

شماره ۳۶۵۲
چهارشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۹۲
۱۵۰۰ تومان



دریاچه‌های دیدنی ایران

از جهنم تا بهشت با کوروش برمک

رهبران بیمار خاور میانه

گل های میکروسکوپی

گلاب گیری در کوچه های قدیمی تهران

مهدی نادری، کارگردان بدرود بغداد

باسینمای سفارشی خداحافظی کردم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۶۳ - چهارشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۹۲
۱۰ شعبان ۱۴۳۴ ۱۹ ژوئن ۲۰۱۳

عکس روی جلد: روژین گلستانی



تولد حضرت مهدی (عج)

۱۱۷۴ سال پیش در چنین روزی در ۱۵ شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری «حضرت امام مهدی (عج)» آخرین امام و پیشوای مسلمانان جهان در شهر سامرا قدم به عرصه حیات گذاشتند. پدر بزرگوار آن وجود پاک و نورانی حضرت امام حسن عسگری (ع) و مادر محترم ایشان نرجس خاتون از بانوان گرامی اسلام بودند. از القاب مبارکشان نیز حجّت، قائم، منتظر، مهدی و صاحب الزمان مشهورتر از بقیه‌اند. دوران زندگی امام عصر مقارن با حکومت معتمد عباسی بود که وی پیوسته در جهت محو اسلام و از بین بردن خاندان علوی توطئه می کرد. پس از شهادت امام یازدهم، جعفر کذّاب درصدد کسب موقعیت و جانشینی آن امام برآمد و در همین هنگام حضرت مهدی (عج) به امر پروردگار متعال از دیدگان عموم غایب و پنهان شدند و فقط از طریق نُوّاب خاصه موسوم به نُوّاب اربعه با پیروان خاص خود ارتباط داشتند. این چهار تن «عثمان بن سعید، ابوجعفر عَمری، حسین بن روح نوبختی و ابوالحسن سُمَّری» بودند. این دوره از غیبت امام عصر غیبت صغری نام گرفته و شیعیان امامیه بر این عقیده‌اند که با وفات چهارمین فرد از نواب اربعه دوره مذکور خاتمه یافته و دوران غیبت کبری از آن پس آغاز گشته است و تاکنون همچنان ادامه دارد. مسلمانان جهان ضمن گرامیداشت این روز مبارک همواره در انتظار ظهور هستند تا ایشان با وجود پاک و مقدس خود قسط و عدل را در سراسر گیتی برقرار سازند. روز میلاد حضرت مهدی (عج) «روز جهانی مستضعفان» هم نامگذاری شده است.

ولادت باسعادت حضرت علی اکبر (ع)

حضرت علی اکبر (ع) فرزند برومند و نازنین امام حسین (ع) در یازدهم شعبان المعظم سال ۳۳ هجری قمری دیده به جهان گشود و منشاء خیر و برکات کثیر شد. ایشان در خاندان امامت، تحت تربیت پدری بزرگوار چون حسین بن علی (ع) و مادر گرامیشان قرار گرفت و از فضایل سومین پیشوای شیعیان بهره‌مند شد و پا در رکاب امام خویش نهاد تا در روز عاشورا در کربلا با لبی عطشان به شهادت رسید. سالروز میلاد سبط اکبر امام حسین (ع) در ایران اسلامی به عنوان روز جوان نامگذاری شده است.

شهادت مصطفی چمران



در ۳۱ خرداد سال ۱۳۶۰ هجری شمسی دکتر مصطفی چمران از برجسته ترین چهره‌های پس از انقلاب اسلامی و از مبارزان مؤمن و متعهد سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در جریان جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق در منطقه دهلاویه خوزستان به درجه رفیع شهادت نائل آمد. او در سال ۱۳۱۱ شمسی در تهران متولد شد و پس از تحصیل در رشته فنی در دانشگاه تهران مقارن با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به نهضت مقاومت ملی پیوست. این مبارز جوان برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و در آن کشور انجمن اسلامی دانشجویان مقیم آمریکا را تأسیس کرد. بعد از واقعه تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ راهی مصر شد و به مدت ۲ سال دوره‌های آموزش چریکی را گذراند. دکتر چمران در این کشور با همکاری امام موسی صدر، سازمان امل، بخش نظامی حرکتُ المحرومین لبنان را پایه گذاری کرد. این عارف مجاهد همچنین با تشکیل ستاد جنگهای نامنظم، نقش موثری در دفاع مقدس بر علیه هجوم ارتش بعث داشت.

به توپ بستن مجلس

در ۲ تیر ماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی مجلس شورای ملی ایران به دستور محمد علیشاه قاجار به توپ بسته شد. به دنبال اعلام مخالفت محمد علیشاه با مجلس شورای ملی، دسته‌های قزاق، سواره نظام و پیاده نظام به فرماندهی صاحب منصبان روسی اطراف مدرسه سپهسالار سابق و مجلس را محاصره کردند. در نتیجه بین قوای قزاق و مشروطه خواهان جنگ در گرفت. ابتدا مشروطه خواهان به پیروزی رسیدند. اما به دستور کلنل لیاخوف روسی فرمانده بریگاد مرکزی، قوای قزاق، مجلس را به توپ بستند و سپس آنجا را تخریب و غارت کردند. در اثر این حادثه تعداد زیادی از مجاهدان به شهادت رسیدند.

من آخرین وصی پیغمبر خدا هستم، به وسیله من، بلاها و فتنه‌ها از آشنایان و شیعیانم دفع و برطرف خواهد شد ● امام زمان (عج)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تدبیر و امید

جمعه‌ای که گذشت مردم ایران حماسه با شکوهی خلق کردند و در همان دور اول، رییس جمهور منتخب خویش را به پاستور فرستادند. انتخابات امسال از هر نظر یک برگ برنده برای کشور، ملت و نظام بود. هم رقابتهای انتخاباتی در فضای اخلاقی تری صورت گرفت و هم امکان انتخاب متعدد وجود داشت و هم صدا و سیما رفتار مناسبی در دادن فرصت عادلانه به همه کاندیداها نشان داد و هم مبارزات انتخاباتی از تنش کمتری برخوردار بود.

پس از اعلام نتایج انتخابات نیز جامعه به یکباره شور و نشاط و امید تازه‌ای پیدا کرد و همه اینها می تواند نوید دهنده آینده‌ای روشن برای کشور باشد.

اما انتخابات این دوره و نتیجه‌اش درسهایی هم با خویش داشت. مردم نشان دادند از افراط گرایی و بداخلاقی خسته شده‌اند. از دروغ گویی، تهمت زدن به این و آن، نفرت پراکنی و دشمن تراشی بیزارند. عدالت و اعتدال را دوست دارند و از تندروی پرهیز می کنند. از طرف دیگر نوع انتخاب مردم نشان داد از روند اداره موجود کشور ناراضی اند و مشتاق سیاست دیگری هستند. سیاستی که بر پایه عقلانیت، اخلاق و دوری از تنش و افراط باشد.

اما شاید مهم ترین پیام مردم سلامی باشد که به زندگی گفتند. جامعه ایران روزهای سختی را پشت سر گذاشته و امید بسیاری از آحاد جامعه رو به خاموشی می رفت. جامعه‌ای که امید نداشته باشد، یعنی هیچ چیز ندارد. مردم با زبان آرای کاغذی که به صندوق انداختند به مسوولان گفتند که خواهان امید و آینده اند. باید به زندگی آنها توجه کرد. ایرانیان این روزها سخت تر زندگی می کنند و لذا باید راههای روشن رسیدن به زندگی مطلوب را فرارویشان قرار داد.

دراین راه گمان می کنم شعاری را که رییس جمهور منتخب انتخاب کرد بسیار هوشمندانه بود. تدبیر و امید. یعنی دو حلقه مفقوده‌ای که می تواند باعث انسجام پیوندهای گسسته اقتصاد، فرهنگ و اخلاق جامعه شود. اما نکته‌ای که از آن نباید غافل بود این است که ما نیز باید به رییس جمهور منتخب کمک کنیم. برای آنکه گرانی و بیکاری از بین رفته و تورم دست از سر جامعه بردارد تنظیم توقعاتمان بسیار مهم است. اقتصاد ایران مانند آدم معتادی است که به مورفین نفت و درآمدهای نفتی عادت کرده و فقط وقتی سرخوش می شود که مورفین بیشتری به او تزریق شود و هر گاه مواد به او نرسد خمار می شود. اگر می خواهیم این بدن سالم شود و این اعتیاد از بین برود بدون تردید باید اندکی درد کشید. اگر حاضر نشویم که این درد را تحمل کنیم، همچنان بیمار می مانیم.

بدون تعارف باید گفت نباید انتظار از بین رفتن تورم در فاصله کوتاهی را داشت. در حال حاضر بدهکاریهای فراوانی بر عهده دولت مانده است. اولویت اول آن است که دولت بدهی هایش را پرداخته و از کسری بودجه جلوگیری کند و برای این کار نیازمند درآمد واقعی است. دولت تدبیر و امید باید بتواند اولاً به داد سیستم مالیاتی کهنه و عقب مانده کشور برسد و از درآمدهای واقعی مالیات بگیرد. نکته دوم اینکه به شدت مقابل اتلاف منابع مالی و ملی ایستادگی کند. برای کسب درآمد واقعی جدای مالیات، اصلاح مجدد قیمت حاملهای انرژی ضروری است. نکته دیگر آنکه پروژه عمرانی جدیدی تعریف نکند تا هزینه هایش بالا برود. بلکه به فکر اتمام پروژه های نیمه تمامی باشد که هنوز توجیه اقتصادی خویش را از دست نداده اند. از دادن وعده های مالی و ایجاد هزینه های اضافی برای دولت به شدت پرهیز کند و صادقانه به مردم بگوید که اگر می خواهیم با تورم و بیکاری مقابله کنیم، چاره‌ای نیست جز آنکه یک دولت بدهکار تبدیل به یک دولت ثروتمند شود. دولت بدهکار نمی تواند به درستی به وظایف ذاتی خویش عمل کند. مجموعه تعهدات مالی دولت در همین حال حاضر بسیار نگران کننده است. تا زمانی که این بدهی ها وجود دارد، ایجاد هر هزینه اضافی برای دولت، کسری بودجه آشکار یا پنهان به وجود می آورد.

به عنوان یک مثال ساده می گویم. همین امسال اجازه داده شده که شرکتهای دولتی، موسسات و شهرداریها بالغ بر سی هزار میلیارد تومان اوراق قرضه منتشر کنند تا بتوانند بدهی هایشان را بپردازند. آنها که اندکی با علم اقتصاد آشنایی دارند، به خوبی می دانند که افزایش حجم فروش اوراق قرضه و صرف آن در پروژه هایی که اکثر آنها سودآوری به دنبال ندارند یعنی چه! به زبان ساده یعنی افزایش حجم بدهی ها.

در دولت تدبیر و امید بر خلاف سالهای گذشته باید بیش از همیشه کار کرد و در کوتاه مدت کمتر خرج و هزینه ایجاد کرد تا بتوان به آینده امید داشت. این نکته بسیار مهم است. گمان نکنیم با تغییر دولت در صورت ادامه هزینه و روند مصرف گذشته معجزه‌ای اتفاق خواهد افتاد. از این پس دولت باید از یک دولت هزینه زا به دولتی درآمدزا تبدیل شود و مردم هم باید بپذیرند که تنها در صورت خلق ثروت است که یک کشور ثروتمند می شود و متاسفانه بسیار بیش از آن چیزی که ثروت خلق می کنیم به مصرف می رسانیم. باید بیش از گذشته کار کنیم و کمتر از گذشته مصرف تا بتوانیم با افزایش تولید ملی و با عقلانی شدن بودجه و هزینه کرد آن در عرض چند سال هم به نرخ رشد مناسبی دست پیدا کنیم و هم بتوانیم در مقابل تورم و بیکاری کشور را واکسینه نماییم.

ما ضمن تبریک به جناب آقای دکتر روحانی امیدواریم به پشتوانه کسب رای اکثریت ملت ایران، با تدبیر خویش امید را چون خورشیدی حیات بخش به حیاط و حیات همه خانه های ایرانیان بسی بیش از گذشته بتاباند. ■

نامه‌های بی‌واسطه

تقدیم به صاحب الزمان

ای شمس مطلق، ای ماه پنهان، ای همه امید مستضعفان و محرومان! ما در انتظار ماندگان، بیش از این تاب انتظار نداریم. مشتاق دیدار روی یاریم. از خدا می خواهیم لیاقتی به ما بدهد که شایان دیدار شویم و از خدا می خواهیم که روز موعود را پیش اندازد و اذن ظهور دهد که دنیا پر از ظلم است و جور... و فریاد دادخواهی از هر کوی و برزن بلند و مستضعفان پای در زنجیر و سر در گریبانند. ای همه امید و آمال منتظران. از پس پرده غیب درآی و قیامتی از عدل به پا کن تا سیاهی برود و با شمس وجودت دلنشین ترین آفتاب بهار را بتابان تا زمین را پر از عطر و طراوت و سبزی و سرزندگی کند. ای منتقم عالم هستی، ای ماه پنهان، ای شمس الشموس، ای آقا. یا حجت ابن الحسن، ادرکنی.

مریم شیرانی - تهران

«سنگ صبور»

(۱) تو چشم و دل و بال و پر جانبازی
هر لحظه، همیشه یاور جانبازی
چون سایه همیشه بر سر جانبازی
تو سنگ صبور و همسر جانبازی

«گذرنامه»

(۲) بی شک به بهشت عاشقان جا داری
تو رایحه باغ خدا را داری
چون سنگ صبور و همسر جانبازی
در دست گذرنامه‌ی زهرا(س) داری

قنبر یوسفی ـ آمل

پاداش یاری نمودن مسلمان

حضرت رسول خدا(ص) فرمودند: هر کس به فریاد برادر مسلمانش برسد تا او را از غم و اندوه و گرفتاری برهاند خدا برایش ده حسنه می نویسد و او را ده درجه بالا می برد و ثواب آزادسازی ده برده را به وی عطا می کند و ده بلا را از او دور می کند و برای او ده شفاعت در قیامت آماده می کند و همواره می فرمودند: یاری مسلمان خیر است و اجر آن از یک ماه روزه و اعتکاف در مسجدالحرام بیشتر است و درباره پیامد یاری نکردن به مومن نیز فرمودند: هر کس صبح کند و به امور مسلمانان اهتمام نورزد مسلمان نیست و هر کس بشنود مردی فریاد می زند: ای مسلمانان! (کمکم کنید) و پاسخش ندهد مسلمان نیست.

حضرت امام زین‌العابدین(ع) فرمودند: هر کس برادرش را در برابر ستمکاری یاری کند خدا او را در عبور از صراط هنگامی که قدمها از آن بلغزند یاری می‌دهد.

حضرت امام صادق(ع) فرمودند: یکی از حقوق واجب مسلمان بر برادرش این است که دعوتش را پاسخ دهد.

ماخذ: کتاب مفاتیح الحیات حضرت آیة‌الله جوادی آملی
فرستنده: علی پور محبی -شهرری

طنز خوانندگان:

بیمه تکمیلی

قبل از عید در بیمارستان بستری بودم بعد از مرخص شدن با کلی مدارک رفتم تا از بیمه تکمیلی استفاده کنم که اونجا برگه شرایط و تسهیلات رو هم دادن دستم و شماره حساب گرفتن که پولهایی که خودمان خرج کرده‌ایم را بعد از تائید نسخه‌های آزاد پیچ به حساب واریز نمایند.

باری از سر بیکاری در سالن بیمه نشستم و مشغول خواندن برگه شدم که یه مرتبه با خواندن یکی از ردیفها به خودم گفتم، چه نشسته‌ای که در این شادی باید عیال رانیز شریک کنی!!! پس دوان دوان و سرود خوانان خود را به خانه رسانده و به سبک فیلمهای هندی دور عیال گشته و گفتم عیال اینم از آخرین غصه‌ام! بعد از فوتم بیمه برای کفن ودفن سه میلیون تومان میده!! منم راحت سر مو زمین می‌ذارم... خدایا شکرت....

در حالی که هنوز حرفم کاملاً به پایان نرسیده بود وشیرینی راحت مردن زیر زبانم بود عیال با تشر و کمی تا قسمتی صدای بلند فرمود: تو چی گفتی؟ همش سه میلیون! مگه می‌خواهیم به مردم آبگوشت بدیم! تازه با این پول باید مقروض گورکن و حجار وهزار تای دیگه بشیم... همون بهتر که فکر مردن رواز کلهات بیرون کنی... راستم می گفت مردن هم به ما آدمای فقیر نیومده!

بهروز مباشر بهروز- از تبریز

کمک به یک مستأصل

قبل از انقلاب کار و بار خیلی خوبی داشتم. زمین زراعی، تراکتور، گاو و گوسفند و چاه عمیق شراکتی. حساب بانکی بنده خوب بود و برای خودم یک کشاورز نمونه بودم. همه روی من و کارم حساب می کردند و اسم و رسمی داشتم اما از بخت بد به بیماری کلیوی مبتلا شدم و دائم در خانه یا بیمارستان بستری بودم. تا جایی که یک کلیه‌ام را از دست داده و دیگری بیمار است. هر دو کلیه‌ام را چهار بار عمل کرده‌ام. به همین دلیل دائم تحت نظر دکتر کلیه هستم و هر سه ماه یکبار باید به دکتر مراجعه کرده و آزمایش و عکس و سونوگرافی انجام دهم.

در حال حاضر هم بیماری انسداد ادراری سخت عذابم می‌دهد. تمام دار و ندارم را به همین دلیل از دست دادم به جز یک خانه کوچک قدیمی که در آن زندگی می کنیم. سال قبل عمل جراحی انجام دادم و در حال حاضر هر ماه باید آمپولی تزریق کنم که دویست هزار تومان قیمتش است. هزینه‌های درمانی دیگر امانم را بریده است و من ماندم و اداره یک خانواده ۹ نفره و مشکلات عدیده‌ای که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود.

شما را به خدا به یک مسلمان مستاصل کمک بکنید. به خاطر مسائل اقتصادی و خجالتی که از خانواده می کشم، درد بیماری خودم را هم از یاد برده‌ام از همه افرادی که می‌خواهند به یک مسلمان کمک کنند خواهش می کنم برای رضای خدا، دست مرا بگیرند.

م ک س - قوچان

برای آنها که دوستشان داریم...

سلام مامان بزرگ عزیزم. منم نوه‌ات. من هر گز تو را ندیدم یا بهتر بگویم تو را به یاد ندارم وقتی از پیشم رفتی خیلی کوچک بودم و برایت گریه نکردم تا بدانی چقدر دوستت دارم.

ننه‌ی عزیزم می‌دانم به قول خودت سواد نداری و نمی توانی این کلمات را بخوانی ولی می‌دانم همین قدر که قرآن را خیلی دوست داشتی جای همه کتابهای نخوانده را برایت پر کرد حتماً آنجا به تو سواد یاد می‌دهند. سلام مرا به همه آدم‌های خوبی که با آنها هستی برسان.

ـ سلام زن‌دایی عزیزم، خیلی تو را دوست دارم امیدوارم در دنیای جدیدت راحت باشی وقتی مریض بودی به من گفتی که برایت دعا کنم اون وقت تو هم می‌خواستی برای جشن تکلیف من برایم چادر بخری.

معلم مهربان و خوب، از زبان یک دانش آموز برایت نامه می نویسم می‌دانم نامه مرا می‌خوانی تو را از تمام کسانی که می‌شناسی بیشتر دوست دارم. چرا مرا و شاگردهایت را که تو را دوست داشتند تنها گذاشتی. دلم برایت تنگ شد. شبی به خوابم بیا و بگو که نامه‌ام را خواندی. وقتی مریض بودی مادرم در بیمارستان بر بالین تو بود دلم برای مادرم تنگ می‌شد ولی چون می‌دانستم پیش تو است و از یک بیمار مواظبت می کند صبر و تحمل می کردم بلکه در ثواب شریک شوم فراموشت نمی کنم راستی اگر هنوز انشایم خوب خوب نشده از من ایراد نگیر اگر شاگرد خوبی نبودم ببخش هر گز از یادم نمی‌روی حالا که نماز می خوانم یاد آن روز می‌افتم که قرار بود برایم چادر نماز بخری برای همین دعایت می کنم چون می دانم هیچ وقت بدقول نبودی بلکه پیش خدا رفتی. معلم مهربان این جا دخترها و بچه‌های زیادی به یادت هستند.

مبینا یوسفی (۱۳ ساله) کانون پرورش فکری آمل

برای خدا عبادت کنیم

در تمامی مذاهب الهی اعمال و مناسکی وجود دارد که قوام دهنده ارتباط انسان با خداست. اصطلاحا به آنها عبادت گفته می شود.

قاعدتا عبادت هر چه در خلوت باشد بهتر است. اما وقتی اعمال عبادی شکل تظاهر به خود بگیرد اثر تبلیغی خود را از دست می دهند. در حالیکه بیشترین ارتباط انسانها با یکدیگر از طریق رفتار عملی صورت می گیرد. یعنی تاثیر عمل به روح عبادت و آموزه های دینی بسیار بیشتر از تظاهر به آن است و ارزش و جایگاه انسانها به میزان تفکر و اندیشه و باورهای آنها ارتباط دارد.

فردی که بندگی خدا را می کند و از عبادت ریایی به دور است، ارتباط بین خالق و مخلوق را خوب درک کرده و از آن برای امور دنیایی خود استفاده نمی کند.

لذا همه ما باید تلاش کنیم که دین را در باور خود پذیرفته و با اعمال خود دین باوری را گسترش داده و از عبادت لسانی به عبادت قلبی برسیم.

اصغر صباغکار- تبریز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شماخوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی وباعرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** غلامرضا عبدیان- حسن آباد فشافویه**

مطلب ارسالی شما را به بخش تحریریه سپردم تا بررسی شود. در انتظار کارهای دیگری از شما هستم.

*** ابراهیم بهبهانی- آبادان**

نامه شما را به قسمت مربوطه تحویل دادم. ضمنا صفحه در قلمرو داستان تعطیل نشده است بلکه با توجه به وجود صفحه مسابقه بزرگ داستانی، به تناوب چاپ می شود.

*** ذکریا آقابابایی- گرگان**

از شما خواننده فعال مجله تا به حال مطالب فراوانی به چاپ رسیده و قاعدتا شما با توجه به سابقه دیرینه همراهی با مجله خود خوب می دانید که برای رعایت عدالت ناگزیریم که برخی مطالب را در نوبت چاپ قرار دهیم و این دلیل بی توجهی و یا کم توجهی ما نیست. شاد باشید.

*** حبیب کریمی- تهران**

نامه شما را به مسوول صفحه تراز و دادم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. فکر می کنم موضوعی را که به آن اشاره کردید در آن بخش قابلیت طرح بهتری دارد. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری- قائم شهر**

اگر در رابطه با تهیه مجله مشکلی دارید، می توانید با بخش توزیع به شماره ۲۹۹۹۹ تماس حاصل کنید تا نسبت به افزایش تیراژ اقدام شود. سربلند باشید.

*** افشین سهمانی - آبادان**

ان شاالله که این دفعه نام شما را درست نوشته باشم. از لطف شما سپاسگزارم. پیشنهادها و انتقادات شما را با دوستان تحریریه در میان می گذارم تا ان شاالله بتوانیم تغییرات کیفی مطلوبی در مجله ایجاد کنیم. متاسفانه با محدودیتی که در کاغذ و چاپ مجله داریم نمی توان برای رنگ و لعاب صفحات کار زیادی کرد اما تلاش خواهیم کرد به قول شما مجله را مدرن‌تر و خواندنی‌تر کنیم. سرافراز باشید.

*** عباس عابد - اندیشه**

مطالب خوب و زیبای شما به دستمان می‌رسد و آثار شما در زمینه‌ها مختلف در مجله منتشر می‌شود. ضمنا سعی خواهیم کرد در آینده نزدیک صفحه در قلمرو داستان را راه اندازی کنیم. سرفراز باشید.

*** علی پورمحبی - شهرری**

نامه جدید شما به دستم رسید. از مطالعه آن متاثر شدم. سعی می کنم بخشی از مضمون این نامه در یکی از شماره‌های آینده به چاپ برسد. امیدتان را از دست ندهید. در ضمن مطلبی را که در ضمیمه نامه برایم فرستاده بودید در بخش نامه‌های بی‌واسطه همین شماره چاپ کردم. سرافراز باشید.

نشستن دست‌ها قبل از طعام فقر و تنگدستی را می‌زداید و بعد از آن ناراحتی‌ها و آفات را از بین می‌برد
● امام حسن (ع)

رضا کیان

رهبران بیمار خاورمیانه

وضعیت جسمانی رهبران کشورهای منطقه خاورمیانه تاثیر بسزایی در معادلات منطقه‌ای و جهانی داشته است. نحوه انتقال قدرت، ثبات و امنیت کشور و وضعیت بازار جهانی نفت از جمله مهم‌ترین مواردی است که با شرایط جسمانی رهبران منطقه پیوند خورده است.

جلال طالبانی رئیس‌جمهوری عراق، ملک عبدالله پادشاه عربستان و عبدالعزیز بوتفلیقه رئیس‌جمهور الجزایر، هر سه وضعیت جسمانی مناسبی ندارند. در مقاطعی شایعه مرگ آنها منتشر شده که بلافاصله از سوی مقام‌های دولتی تکذیب شدند.

دولت‌ها و تحلیلگران با نگرانی به تحولات احتمالی که در پی مرگ این رهبران رخ خواهد داد، می‌نگرند.

اما بیماری یا مرگ یک رهبر سیاسی چرا تا این حد باید روی سرنوشت یک کشور و معادلات منطقه‌ای و جهانی تاثیر گذار باشد؟

تفاوت کشورهایی مانند الجزایر، عراق و عربستان با کشورهای توسعه یافته در نبود یا ضعیف بودن احزاب و تشکلات سیاسی و مدنی است. این نقصان باعث می‌شود افراد و از جمله رهبران، نقش مهمتری از نهادهای سیاسی و مدنی داشته باشند. به همین دلیل مرگ و فقدان رهبرانی که در یک برهه از تاریخ نقش برجسته‌ای برای کشورشان ایفا کرده‌اند، ممکن است این کشورها را احتی دچار بی ثباتی کند.

به همین دلیل مردم این کشورها وحتی مردم خاورمیانه و جهان چشم به این کشورها و کشورهای مشابه دوخته‌اند که ببینند پس از رهبران فعلی‌شان، چه، آینده‌ای در انتظارشان خواهد بود؟

رهبری تعدیل کننده

جلال طالبانی، رئیس‌جمهوری کرد عراق و رهبر حزب اتحاد میهنی کردستان که بین کردها به «مام جلال» مشهور است، در دی ماه سال گذشته، در پی سکته مغزی در بیمارستانی در آلمان بستری شد. پس از آن شایعه مرگ او در برخی جراید، به چاپ رسید. شایعه ای که همان زمان توسط هوشیار زیباری، وزیر خارجه عراق تکذیب شد.

عملکرد جلال طالبانی در دوران ریاست جمهوری‌اش از سال ۲۰۰۵ به این سو نشان از روحیه انعطاف پذیر او در بعد داخلی و بین‌المللی دارد. در سطح داخلی فارغ از گرایشات قومی و حزبیِ خود، به عنوان یک کرد، در صدد ایجاد یک دولتِ وفاق ملی شامل گروهها و احزاب مختلف بر آمد. در سطح بین‌المللی نیز مانند یک دیپلمات کار کشته تلاش کرد تا با بسیاری از کشورها رابطه خوبی برقرار کند. نمونه آن روابط حسنه جلال طالبانی با ایران و آمریکا، دو قدرت ذی نفوذ و درگیر در معادلات عراق بوده است.

در همین چارچوب، جمهوری اسلامی ایران همواره بر نقش طالبانی در ایجاد همدلی میان دو کشور تاکید کرده است. ایالات متحده آمریکا نیز از دیگر سو، به رئیس‌جمهور عراق به عنوان فردی منعطف و با تدبیر که در موقعیتهای خاص مواضع متعادلی گرفته است، نگاه می‌کند.

اما نبود رهبری با این ویژگی‌ها چه لطمه‌ای به روند شکننده ثبات و دموکراسی نوپای عراق خواهد زد؟ به گمان برخی کارشناسان مسایل عراق، با مرگ طالبانی و تلاش‌ها برای انتخاب جانشینی برای او همراه با اختلافاتی در درون کادر رهبری اتحادیه میهنی کردستان عراق و سپس میان دو حزب اتحادیه میهنی و حزب دموکرات کردستان به رهبری مسعود بارزانی خواهد بود.

بر اساس توافقی که با حضور آمریکا میان دو حزب در سال ۲۰۰۳ صورت گرفت، پست ریاست اقلیم کردستان و وزارت امور خارجه به حزب دموکراتیک کردستان رسید و ریاست جمهوری نیز از آن حزب اتحاد میهنی کردستان شد.

آمریکا اصرار دارد که بر اساس این توافق و نیز توافقات شیعیان، کردها و سنی‌ها، رئیس‌جمهور بعدی عراق تعیین شود. از سویی تنش میان دولت مرکزی عراق و اقلیم کردستان، موجب شده که عرب زبانها تمایلی به داشتن یک رئیس‌جمهور کرد نشان ندهند و ترجیح دهند که یک عرب سنی ریاست جمهوری آینده عراق را به دست گیرد.

در عراق پس از صدام، پست ریاست‌جمهوری به کردها، نخست‌وزیری به شیعیان و ریاست مجلس به اعراب اهل سنت واگذار شده است. درگذشت جلال طالبانی به عنوان یک وزنه سیاسی تعادل بخش و ثبات دهنده در معادلات عراق، چه در بعد داخلی و چه در سطح بین‌المللی می‌تواند به کشوری که در حال گذار به سمت دموکراسی است ضربه بزند.

ایران و جهان

* حماسه بزرگ ملت ایران خلق شد
* رهبر معظم انقلاب: پیروز انتخابات ملت بزرگ ایران است
* دکتر روحانی رییس جمهور منتخب ملت: خود را پاسدار حقوق همه ملت ایران می‌دانم
* قیمت طلا و ارز در بازار کاهش یافت
* دکتر ولایتی: پیروز اصلی این میدان همانا مردم فهیم ماهستند
* چند تن از علمای عظام، روسای قوای سه گانه، مقامات مختلف کشور و از جمله کاندیداهای این دوره از جمله دکتر قالیباف، دکتر جلیلی، دکتر رضایی، دکتر ولایتی، مهندس غرضی، دکتر حداد عادل و دکتر عارف انتخاب دکتر روحانی را تبریک گفتند
* شمارش معکوس افتتاح طرح عظیم بنزین ایران آغاز شد
* بازار به انتخاب دکتر روحانی واکنش مثبت نشان داد
* اختصاص ۱۲۰۰ میلیارد تومان اعتبار به اولویت تولید گوشت قرمز
* بنا به اعلام شورای نگهبان هیچگونه تخلفی در روند انتخابات ایران صورت نگرفته است
* ۷ قلم کالای اساسی برای تنظیم بازار در ماه مبارک رمضان توزیع می‌شود
* باید ورزش را از دست سیاسیون خارج کنیم
* الهام سخنگوی دولت: ظرفیت احمدی‌نژاد جهانی است درونی نیست.
* وزیر اقتصاد: برخی نان خود را از محنت دیگران درمی آورند
* ایران از نظر شدت تورم در جهان سوم شد
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: ایران دموکراتیک ترین انتخابات دنیا را برگزار کرد
* وزیر دفاع انگلیس: افغانستان ویتنام ماست
* هشدار جهانی به آمریکا در مورد تسلیح تروریست های سوری
* اردوغان مقابل معترضان عقب‌نشینی تاکتیکی کرد
* مردم اردن تظاهرات گسترده ضد دولتی برپا کردند
* بان کی مون حملات سودان را محکوم کرد
* تل آویو: تلاش‌های آمریکا برای از سرگیری مذاکرات صلح شکست خورد
* ارتش سوریه کنترل منطقه «الرضافه» را در دست گرفت
* تظاهرات بزرگ مخالفان پوتین در مسکو برگزار شد
* حماس از جامعه جهانی برای توقف شهرک سازی درخواست کمک کرد
* سازمان ملل: جمعیت کشورهای فقیر به سرعت افزایش می‌یابد
* وام مسکن بنیاد شهید تا سقف ۶۰ میلیون تومان افزایش یافت
* پاکستان عزم خود را برای تکمیل پروژه انتقال گاز از ایران جزم کرد

گرایشات متضادی که تاکنون یکدیگر را فقط تحمل می کردند، با نبود او، می توانند در فضایی پر از سوءظن‌های تلنبار شده، به جان هم بیفتند .

پادشاهی با مساله جانشینی

ملک عبدالله ۸۸ ساله از ۲۰۰۵ تا کنون و بعد از مرگ ملک فهد، در مقام پادشاهی عربستان بزرگترین صادر کننده نفت جهان قرار دارد. بیماری ملک عبدالله تا حدی است که این اواخر امیر سلمان به عنوان ولیعهد عربستان به جای او در مراسم رسمی حضور می یابد. در نوامبر ۲۰۱۲ نیز شایعه مرگ او منتشر شد اما دیوان پادشاهی عربستان آن را بلافاصله تکذیب کرد.

درحال‌حاضر جانشینی از برادر به برادر در میان پسران ملک عبدالعزیز، بنیان‌گذار عربستان، جریان دارد، ولی این نسل همگی سالمند و بسیاری از آنها که در قید حیات هستند، فاقد صلاحیت یا تجربه لازم برای کشورداری می‌باشند. ملک عبدالله در سال ۲۰۰۶ برای حل این مسئله شورای جدیدی را با نام «شورای بیعت» با هدف اعطای نقشی بالقوه به گروهی از شاهزادگان ارشد سعودی در انتخاب شاه و ولیعهدهای آتی تشکیل داد. اما تأسیس این شورا چه پیامدهایی خواهد داشت و آیا این شورا خواهد توانست معضل جانشینی در خاندان سعودی را به خوبی حل‌وفصل کند؟

ملک عبدالله امسال ۸۸ سال دارد و برادر ناتنی و ولیعهد او شاهزاده سلطان بن عبدالعزیز ۸۰ سال داشت که زودتر از او در گذشت. کسی که بعد از شاهزاده سلطان توانست به ولیعهدی برسد، شاهزاده نایف بن عبدالعزیز بود که ۲ سال از شاهزاده سلطان جوان‌تر بود. اما شاهزاده نایف، دومین ولیعهد عبدالله نیز در شانزدهم ژوئن ۲۰۱۲ میلادی درگذشت. پس از مرگ نایف برادرش، سلمان بن عبدالعزیز به عنوان ولیعهد پادشاهی سعودی انتخاب شد.

طبق وصیت ملک عبدالعزیز، برادر بزرگتر ولیعهد خواهد بود و در صورت استنکاف نوبت به برادر بزرگتر بعدی می‌رسد. این شیوه گزینشِ سنتی در زمان ملک عبدالله پس از مرگ سلطان بن عبدالعزیز، برادر و اولین ولیعهد وی با ایجاد «هیأت بیعت» به هم خورد و عبدالله بر اساس رایزنی شورایی نایف بن عبدالعزیز و پس از مرگ نایف، سلمان بن عبدالعزیز را حتی بدون رایزنی به ولیعهدی برگزید.

مرگ ملک عبدالله به نظر می‌رسد با بروز اختلافاتی عموما در سطح درون خاندانی در آل سعود همراه باشد. در حال حاضر زمزمه‌هایی مبنی بر انتقال پادشاهی به نسل جوانتر به گوش می‌رسد. گروهی از کارشناسان پیش‌بینی می کنند که این انتقال قدرت از فرزندان ملک عبدالعزیز موسس عربستان به نوه‌ها و نسل دوم، باعث بروز جبهه گیری‌هایی در درون خاندان پادشاهی خواهد شد.

با این وجود درگذشت احتمالی پادشاه کهنسال عربستان، اگر چه می تواند باعث تغییراتی در راس ساختار قدرت عربستان شود اما این تغییرات نه آن قدر اساسی است که باعث تغییرات ماهوی در راس ساختار قدرت شود و نه این قدر کم اهمیت که تشریفاتی باشد.

رهبر مهار کننده

عبد العزیز بوتفلیقه، رئیس‌جمهور ۷۶ ساله الجزایر نیز این روزها با بیماری دست و پنجه نرم می کند. سکته مغزی ماه گذشته بوتفلیقه که او را راهی بیمارستانی در پاریس کرد، شبهاتی را نیز مبنی بر ناتوانی‌اش در اداره امور کشور به وجود آورد . شایعه مرگ بوتفلیقه نیز تابستان سال گذشته در جراید به چاپ رسید که در پی آن وزارت خارجه الجزایر آن را تکذیب کرد.

بوتفلیقه از مقامات سیاسی ارتش آزادی‌بخش میهنی الجزایر و از افراد نزدیک به هواری بومدین در دوران جنگ استقلال الجزایر بود. با استقلال الجزایر در ۱۹۶۲ به‌وزارت‌ورزش،جوانان‌وگردشگری منصوب شد و سال بعد با به قدرت رسیدن احمد بن بلا به وزارت امور خارجه رسید و به یکی از سخنگویان مهم جنبش عدم تعهد تبدیل شد. او در پست وزیر خارجه سیاست عدم تعهد الجزایر و حمایت از جنبش‌های انقلابی را ادامه داد و به قهرمان حمایت از حقوق کشورهای توسعه نیافته بدل شد. این نقش او به‌ویژه در نشست فوق‌العاده مجمع عمومی سازمان ملل در مورد روابط شمال-جنوب در سال ۱۹۷۴ به چشم آمد که او ریاست آن را بر عهده داشت.

پس از مرگ رئیس‌جمهور بومدین در دسامبر ۱۹۷۸ بیشتر ناظران بوتفلیقه را جایگزین احتمالی او می‌دانستند. اما ارتش و جبهه آزادی‌بخش میهنی بر روی شاذلی بن جدید توافق کردند و آنگاه جایگاه بوتفلیقه در حد مشاور رئیس‌جمهور تنزل کرد. در ۱۹۸۱ او از کمیته مرکزی و شورای سیاسی جبهه آزادی‌بخش میهنی اخراج شد و از سال بعد به تبعید خودخواسته رفت. در حالیکه در ۱۹۸۳ به فساد مالی و اختلاس نیز متهم شد.

بازگشت او به الجزایر در ۱۹۸۷ به تلاش برای آشتی در جبهه آزادی‌بخش میهنی تعبیر شد و سال ۱۹۸۹ در سومین کنگره فوق‌العاده جبهه آزادی‌بخش میهنی پس از تظاهرات اکتبر ۱۹۸۸ دوباره به عضویت کمیته مرکزی حزب درآمد.

بوتفلیقه که از سال ۱۹۹۹ تاکنون به مدت ۱۴ سال رئیس‌جمهور الجزایر بوده، بعید به نظر می رسد که بتواند برای چهارمین بار در انتخابات ریاست جمهوری آوریل ۲۰۱۴ الجزایر شرکت کند. انتخاباتی که خود او نیز تمایل چندانی به حضور در آن نشان نداده است. بوتفلیقه رئیس‌جمهور برآمده از یک دهه آشوب داخلی میان جبهه نجات اسلامی با دولت الجزایر است. خشونت‌هایی که در یک دهه جان ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار نفر را گرفت. او تلاش فراوانی در جهت پایان دادن جنگ و اختلاف با اسلام گرایان تندرو انجام داد.

اما در حال حاضر و با پیشرفت بیماری‌اش، این ارتش الجزایر است که برای قبضه قدرت دندان تیز کرده است. طی سالهایی که بوتفلیقه رئیس‌جمهور الجزایر بود به سختی جلوی نفوذ ارتش در مسایل سیاسی را می گرفت و اکنون الجزایر شاهد نزاع پنهانی دولت و مقامات نظامی و امنیتی است.

ارتش با وجود اینکه قصد دارد نشان دهد خود را از سیاست کنار کشیده، اما نهادهای امنیتی همچنان فعال هستند و نقش تاثیر گذار خود را بر تحولات سیاسی داخلی کشور حفظ کرده اند.

برخی معتقدند ادامه بیماری و ناتوانی بوتفلیقه در اداره امور کشور، الجزایر را با کودتای غیر علنی و یا حتی علنی از سوی نظامیان مواجه خواهد کرد.

این خلا سیاسی همچنین می‌تواند موجب تشدید جنبش‌های اعتراضی و اجتماعی شود. جنبش‌هایی که بخصوص در جنوب و مناطق بربر نشین حضور چشمگیری دارند.

■

تنبلی، آدمی را خیالپرست بار می آورد.
•پوسه نه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

یک انتخاب لذت‌بخش

تجربه انتخابات ۸۸، آگاهی سرشار مردم و اعتدال سیاستمداران انتخابات ریاست جمهوری ۹۱ را به خاطره‌ای لذت‌بخش تبدیل کرد

یک تجربه لذت‌بخش سیاسی در بیست و چهارم خرداد ماه اتفاق افتاد. انتخابات ریاست جمهوری ایران در کمال نظم و آرامش برگزار شد. نیمی از رأی‌دهندگان در انتخابات به همان نتیجه‌ای که می‌خواستند رسیدند و دیگر رقبای شرکت کننده هم بلافاصله به پیروز انتخابات تبریک گفتند و آرزوی موفقیت کردند و بقیه شرکت کنندگان نیز می‌توانند هم‌چنین احساسی داشته باشند و این نتیجه، اشتیاق همگان به اعتدال، آگاهی و تجربه‌ هاست. تجربه‌اندوزی



از زشتی‌های انتخابات سال ۸۸، آگاهی رای‌دهندگان و اعتدال و عقلانیت در روشهای سیاسی به عملکرد سیاستمداران... شادمانی سرشار در خیابانهای پایتخت پس از اعلام نتایج شمارش آرا نشان می‌داد که امید در جامعه جاری شده و نوبت تدبیر است تا این شادمانی را همیشگی کند. در این روزهای دلنشین پس از برگزاری انتخاباتی پرشکوه و غرور آفرین ایرانی، البته باید به یاد داشت که دولت آینده دولتی امیدوار کننده و با تدبیر خواهد بود اما مشکلات فراوانی که در دوره رقابتهای ریاست جمهوری از سوی نامزدها به طور کامل برای مردم تشریح شد، ما را با واقعیت مشکلاتی روبرو کرده که حل کردن آنها طی چند هفته و چند ماه به سادگی ممکن نیست. گام بعدی ایرانیان برای رسیدن به آرامش و اعتدال، پس از خلق حماسه جمعی صبوری

ایران گاز:

در روزهایی که خوش‌ترین خبرهای سیاسی در ایران شنیده می‌شود و نزدیک به چهل میلیون ایرانی با شرکت در انتخابات باعث شدند رئیس دولت جدید با نزدیک به بیست میلیون رأی جانشین دولت قبل باشد، خبرهای خوش اقتصادی نیز کام شیرین مردم ایران را باز هم خوش‌طعم کرده. روسیه که چند هفته قبل با توجه به بزرگی سرزمین و وسعتش، بزرگترین دارنده

نشان قهرمان گاز جهان، هفته گذشته از روسیه گرفته شد و به ایران اعطا شد. نشانی که چشم طمع بسیاری را به کشورمان خواهد دوخت



ذخایر گاز جهان است با توجه به استخراجهای اخیر گاز در این کشور باعث شده تا طبق نظر کارشناسان یکی از بزرگترین شرکتهای نفتی جهان نشان نخست را از روسیه گرفته و آن را به ایران بدهد تا از خرداد ماه امسال به بعد ایران بزرگترین ذخایر جهان را هم در اختیار داشته باشد، به طوری که حدود ۲۰ درصد کل گاز دنیا در زیر پاهای ایرانیان ذخیره شده است. این ثروت عظیم هم هدیه خداوند به فردی است که برای رسیدن

دیگر جنگلی کشف نخواهد شد:

گاز تنها بخشی از ثروتهای رایگانی است که در اختیار ایرانیان و البته بیشتر در جنوب ایران به ودیعه گذاشته شده، در حالی که در شمال ایران جنگلهای سبز وانبوه، طلای سبزی است که نوید آرامش و آسایش به ایرانیان می‌دهد. این طلای سبز اما از مدتها قبل دچار موریانه‌هایی شده که دیده می‌شوند ولی معلوم نیست

پرندگان در جنگلهای شمال، با طلوع آفتاب به صدا در می‌آیند و تا آفتاب در آسمان است این صدای دلنشین ادامه دارد، صدای دیگری هم همزمان به گوش می‌رسد و صدای اره‌های برقی!

چرا شناخته نمی‌شوند. اگر برای تفریح یا از سر کنجکاوی یکی از جاده‌های شمال کشور را که به جنگلهای شمال می‌رسد طی کنید، هر چه به جنگل نزدیک‌تر می‌شوید از یک سو سکوت و آرامش جنگل



را احساس خواهید کرد و همزمان از سوی دیگر به چیزی پی خواهید برد که از فاصله‌ای دور در حال بر هم زدن این سکوت است. صدای اره‌های برقی که از صبح شروع به کار می‌کنند و تا زمانی که خورشید در آسمان است این اره‌های برقی هم بر روی زمین فعالند و در کمال تاسف و با تمام قدرت در حال بریدن درختان بی‌پناه در عمق جنگلهای شمال. عجیب این که این صدا با این وضوح و با این سابقه به گوش مسافران و رهگذران می‌رسد ولی ظاهراً به گوش‌های سنگین مسئولان حفظ محیط زیست

و بردباری است که سرانجامی لذت بخش به دنبال خواهد داشت. هر چند همراهی نمایندگان مردم در قوه مقننه با دولت جدید هم عامل بسیار مهمی در هر چه بیشتر شدن لذت انتخابات خواهد بود. نمایندگان مجلس هر چند مطابق سلیقه و آزادی سیاسی ممکن است، پیش از انتخابات از نامزدهایی حمایت کرده باشند که در انتخابات شکست خوردند اما تجربه و اعتدال حکم می کند اگر صادقانه به دنبال بازگشت آرامش به زندگی معمول خود در شهرها و روستاها و حوزه های انتخابیه خود هستند، چاره ای جز همراهی با نظر نیمی از رأی دهندگان انتخابات ریاست جمهوری ندارند تا در اثر این همراهی، شعارهای انتخاباتی دولت منتخب، در کوتاهترین زمان ممکن در عمل هم تجربه شده و مجلسی که با رفتارهای عجیب رئیس جمهور قبلی ایران، تا آنجا که امکان داشت همراهی کرد، بدون تردید می توانند با رئیس جمهور جدید و معتدل ایران هم، همگام و همراه باشد. ■

به قله های اوج، تصمیم تازه ای در عرصه سیاست گرفته و با این پشتوانه، به سراغ بهترین استفاده ها از این ثروتهای اقتصادی کشورشان خواهد رفت. نمی توان فراموش کرد که سرزمینی که بزرگترین ذخایر گاز جهان را زیر زمینهای حاصلخیزش می بیند و چاههای نفتش در جهان شهرت و اعتبار فراوان دارد، مثل گذشته در آینده هم طعم طمعکاران جهان را بر خواهد انگیخت و همین است که ایرانیان برای رسیدن به سعادت در جهان امروز، علاوه بر اتحاد و تلاش باید برای همیشه تاریخ مراقب آنچه دارند هم باشند که اندکی بی احتیاطی، تجربه ۲۰۰ سال گذشته را در تاریخ ایران و جهان زنده خواهد کرد. ■

و منابع طبیعی و نیروهای امنیتی و انتظامی نمی رسد. منابع گاز ایران اگر استفاده شوند و هر روز از مقدارشان کاسته شود باز هم این امید هست که در جای دیگری از این خاک زرخیز، چاه نفت و گاز دیگری یافته و ذخایز از کف رفته باز هم جایگزین شوند، جنگلهای شمال اما هر متر مربع از آن که از دست برود، مطمئن هستیم که دیگر چیزی جایگزینش نخواهد بود و در جای دیگری از ایران جنگلی به ناگهان کشف نخواهد شد. در دولت جدید همچنان امیدواریم که ذخیره های ایران در شمال و جنوب و شرق و غرب، از هجوم غارتگران چهره پوشیده حفظ شود. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عرفان در شعر معاصر

ادامه قطره پیش:

در این قطره می خواهم در شعر شاعر تهرانی دنبال عرفان بگردم. آیا در شهری که دود و آهن و سیمان و فست فود و ذرت مکزیکی ش دارد می گوید: آقا شعر نخون کار داریم، شاعری هم هست که خودنویسش را با جوهر عرفان پر کند؟ گفتند: نگرد نیست. گشتیم نبود. یکی دیگر گفت: بگرد. جوینده یابنده است. اما عارف، دنبال یافتن نیست. او عاشق سیر و سلوک است و به این که چیزی پیدا کند یا نکند، نمی اندیشد. برخی از بزرگان عرفان ایرانی، از وصال نیز گریزانند زیرا می دانند آنچه که به وصال آید، به زوال آید. وصال، خاموش کننده اشتیاق است پس عارف می خواهد وصالی در کار نباشد تا همیشه در راه رسیدن به معشوق، هروله کند. عارف تهرانی کجا می تواند هروله کند؟ پشت چراغ قرمز؟ در صف اتوبوس؟ در شلوغی های مترو و هروله بین این قطار و آن قطار برای پیدا کردن صندلی خالی؟

«ببخش مرا اگر گاهی کنار خودم صندلی ای برایت نگذاشتم» این محمد رضا مهدیزاده است که از محبوب بخشش می خواهد که از بس گرفتارش کرده اند، حتی نمی تواند در جلسات اداریش برای او صندلی خالی بگذارد. او عکس حوا را کنار عکس عاطفه اش می گذارد: حوا در بهشت است و سیبی نیم خورده دارد. او کجاست؟ «کنار درختی در تهران / با یک زنبیل آرزوهای مرده / پس آدم کجاست؟ / من در کدام خیابان محو شده ام؟»

مهدیزاده گرامی ناگهان در این جنجال و غوغا که کسی را به کسی کاری نیست، به دامان صبر جمیل دست می آویزد و لطافت همان عرفان های قدیمی، گریبان شعرش را می گیرد:

«صبر می کنم. / هنوز دیر نشده است / بعد از گنجشک و کبوتر / پس از سنجاقک و سنجاب / نوح کشتی را نگاه می دارد / و به من می گوید بشتاب!»

چرا پس از گنجشک و کبوتر و سنجاقک و سنجاب؟ زیرا آنها اصل غریزه اند. و اگر غریزه نبود، سنجاقکِ چشم شیشه ای نیز نبود. غریزه است که به هر زنده ای یاد داده گلیم خودش را از آب زندگی پر فراز و نشیب بیرون بکشد. عارف تهرانی یاد گرفته اگر می خواهد شفاف شود، باید به اصل غریزه خودش برگردد. آیا این همان نیست که ملای روم فرمود: هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش / من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم؟.... و سرانجام دنبال سنجاقک ها راه افتادم و به کشتی نجات راه یافتم... تا باد، چنین بادا! و اینها همه اجر همان صبر یست کزان شاخ نباتش دادند.

«حالا که تهران پیر شده است آمده ای و در خیابان ها ایستاده ای / حالا که گرد و غبارها شلوار پوشیده اند آمده ای و / در کافه نشسته ای / حالا که لب هایم را گم کرده ام / آمده ای و...» این شعر دو بُعد دارد: یکی شاید مخاطب او در عکسی بزرگ وسط چهارراه ایستاده و به تهران پیر نگاه می کند و شاعر حس می کند لب هایش را که سرشار از سخن بودند، گم کرده و نمی تواند حرف دلش را با صاحب آن عکس بزند. او کیست؟ امام «ره»؟ یک شهید؟ چشم هایی که او را به یاد کسی می اندازد؟ نمی دانم. بُعد دیگر عرفانی تر است زیرا عاشقانه است. این تهران جوان بود که منتظرت بودم. حالا پیر شده و تو آمده ای. من نیز هم! حالا لب های من... آه که چه دیر آمدی! مهدیزاده می گوید من آنم که خورشید دورم می گردد و خودم سیاره ای سرد می شوم و دور تو می گردم. «تبارک الله از این فتنه ها که در سر اوست.» از نَفَس فرشتگان ملول می شد و قال و مقال عالَمی برای او می زند. پیمانه هر دو از یک کوزه و از خمخانه یک عشق پر شده.

حالا به شعر شاعر تهرانی دیگری نگاه کنید و عرفان او را بسنجید:

«چراغی سبز دیدم. سیب دیدم / گل و پروانه در تعقیب دیدم / گمان کردم سراب است و نرفتم / بله مادر... سپس آسیب دیدم» او می گوید سراب نیست. برو! اگر نروی آسیب می بینی. عشق اگر عشق باشد، دل را آینه زیبایی ها می کند و عاشق، آسمان ابری را پر از ماه می بیند: «به یادت ابر بود و ماه دیدم / گدا را روی تخت شاه دیدم / به یادت گرچه دنیا مال من بود / تمام بادها را آه دیدم».

آری... عاشق که باشی، تمام دنیا را داری و هیچ نداری. او احساس عرفانی خود را با نمادهای امروزی نشان می دهد: «کجایی زعفران باغ بادام / کجایی چلچراغ سقف هر بام / بیای نازنین چون امشب افتاد / دوباره مثل هر شب از دهن شام» بعد راست و مستقیم با خدا حرف می زند و مؤدبانه گلایه می کند که چرا تکه ای از گِل آدم را دل او کردی: «خدا! کاش آدمت را گِل نکردی / دلش را پیش حوا وِل نکردی / شما که آفریدی آدم، ای کاش؟ از آن گِل، تکه ای را دل نکردی»

ادبش در شمایی است که با آن خدا را خطاب می کند. ناله اش هم از این نیست که چرا به من دل دادی. از این است که چرا حوا سنگدل شده و دل آدم را می شکند. او با تلمیح های جدید، آرایه های ادبی قدیمی را نو می کند. برای مثال از ونگوگ نقاش حرف می زند که گوش خودش را بُرید و به محبوبش داد ضمناً می گوید من به حرفت گوش می دهم: «مجنون که خودش کرده فراموش، منم / فرهاد که تیشه می کشد دوش، منم / گویی که اگر نیستم اینها، گویم / ونگوگ که دهد گوش به محبوب، منم».

برای این که نشان بدهد که چرا عشق های امروزی آن شور و تب و تاب های عرفانی گذشته را ندارند، این دوبیتی را می نویسد:

«گل آمد. شاپرک دورش نچرخید / گمان کردم من از زنبور ترسید / ولی آن شاپرک در حیرت من / بزد چشمک به این زنبور و خندید».

یعنی شاپرک که عاشق گل است، با زنبور هم بده بستان دارد. این یکی را نیز بخوانید:

«شب آمد. کوچه شد پر دزد و شبگرد / تو که داری لب از یاقوت، برگرد / نمی ترسی لبانت را بدزدند / شبی با بوسه ای دزدان ولگرد؟»

ادامه دارد

عز تمندی مؤمن در بی نیازی او از مردم است

● امام جواد (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

دریاچه های دیدنی ایران



هامون جازموریان ـ سیستان: دریاچه فصلی هامون جازموریان حدوداً در ۱۵۰ کیلومتری غرب ایرانشهر قرار گرفته است. سطح این دریاچه تقریبا ۳۵۰ متر بالاتر از آب‌های آزاد است.

مساحت هامون حدود ۱۰۹۷ کیلومتر مربع است که به دلیل شرایط خاص آب و هوایی و تبخیر شدید، در بیشتر طول سال به کفه‌ای نمکی و گلی تبدیل می‌شود. در مواقع آبگیری مساحت این دریاچه گاه به ۳۳۰۰ کیلومتر مربع نیز افزایش یافته است. رودها و آبراهه‌های دائم و موقت بسیاری به دریاچه هامون می‌ریزند که هلیل رود، بمپور و چشمه عروس مهم‌ترین آنها به شمار می‌روند.

آب بیشتر این رودها شیرین است ولی در طول مسیر به دلیل انحلال و ترابری شور می‌شوند؛ به همین دلیل آب دریاچه هامون جازموریان شور است. هر چند این دریاچه از بی آبی رنج می‌برد، اما این حکایت تازه‌ای برای این دریاچه صبور نیست.

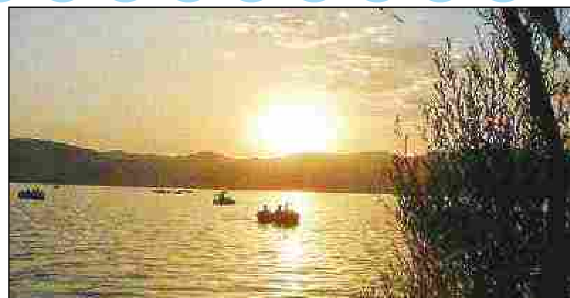


دریاچه مهارلو ـ فارس: دریاچه مهارلو در حدود ۱۸ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان شیراز است. نام این دریاچه در گذشته الجانکان بوده است. مساحت دریاچه مهارلو ۲۵۷ کیلومتر مربع است که در سال‌های پر آبی تا ۲۸۰ کیلومتر مربع نیز اندازه گیری شده است. گستره حوضه آبگیر این دریاچه بیش از ۵۰۰ کیلومتر مربع است. ارتفاع دریاچه مهارلو ۱۴۶۰ متر از سطح آب‌های آزاد و عمق آن نیم متر برآورد شده است. آب این دریاچه از سرشاخه‌های رودخانه پل فسا که از کوه‌های قبله در جنوب غربی شیراز سرچشمه می‌گیرد، تامین می‌شود.

تعدادی چشمه‌های آب شیرین زیرزمینی که از سازندهای زیر دریاچه سرچشمه می‌گیرند نیز بخشی از آب دریاچه مهارلو را تامین می‌کنند و در تعدیل میزان شوری آب موثر هستند.



دریاچه‌های تار و هویر ـ تهران: دریاچه‌های تکتونیکی تار و هویر در ۳۰ کیلومتری شرق شهرستان دماوند و حدود ۷۵ کیلومتری شرق تهران قرار دارند. این دو دریاچه با فاصله‌ای ۶۰۰ متری در کنار یکدیگر واقع شده‌اند. سطح دریاچه‌های تار و هویر ۲۹۰۰ متر بالاتر از سطح آب‌های آزاد برآورد شده است و آب آنها جزو آب‌های شیرین کوهستانی البرز مرکزی ـ شرقی محسوب می‌شود. این دریاچه‌ها در میان کوه‌های بلندی قرار گرفته‌اند. کوه‌های سیاهچال و شاه‌نشین در شمال و زرین کوه در جنوب آنها قرار دارند. به دلیل آب و هوای کوهستانی، این دو دریاچه در تابستان محل تفریح، شنا و ماهیگیری است. آب دریاچه در فصول مختلف سال بسیار سرد و همواره در معرض ورزش بادهای غربی است. طول دریاچه تار در درازترین نقطه به حدود ۱/۵ کیلومتر می‌رسد و ماهی قزل آلای خال قرمز و چندنوع ماهی دیگری به وفور در آن یافت می‌شود.



دریاچه زریوار ـ کردستان: دریاچه زریوار در هشت کیلومتری غرب شهرستان مریوان قرار دارد. این دریاچه یکی از دریاچه‌های آب شیرین کوهستانی است که در مجاورت کوه‌های زاگرس واقع شده است. مساحت دریاچه زریوار حدود ۸ کیلومتر مربع و سطح حوضه آبگیر آن تقریبا ۱۵۰ کیلومتر مربع است. این دریاچه بر اثر یک فرونشست محلی ایجاد شده که مهم‌ترین دلیل آن دو گسل طولی هم‌روند در دو طرف شرقی و غربی آن است. کوه‌های بلند مجاور زریوار که تا ۱۵۰۰ متر نیز ارتفاع دارند، سراسر پوشیده از جنگل است بر این اساس چشم‌اندازهای طبیعی بکر و زیبایی در این منطقه دیده می‌شود. آب دریاچه زریوار از رودهایی چون چم زریوار و چم قزلی به همراه چشمه‌های زیر دریاچه‌ای تامین می‌شود.



بختگان و طشک ـ فارس: این دریاچه‌ها در شمال شرقی و شرق شهرستان شیراز و غرب شهر نی‌ریز دیزین قرار گرفته است. دریاچه‌های بختگان و طشک ۱۵۵۸ متر از سطح دریا بلندتر هستند و عمق آنها بین ۱ تا ۲ متر برآورد شده است. بخش وسیعی از سطح هر دو دریاچه را لایه‌ای از نمک فرا گرفته است. مساحت هر دو دریاچه حدود ۱۱۹۵ کیلومتر مربع است که ۷۵۰ کیلومتر مربع آن متعلق به دریاچه بختگان است. حوضه آبگیر این دو دریاچه بیش از ۲۰ هزار کیلومتر مربع است. تعدادی جزیره و شبه جزیره کوچک و بزرگ در این دو دریاچه وجود دارند که مهم‌ترین آنها جزایر نرگس و گنبان در دریاچه طشک و جزیره مناک در دریاچه بختگان هستند. مساحت جزایر موجود در این دریاچه‌ها تابع شرایط بارندگی سالانه است.

ادامه دارد

داود بازخو

موزه پدر چای ایران



لاهیجان نیوز: موزه تاریخی چای ایران یکی از مکانهای دیدنی شهر لاهیجان است که همه روزه پذیرای بسیاری از افراد بومی و گردشگران است.

لاهیجان یکی از قدیمی ترین و زیباترین شهرهای استان گیلان است که به «شهر چای» شهرت دارد زیرا چایکاری در ایران برای نخستین بار به همت «حاج محمد میرزا کاشف السلطنه چایکار» در سال ۱۳۱۹ هـ.ق در لاهیجان آغاز شد و به سرعت در این شهر و دیگر مناطق سواحل جنوبی دریای مازندران توسعه یافت.

مزار کاشف السلطنه روی تپه‌ای از چای که توسط وی در سال ۱۳۰۷ شمسی خریداری شده بود جای دارد، ابتدا بنا به وصیت کاشف السلطنه مزار وی که از مرمر سیاه بود بدون سقف و حفاظ و در میان بوته‌های چای قرار داشت اما اندکی بعد مقرر شد که دو درصد درآمد چای به ساخت مقبره‌ای در خور شأن او اختصاص یابد.

بنای مزار» پدر چای ایران» به سبک معماری غربی طراحی و ساخته شده است بدین ترتیب از سال ۱۳۳۵ شمسی بنای فعلی به سبک معماری غربی تهیه و به همت «انجمن آثار ملی» به شکل کنونی با اسکلتی از بتن مسلح و نمای سنگ تیشه‌ای طوسی رنگ با زیربنای ۵۱۲ متر مربع ساخته شد.

همچنین از سال ۱۳۷۱ شمسی کل مجموعه به سازمان میراث فرهنگی کشور واگذار شد و سالن مستطیل شکل نسبتاً وسیعی که در جوار برج آرامگاه

گنجینه تاریخ چای ایران از سال ۱۳۷۵ در کنار مقبره کاشف السلطنه در لاهیجان افتتاح شده است.

بود برای احداث «موزه تاریخ چای ایران» در نظر گرفته شد.

این طرح با پیشنهاد، نظارت و اجرای سازمان میراث فرهنگی و با غرفه بندی و بهره گیری از تزئینات سنتی چوبی بسیار زیبا در دو طبقه پلکانی شکل در شهریورماه ۱۳۷۵ شمسی به پایان رسید.

این مجموعه هم اکنون با داشتن ادوات و وسایل سنتی و تخصصی مربوط به چای و مدارکی مربوط به چگونگی فعالیتهای پدر چای ایران همه روزه پذیرای بسیاری از افراد بومی و نیز گردشگران است.

سنگ مزار کاشف به رنگ قهوه‌ای در ابعاد ۷۸ در ۱۷۲ سانتی متر و با خط نستعلیق دارای چنین نوشته‌ای است: «هوالباقی - جایگاه و مزار شاهزاده حاجی محمد میرزا کاشف السلطنه چایکار است که پس از اتمام تحصیلات در اروپا در سنه ۱۳۱۴ هجری در سن ۳۵ سالگی به سمت ژنرال قنسولی به هندوستان رفت و در ضمن اقامت در آن سرزمین، فن زراعت چای را آموخته و این محصول گرانبها را با هزاران مشقت به رسم ارمغان به وطن عزیز خود آورد.»

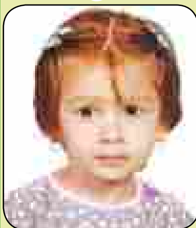
«کاشف السلطنه اول کسی بود که چایکاری را در ایران، وظیفه همت خود دانسته و تمام عمر علاوه بر خدمات عمده که بر دولت و ملت کرده با نهایت سعی در این راه کوشیده و مجددا برای توسعه کشت چای در سن ۶۵ سالگی مأمور به هند و چین و ژاپن شده و در مراجعت از راه بوشهر در روز شنبه ۳۱ فروردین ۱۳۰۸ شمسی دو ساعت بعداز ظهر در « کتل ملوب» با اتومبیل پرت و این جهان را با جهانی آرزو به جهانیان واگذار و شهید راه وطن شد.»

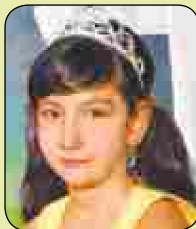
آرامگاه کاشف السلطنه و موزه تاریخ چای ایران، متعلق به دوره معاصر بوده و دارای شماره ثبت ملی ۱۷۶۹ سازمان میراث فرهنگی و گردشگری کشور است.

در موزه تاریخ چای ایران ۵۳۲ قلم اشیای تاریخی ثبت شده است. از این تعداد اشیای موزه ۸۹ قلم مربوط به اسناد متعلق به مرحوم کاشف السلطنه پدر چای ایران و دیگر تجار محلی است.

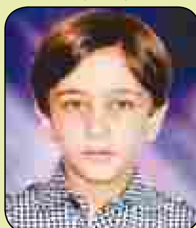
شکوفه های زندگی


ارشا حسن‌زاده


ریحانه حبیب‌زاده


سوگل نوری


سوگند نوری


محراب عبدالهی

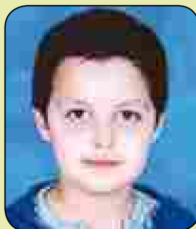

مائده عبدالهی


مهدی حاتمی


ضحا خاکباز


هلنا سلطانی


امید زندی


شایان فرهمندآذر


سیده نگین نمدی

آدمی ساخته‌ی افکار خویش است فردا همان خواهد شد که امروز می اندیشیده

●موریس مترلینگ

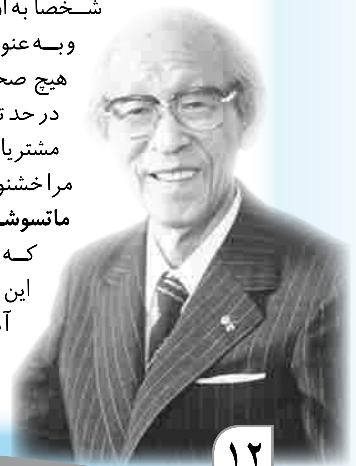
افسانه پریان

محبوبه خلجی

درسی از شیرینی فروش

کونوسوکی ماتسوشیتا شنیدن با ارزش ترین تجربه‌اش را در اوایل بیست سالگی یعنی زمان شروع کارش، مهم ترین و با ارزش ترین درس تجارت خویش می‌داند. او ماجرا را چنین نقل می کند:

«داستان مربوط به یک شیرینی پزی بزرگ بود. این مغازه محصولات مرغوب و گران قیمتی تولید می کرد که فقط خانواده‌های مرفه شهر مشتریان آن بودند. روزی مردی فقیر و ژنده پوش به این مغازه مراجعه کرد تا یک منجو (نوعی کلوچه مربایی ژاپنی) بخرد. ورود این مرد به چنین مغازه‌ای عجیب و غیر منتظره بود. شاگرد مغازه مردد بود که چگونه منجو را به او بدهد، اما بالاخره تصمیم گرفت که آن را به شکل معمولی بسته بندی کرده و تحویل دهد. در همین زمان صاحب مغازه جلو آمد و او را از این کار بازداشت و گفت: اجازه بده، این کار را من انجام بدهم. صاحب مغازه شیرینی بسته بندی شده را شخصاً به مشتری خود تحویل داد و در حالی که پول را تحویل می گرفت، مؤدبانه در برابر او تعظیم کرد و با نزاکت تمام از او به خاطر خرید از این مغازه تشکر کرد. شاگرد مغازه که از دیدن این صحنه متحیر شده بود، پس از رفتن مشتری بلافاصله از کارفرمای خود پرسید: چرا شخصاً برای این مرد نقش فروشنده را بر عهده گرفتید در حالی که قبلاً هرگز چنین نمی کردید؟ صاحب مغازه با خونسردی گفت: بله، اما این شخص مشتری ویژه‌ای بود. ما از این که او به مغازه ما آمده بود، باید قدردانی می کردیم. شاگرد ساده مغازه که هنوز در بهت بود، پرسید: آقا، ایشان چه خصوصیت ویژه‌ای داشتند در حالی که مشتریان ما معمولاً از افراد سرشناس هستند؟ صاحب مغازه با خنده و در کمال آرامش پاسخ داد: خرید محصولات ما توسط افراد سرشناس غیر عادی نیست، اما آن مرد آن چنان مشتاق خرید منجو بود که شاید تمامی پولی را که داشت برای خرید فقط یک شیرینی خرج کرد. آیا نباید نسبت به چنین فردی که با این همه اشتیاق مغازه‌ی ما را برای خرید انتخاب کرده است، قدرشناس تر باشیم؟ به این دلیل تصمیم گرفتم، شخصاً به او سرویس بدهم و به عنوان یک فروشنده هیچ صحنه‌ای نمی تواند در حد تحسین سلیقه ی مشتریان و حمایت آنان، مرا خشنود کند.»



ماتسوشیتا می گوید: وقتی که برای اولین بار این داستان ساده و آموزنده را شنیدم، احساس کردم، درس مهمی از تجارت آموخته‌ام. در واقع آن شیرینی پز لذت واقعی تجارت را می دانست. برای او ارزش مشتری به موقعیت اجتماعی و یا حتی میزان خرید او بستگی نداشت. بالاترین خشنودی یک مدیر آن است که هر موقعیتی را برای برآورده ساختن نیاز مشتریان خود غنیمت شمارد. به اعتقاد من برخورداری از حسّ حق شناسی نه تنها در تجارت بلکه در زندگی نیز ضروری است. افرادی که نسبت به خداوند، به نعمت‌های طبیعت، همسایگان و به اجداد خویش احساس حق شناسی دارند، از امتیاز احساس لذت حقیقی در زندگی و کار در این جهان برخوردار شده‌اند. وقتی که مهربانی را ارج می نهند، قطعاً مفهوم برادری جهانی را نیز درک می کنند.

از کار در منقل سازی تا...

مطمئن هستم با خود می پرسید این کونوسوکی **ماتسوشیتا** چه کسی است که با شنیدن این داستان اینقدر زندگی‌اش متحول شده است؟! همه ما نامهای تجاری فراوانی در صنعت لوازم خانوادگی شنیده‌ایم. از **سونی و سامسونگ** گرفته تا **ال جی و پاناسونیک**. اما تا به حال با خود اندیشیده اید که چه افرادی پشت این نامهای موفق تجاری قرار دارند و این شرکتهای بزرگ توسط چه کسانی تاسیس شده‌اند؟! ماتسوشیتا یکی از همین نامهایی است که پشت برند پاناسونیک قرار دارد. او بنیانگذار شرکت پاناسونیک است. ماجرای زندگی این مرد خودساخته می تواند درس عبرتی برای تمام جوانها باشد. به همین دلیل ماجرای واقعی زندگی او را برایتان آماده کرده‌ام تا با خواندنش کمی میل به زندگی و تلاش در وجود شما افزایش یابد.

اواخر سال ۱۸۹۴ در دهکده‌ای نزدیک شهر اوزاکا و در خانواده‌ای پر جمعیت کونسوکی به دنیا آمد. او آخرین فرزند یک خانواده ده نفری بود. مادرش خانه دار بود و پدرش کشاورز و مالکی موفق که با کار در مزرعه‌اش خرج زندگی‌شان را به خوبی در می آورد اما روزگار زیبا برای آنها و بسیاری از خانواده‌های ژاپنی چندان دوام نداشت. سال ۱۹۰۰ و در حالیکه ماتسوشیتای کوچک تنها شش سال داشت به علت مشکلات تجاری که در منطقه محل سکونتشان رخ داد، پدرش ورشکست شد و تمام دار و ندارش را از دست داد.

وضعیت اقتصادی خانواده بسیار بد شده بود و خانواده ماتسوشیتا توان نگهداری از فرزند کوچکشان را نداشتند. به همین دلیل او را از خانه بیرون کردند و یا به قول خودش تصمیم گرفت که خانه را رها کند. او برای اینکه بتواند زندگی‌اش را سپری کند مجبور شد تا به شهر اوزاکا برود و در آنجا به عنوان شاگرد در یک کارگاه منقل سازی مشغول به فعالیت شود. از همان سنین کودکی او به کارهای مکانیکی علاقه فراوان داشت و به همین دلیل به سرعت کار در کارگاه را رها کرد و در یک مغازه دوچرخه سازی به عنوان شاگرد مشغول به کار شد. کار در آن مغازه برایش بسیار خوب بود. **ماتسوشیتا** می گوید: «کار در مغازه کوچکم باعث شد تا مفهوم تجارت را به خوبی درک کنم و متوجه شوم که بازار چگونه کار می کند. چون در سنین رشد بودم، شخصیتم به واسطه کار در مغازه به گونه‌ای شکل گرفت که به راحتی می توانستم با مشکلات مربوط به خرده فروشان و تولید کنندگان روبرو شوم.»

سال ۱۹۱۰ بود که احداث روشنایی برق و حضور تراموا در شهر اوزاکا، ماتسوشیتا را مجذوب خود کرد. او به این انرژی جدید بسیار علاقمند شد و به همین دلیل در سن ۱۵ سالگی قید حضور در دوچرخه سازی را زد و به عنوان سیم کش در شرکت روشنایی برق اوزاکا مشغول به کار شد. هر روز بر علاقه ماتسوشیتا به برق و الکترونیک افزوده می شد و همین علاقه کافی بود تا او جذب مدرسه شود. صبح تا عصر مشغول کار سیم کشی بود و با ثبت نام در مدارس شبانه، شبها به تحصیل مشغول شد. از آنجا که علاقه‌اش به درس کمتر از برق نبود، به سرعت پله‌های ترقی را طی کرد و توانست در رشته مورد علاقه‌اش یعنی برق، فارغ التحصیل شود.

بیکاری در ۲۲ سالگی

کار در شرکت روشنایی برایش بسیار لذت بخش بود و به خاطر استعداد ذاتی به سرعت پیشرفت می کرد. روزها به سرعت می گذشت و ماتسوشیتا به سن ۲۲ سالگی رسید. همان زمان وی یک سوکت جدید برای منازل طراحی کرد تا سیم کشی در منازل آسان تر شود اما مدیران شرکت از اختراع او خوشنود نشدند و او هم با قهر از شرکت روشنایی بیرون آمد و به هفت سال کار در آنجا پایان داد. او دو سال پیش از بیرون آمدن ازدواج کرده بود و به همین دلیل خارج شدنش از شرکت زندگی را برایش سخت کرده بود. از سویی همسرش که علاقه شدید او را به برق می دید تصمیم گرفت تا از برادرش کمک بخواهد و سرمایه‌ای برایش مهیا سازد تا بتواند شرکت خودش را تاسیس کند. به این صورت او با سرمایه اولیه ۱۰۰ ین شرکتی به نام ماتسوشیتا الکتریک را تاسیس کرد.

در ابتدای فعالیت کاری مستقلش تصمیم به تولید دو شاخه و پریز برق گرفت که موفقیتهای فراوانی برایش داشت و نام شرکتش بر سر زبانها افتاد اما اوج موفقیت ماتسوشیتا زمانی بود که تکنولوژی ذخیره الکتریسته توسعه پیدا کرد و باطری‌های مختلفی در بازار عرضه شدند. آن هنگام بود که او لامپهای مخصوصی برای دوچرخه ابداع و دست به تولید انبوه آن زد. نام اولین





محصـول ابداعـی لش را ناسیونال گذاشت.

در همـان هنگام موفقیت وزمانی که ۲۷ سـاله بود باخبر بدی مواجه شـد. تمام اعضـای خانواده پر جمعیتش بـه خاطر فقر ونداری و بیماری مرده بودند واو آنقدر سرگرم کاربود که آنهارا از یاد برده بود. این خبر ضربه بدی به وی زد واز سوی دیگر بیماری ریه که از کودکی همراهش بود تشـدید شـده بود. بیمـاری که تا آخر عمر مثل یک دوسـت واقعی، همراهش بود. دهه ۲۰ میلادی دهه توسعه بود. ماتسوشیتا هم تصمیم گرفت تا کارش را توسعه دهد و به این ترتیب دست به تولید اتو و رادیو زد. موفقیتهای نام تجاری **ناسیونال** بسیار چشمگیر بود.

اوضـاع کار بـه خوبی برای ماتسوشـیتا و شـرکت او که در ابتدای تاسیس شـرکت کوچکش جز همسر و برادر همسـرش یاوری نداشـت پیش می رفت و به زودی وسـعت خوبی یافت، امـا در زمان رکود بزرگ اقتصادی در ژاپن، شـرکت ماتسوشیتا الکترونیک تحت فشـار قـرار گرفت و با کاهش شـدید تقاضای خرید، با ضربه شـدیدی مواجه شـد. ماتسوشیتا این بار نیز با تدبیر و مدیریت خوب توانسـت کارمندانش را متقاعد سـازد تا به جای اخراج آن ها، دسـتمزد را کاهش دهد و تلاش برای تولید را دوبرابر کنند. اکنون دیگر عزمی راسخ برای رسیدن به قله های موفقیت در بین کارکنان شرکت مانند یک خانواده ایجاد شده بود. وضعیت شرکت به زودی بهبود یافت و روند رو به رشد خود را دوباره از سر گرفت.

جنگ و تحریم

در خلال جنگ جهانی دوم ماتسوشـیتا نیز مانند دیگر سازندگان کالاهای برقی والکترونیکی درگیر تولیدات زمان جنگ شد. در نتیجه پس از شکست ژاپن واشغال کشور توسط نیروهای بیگانه، ماتسوشیتا توسط ژنرال داگلاس مک آرتور که رئیس نیروهای اشغال گر بود، تحریم شد. او از ریاست شرکت کنار گذاشته شـد و شرکت به سمت ازهم پاشیدگی رفت، لـذا اتحادیه با مدیریت وارد مذاکره شـد و عریضـه ای باامضای بیـش از ۱۵ هزار نفر از کارگزاران ماتسوشیتا تهیه گردید که در آن بازگشـت ماتسوشیتا به مقام اولیه اش تقاضا شـده بود. این عریضه باعث شد ماتسوشیتا به عنـوان مدیر اجرایی شـرکت باقی بماند و اختیاراتـش بـه او بازگردانده شـود. اما با ایـن وجـود او تا سـال ۱۹۵۱ فعالیت هایش را بـا محدودیت های قانونـی انجام می داد. تـا این که در سـال ۱۹۵۱ جنـگ کره بروز کـرد و این بدان معنی بود کـه در آمریکا به کالاهـای الکترونیکی ژاپن نیاز فوری بود. لذا محدودیت ها برای ماتسوشیتا برداشته شد.

ماتسوشـیتا سریعاً تولید را بالا برد و در جست وجوی بازار جدید، به خصوص در آمریکا بود. از آن جایی که ارتباط او با دیگر شرکت های ژاپنی ممنوع بود، در سال ۱۹۲۵ قراردادی با یک تولید کننده لوازم الکترونیکی در آلمـان به نـام **فیلیپس** امضاء نمـود و کارش را از تولید رادیو، به تولید بسـیاری از کالاهای برقی مورد نیاز مشـتریان، مانند: ماشـین لباس شـویی، یخچال، جاروبرقی، اجاق برقی، اتو، آب گرم کن و پس از آن ها تلویزیون توسـعه داد. در ابتـدا هزینه های کم نیروی کار در ژاپن به ماتسوشیتا امکان رقابت در بازار جهانی را می داد ولی هنگامی که دسـت مزدها رو به افزایش گذاشـت، او یکی از پیشگامان ژاپنی در انتقال تولید به آسیای جنوب شرقی بود. پس از رفع محدودیت های مالـی، ماتسوشـیتا با خرید بیشـترین سـهام اصلی شـرکت های دیگر ژاپنی حتـی در صنعت های دیگر، عرصه فعالیت هایش را توسعه داد.

در سـال ۱۹۳۲ در سـالگرد تاسـیس شرکت ضمن برشـمردن ماموریت شـرکت یک برنامه بلندمدت ۲۵۰ سـاله را که شـامل ۱۰ برنامه ۲۵ ساله برای ۱۰ نسل کاری بود اعلام داشت و ماموریت حقیقی شرکت ماتسوشیتا الکتریک را تولید بی انتهای کالا به فراوانی آب آشـامیدنی و دراختیار گذاشـتن آن برای مردم به ارزانی آب آشـامیدنی دانست. او معتقد بود از این طریق فقر برچیده می شود.

یک سـال پس از جنگ جهانی دوم در پاسـخ به نقش تخریبی جنگ، مؤسسه PHP را با ریاست خود بنیان گذاشـت. در سال ۱۹۸۰ نیز با انگیزه تربیت رهبران برای حل مشـکلات مردم ژاپن دانشکده حکومت و مدیریت ماتسوشیتا را تاسیس کرد.

جرم علیه اجتماع

در سال ۱۹۶۱ در ۶۵ سالگی از سمت ریاست شرکت کنـار رفـت و دامادش جـای او را گرفت و او به عنوان رئیـس هیأت مدیره بـه کار ادامه داد. در سـال های دهه ۶۰ میـلادی - وقتـی که سـود سرشـاری وارد شرکت وی می شد - او درخواست مهمی از کارمندان و مدیراناش کرد که مربوط به کیفیت کالاها می شد؛ او گفت: اگر ما نتوانیم محصول خوب تولید کنیم، مرتکب جرم علیه اجتماع شده ایم. ما منابع اولیه و مواد خام را از جامعه می گیریم و از نیروی انسانی بهره می بریم اما محصول خوب تولید نمی کنیم. این منابع بسیار نفیس و گرانبها هسـتند که می توان در جاهای دیگر استفاده بهتـری از آنها کرد. اگر بسـیاری از مردم ژاپن (مثل مـا) این کار را بکنند و منابع را به بهترین تبدیل نکنند، کشور به سرعت فقیر می شود.

ماتسوشـیتا در سـال ۱۹۷۳ بازنشسـتگی خود را از فعالیت هـای شـرکت اعـلام کـرد و فعالیتش را در مؤسسـه PHP - که با هدف آرامش و بهروزی جامعه بشریت برای دستیابی به رفاه مادی و سعادت معنوی تاسیس کرده بود - ادامه داد و سرانجام در ۲۷ آوریل ۱۹۸۹، کونوسـوکه ماتسوشـیتا، پایه گذار شـرکت پاناسونیک، در سن ۹۴ سالگی و پس از یک عمر خدمت به جامعه جهانی دار فانی را وداع گفت.

سخت کوشـی، فروتنی و شـیوه های جدید مدیریتی ماتسوشـیتا باعث شـد که در طی ۷۲ سال از تأسیس کارخانـه ماتسوشـیتا، محصـولات ایـن کارخانـه (**پاناسونیک**) برای تمام مردم دنیا شناخته شده باشد و کمتر سازمانی در طول عمر خود به موفقیت هایی که کارخانه ماتسوشـیتا به آنها رسید، دست یافته باشد. در ایـن سـالها، او نه تنها شـرافت و بزرگی خانواده را بـاز گرداند، بلکه جلال و شـکوه اقتصادی و اجتماعی گذشـته را پشـت سر گذاشـت. ثروت او چنان فزون شد که مقایسه دارایی های وی با پدر یا پدربزرگ وی بی معنی بود.

زندگی ماتسوشـیتا مانند زندگی افسـانه ای پریان بود که به حقیقت می پیوست. در حقیقت زندگی وی شـبیه به قطار تندرو شـهربازی بود که با سرعت به قله می رسید و با شتاب در سراز یری قرار می گرفت. کودک تهی دسـت سـالهای ۱۸۹۹ بـه جایگاهی رسـید کـه در پایان عمر خدمـات نیکوکارانه وی بالغ بر ۲۷۶ میلیون دلار شد.

امـروزه شرکت ماتسوشیتا الکتریک و شاخه های آن ناسـیونال پاناسونیک تکنیک، پس از گذشت نزدیک یک قرن با ۲۰۰ هزار کارمند در بیش از ۱۰۰ کشـور جهان و فروش سـالانه ۳۵ میلیارد دلار از بزرگترین شرکتهای صنعتی و تجاری در سطح دنیاست. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ارغوان

حساب بی‌حساب

دوستی من و سارا حاصل معرفت او بود، آری؛ سارا با معرفت‌ترین، دلسوزترین و بهترین دوستی بود که در همه دوران زندگی داشتم، هر چند که دوستی ما نیز ـ مثل همه رفاقت‌های ماندگار ـ با یک خاطره بد شروع شد! چرا که در ترم اول دانشگاه، من هم مانند بسیاری از همکلاسی‌هایم او را زیاد تحویل نمی‌گرفتم و تمایلی برای ایجاد رابطه با دختری که به «آژان» معروف بود نداشتم! لقب «آژان» را بچه‌های دانشکده به این خاطر به او داده بودند که روحیه بسیار خشک و انعطاف‌ناپذیری داشت! شاید هم علتش آن بود که [به قول مادرم] سارا خیلی از لوس‌بازی‌هایی که بقیه دخترها انجام می‌دادند خوشش نمی‌آمد و مخصوصاً در ارتباط با پسرهای دانشکده، بسیار سختگیر و با دیسیپلین بود!

سارا که بچه شهرستان بود، بعدها که با هم صمیمی شدیم، خودش را اینطوری معرفی کرد: «من بچه یک خانواده معمولی و تاحدی هم ضعیف هستم، پدرم کارمند ساده دولته و در یک شهرستان دورافتاده زندگی می‌کنیم. موقعی که اسمم را در روزنامه و بین قبول‌شده‌های کنکور دیدم، به جای اینکه بخندم، از خنده پر از غصه پدرم گریه کردم؛ پدر که به زور می‌توانست شکم شش سرعائله‌اش را سیر کند، در آن لحظه اگرچه بابت قبولی من شاد بود، اما کاملاً پیدا بود که از خود می‌پرسد:

«چطوری می‌خوای مخارج چهار، پنج سال زندگی و تحصیل دخترت در تهران رو بپردازی مرد؟»

اما پدرم (که از جانم بیشتر دوستش دارم) مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو غصه هیچی رو نخور سارا جان، فقط درست را بخوان دخترم...»! من هم از آن روز با خودم قرار گذاشتم که برای قدردانی از چنین پدری، فقط باید نجابتم را حفظ کنم!

آری، سارا چنین دختری بود و با این روحیات پاک و خالص به تهران آمده بود تا در میان دخترانی که بعضی‌هایشان به همه چیز شباهت داشتند جز دانشجو!! درس بخوانند؛ دخترانی مانند من که از زندگی جز الکی خوش بودن چیزی نمی‌فهمیدند و حتی دانشگاه رفتنشان هم نوعی وقت گذرانی بود!

همانطور که گفتم، روزهای نخست ترم اول، من اصلاً سارا را تحویل نمی‌گرفتم، اما هر چه می‌گذشت او بیش از پیش مورد احترام «همه دانشگاه» قرار می‌گرفت؛ از دانشجوها گرفته تا اساتید و حتی مسوولان دانشگاه.

سارا با متانت و شعورش باعث شده بود همه بچه‌ها و همکلاسی‌ها او را به عنوان یک سنگ صبور و همچنین یک مشاور خوب بشناسند. من اما، طوری با چند تا از دختر پولدارهای خوشگذرانی مانند خودم «بُر خورده بودم» که ناخواسته میان من و امثال سارا روز به روز فاصله‌ها بیشتر می‌شد. ناگفته نماند که سارا هیچ تمایلی برای ایجاد رابطه دوستی با من نشان نمی‌داد! البته روزهای اول یکی، دو بار خیلی محترمانه و صمیمی به سراغم آمد و سلام کرد و... اما من طوری با غرور و نخوت رفتار کردم که او دیگر به من نگاه هم نمی‌کرد. اما با شروع سال دوم اتفاقی میانمان رخ داد که باعث شد همان دختر خشک و سختگیر، تبدیل شود به بهترین رفیقم! ماجرا از موقعی شروع شد که «راد» از من تقاضای ازدواج کرد.

او یکی از با شخصیت‌ترین پسرهای دانشگاه بود که خبر داشتم بسیاری از دختران دانشکده‌مان آرزو می‌کردند او به خواستگاریشان برود! ولی من، اولاً به خاطر صبح تا شب همراه بودن با گروهمان، و ثانیاً به خاطر آنکه «راد» بارها نشان داده بود که با تفکرات و آدمهای همنشین من، و اصولاً با دنیایی که متعلق به آدمهای مرفه و الکی خوش است هیچ سنخیتی ندارد، در پاسخ به درخواست ازدواجش، خیلی خودم را کنترل کردم که جلوی سایر دانشجوها ضایعش نکنم و فقط رک و محکم گفتم: «نه آقای محترم... خداحافظ»!

«راد» اما ـ که باورم نمی‌شد آنقدر عاشق و ثابت قدم باشد ـ عقب ننشست و جا نزد که هیچ، بلکه به قول دوستانم «آتشش تیزتر هم شد!» چرا که بعد از شنیدن جواب منفی من، لااقل هر هفته یک واسطه را به سراغم می‌فرستاد؛ یا از بین همدوره‌های صمیمی من، یا از میان دانشجویان سال آخر [که همه برایشان حرمت قائل بودند] و حتی چند بار از بین استادهای کلاسمان و مسوولین دانشگاه نیز واسطه‌هایی به سراغم فرستاد! اما پاسخ من به همه آنها یک جمله بود: «من از این پسره لوس نازک نارنجی بچه درسخون خوشم نمیاد!»

اینطوری بود که خود او و هم برخلاف تلاش و جدیت روزهای اولش، کم کم داشت قانع میشد که از تنور من نانی برایش گرم نمی‌شود و... تا اینکه یکی از پسران دانشگاه که از عشق «مجنون گونه راد» باخبر بود، سارا را به عنوان «آخرین تیر در ترکش» به راد معرفی کرده و به او گفته بود: «این سارا چنان شخصیت جالبی داره که تا حالا برای هر کسی آستین بالا زده جواب منفی نگرفته!» راد هم ـ آنطور که خودش بعدها برایم تعریف کرده بود ـ به او گفته بود: «سارا خانم فقط ازت یک خواهش می‌کنم... اگر فکر می‌کنی من [به عنوان برادرت] آدم خوبی هستم... ارغوان خانم را راضی کن!...»

و در واپسین روزهای ترم سوم که امتحانات پایان ترم را نیز داده بودیم، این دختر شهرستانی که همه کارهایش از روی عقل و تدبیر بود، برخلاف بقیه واسطه‌های راد، نه در محیط دانشگاه و نه حتی در کوچه و خیابان یا داخل ماشینم، بلکه در منزلمان به سراغ من آمد!

آن روز که یکی از فراموش نشدنی‌ترین خاطرات زندگیم به ثبت رسید، روی چمنهای باغچه حیاط خانه دراز کشیده بودم که صدای زنگ را شنیدم. مستخدممان رفت و در را باز کرد و آمد و به مادرم گفت: «خانم یک نفر با شما کار داره» من که قبلاً موضوع «یک خواستگار سمج از بین همکلاسیهایم» را به مادرم گفته بودم، در آن لحظه به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که سارا با مادرم مشغول صحبت در مورد من باشد. سارا که ظاهراً از دوستان مشترکمان شنیده بود که من در خانه و مخصوصاً جلوی پدر و مادرم شخصیت مقبولتری دارم [چرا که در حضور والدینم که هر دو تحصیلکرده بودند جرأت نمی‌کردم مثل لات‌ها رفتار کنم!] یک مرتبه آمد کنار من و بدون اینکه حتی سلام کند گفت:

ـ آهای دختره دوشخصیتی بچه پولدار لوس و ننر... می‌خوام دو کلمه باهات حرف بزنم... حالا دوست داری جلوی پدر و مادرت صحبت کنم که حسابی ضایع بشی؟ یا اینکه ترجیح میدی بریم داخل آن اتاقت که متراژش دقیقاً اندازه آخور گوسفندهامون تو شهرستانه!

من که در عمرم کسی جرأت نداشت آنطور حرفهایی را نثارم کند! از ترس اینکه سارا جلوی مادرم پته‌ام را بریزد روی آب! معطل نکردم و با ظاهری ساختگی اظهار خوشحالی کردم و او را به اتاقم بردم و همین که در را بستیم معترض شدم که: «تو کی هستی که به خودت اجازه میدی با من اینطوری حرف بزنی!»

سارا نشست کنارم و گفت: «اولاً تو نه و شما! ثانیاً فکر نکن خیلی از دیدن ریخت نحس‌ات خوشحال می‌شم که اومدم اینجا... پس حالا به جای اینکه بیشتر منو عصبانی کنی، ساکت باش و به حرفهایی که میزنم خوب فکر کن...

روراســت بگویم که از این نوع برخــوردش خیلی خوشم آمد و سکوت کردم و سارا ادامه داد:

ـ اولاً بهت بگم که اگه می‌بینی برات وقت گذاشتم، دو تا علت داره؛ اول اینکه به یک دیوانه‌ای که عاشــق توی عوضی شــده قول دادم که باهــات حرف بزنم! دلیل دومش هم اینه که قبل از اینکه این مسئله پیش بیاد (که در موردش می‌خــوام حرف بزنم) در مورد تو و خانــواده‌ات به اندازه کافی شــناخت دارم و مثلاً می‌دونم که تو بــا چند تا از ایــن دخترهایی که با هم گروه تشکیل دادین، تومنی ۹ ریال فرق داری... یعنی ذاتت با اونها فرق داره! درســته که تو حالیت نیست و ظاهــراً توی کله‌ات به جای مغــز، صد گرم گچ کار گذاشــتند! ولی من حالیمه که اکثر این آواره‌هایی که باهاشون رفیق هستی، رفیقت نیستند و فقط به خاطر جیبته که بهت «ارغــوان خانم... ارغوان جان» میگن! و چون فهمیدن تو خیلی خر تشریف داری! به راحتی دارند پول توجیبی‌شون رو به جای اینکه از باباهاشون بگیرند از توی گاگول می‌گیرند! اما همانطور که گفتم «خمیر مایه» تو سالمه و منم واسه همین دارم ریخت تو را تحمل می‌کنم! راســتی یک چیــز دیگه هم باید بهت بگم؛ درســته که من بلدم اینطوری و با این لحن حرف بزنم...، اما شــخصیتم اجــازه نمیده و الانم فقط برای اینکه تو فردا نری بگی «ســارا خیلی کلنگ بود» دارم به زبون خودت باهات حرف میزنم...! منتهی من فقط واســه این آمدم اینجا که ازت بپرسم «چرا از راد خوشت نمیاد و...»

نگذاشــتم حرفش تمام شود و با تحکم گفتم: «من از این پسره تی‌تیش مامانی لوس و نازک نارنجی خوشم نمیــاد و این را قبلاً هم به ده نفر دیگه...» این بار ســارا حرف مرا قطع کرد و سرم داد زد: «تو غلط کردی که خوشــت نمیاد؟ اصلاً تو کی هستی که بتونی در مورد زندگیــت تصمیم بگیری که چی خوبــه و چی بد؟ تو فقط شــعورت در این حد میرسه که کدام کافی شاپ «کافه گلاســه» خوشمزه‌تری داره؟ یا کدام «فست فود» «با کلاســتره» تو عقلت نمیرســه که بفهمی کی آدم خوبیه و کی بد؟

در حالــی کــه کم‌کــم عصبانی می‌شــدم گفتم: «پا تو بیشتر از این از گلیمت درازتر نکن ســارا.... این زندگــی منه و من خــودم می‌دونم کدوم مرد به دردم می‌خوره و...

ســارا ـ که حالا دیگر بــا ادبیات خودش حرف مــی‌زد اما همچنان عصبانــی بــود گفــت ـ بــه خــدا نمی‌فهمی ارغــوان... ، فکر می‌کنی نمی‌دونم در نظــر تو و ژیلا و مهناز و... بقیه دوستانتون، اون پسری مرد زندگیه که لباســهای مارکدارش بیشتر باشه؟

فکر می‌کنی خبر ندارم که هر کس بلد نباشــه توی مهمونیها برقصه، در نگاه شــماها «چیــپ و کلنگ و جوات و گاگول» محســوب میشــه؟ میدونم دختر... خیلی بیشتر از اینها در مورد تو می‌دونم ارغوان... مثلاً می‌دونم تو همان قدر که به پدرت احترام می‌گذاری و چون ناراحتی قلبی داره نمی‌خوای ناراحتش کنی...! بــه همان اندازه از داداش بزرگت «آرمان» حســاب می‌بری؟ همه اینها رو می‌دانم ارغوان...، اما تو در مورد من بعضی چیزها رو نمی‌دونــی ... مثلاً خبر نداری که من اگر قسم جون پدرم را بخورم، حرفم دو تا نمیشه! و الانم بهت میگم به جان پدرم اگر حرفمو گوش نکنی، همه چیــز رو در مورد رفت و آمدها و دوســتانت به پدرت و برادرت میگم... درســته که با هیچ پســری رابطه نداری... اما فکر می‌کنی اگه خانواده‌ات بفهمند که شاگرد اول دانشگاه (که پدرش هم استاد دانشگاه است) خواستگارته و تو بهش محل نمی‌گذاری...

اعتراف می‌کنم که ترســیدم و به دست و پا افتادم: «حالا چرا هی تهدید می‌کنی؟ اصلاً حرفتو بزن، شاید با هم کنار آمدیم سارا!»

او زد زیر خنده و گفت: «راســت میگن که بعضی از مردم تا چوب بالای سرشون نباشه نمیگن چشم! پس خوب گوش کن همکلاســی؛ الان که ترم تمام شده، تا شروع ترم چهارم تقریباً بیست روز فاصله است... تو از فردا روزی یکی دو ســاعت با «راد» میری بیرون؛ پارک، خیابون... یــا چه می‌دونم، همین جاهایی که تو بهتر بلدی؛ کافی‌شــاپ و ... و باید بهــم قول بدی این پسره رو نپیچونی و...»

ســارا برای اولین بار با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «بهت قــول میدم ارغــوان که اگر بعــد از این مدت ازش خوشــت نیامد، به جان پــدرم دیگه نمی‌گذارم مزاحمت بشه... قبول؟

چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگویم قبول!

موقع خداحافظی کردن ســارا نگاهــم کرد و گفت: «مطمئنــم خیلی دلت می‌خــواد الان بــا دندونهات خرخره منو بجوی... ، درسته؟!»

بی‌اختیار خندیدم و گفتم: «راستشو بخوای آره...»

ســارا دوباره و این بــار با مهربانی گفــت: «ولی من چقدر دوست دارم یک روز روبروم وایسی و بگی غلط کردم!»

آن روز هر چه فحش بلد بودم در دل نثار سارا کردم اما... اما انگار سارا خوب می‌دانست که مهربانی‌های راد، شعور او، صبر و بزرگواری‌هایش و از همه مهمتر «عشــق پاک و بی‌ریا و روح بزرگ‌ــش» که حاضر بود خطاهــای ابلهانه مــرا ـ یا به قول خــودش خطاهای کودکانــه‌ام ـ را ببخشــد، طوری از من یک عاشــق می‌ســازد که پس از دو دقیقه، حتی یک دقیقه نتوانم از او دور باشم!

***

ـ غلط کردم سارا جون... تو ماهی... تو خانمی.... گلی، تو فرشته‌ای سارا جان... اگر تو نبودی من هرگز اینقدر خوشبخت نمی‌شدم سارا!

و اینگونه بــود که من طی ۱۵ روز، هم از فنا شــدن نجات پیدا کردم و هم معنی عشق پاک را فهمیدم.

خانواده‌ام نیز (که می‌دانســتند سارا معرف راد به من بوده) از هنگامی که راد به خواســتگاری‌ام آمد و دو خانواده با هم آشنا شدند، به سارا به چشم «فرشته نجات» من نــگاه می‌کردند. مخصوصــاً که هم من و هم راد، از آن جایی که عشــقمان و خوشــبختیمان را مدیون سارا می‌دانستیم، در تمام مراحل ازدواجمان، او را با زور هم شــده بود کنار خودمان نگه می‌داشتیم؛ سالن عروسی را تا موقعی که سارا ok نداده بود رزرو نکردیم، انتخــاب لباس عروس را فقط بــه او واگذار کردیم، خریدن خانه‌ای را که نصف پولش را پدر من و نصفش را پدر راد پرداخت کرد، فقط هنگامی انجام شــد که سارا [بعد از دیدن هشت خانه] یکی از آنها را دید و خوشــش آمد و ...، در طی تمام آن سه ماه، سارا لحظه‌ای هم از ما جدا نبود، اگر چه چند تا از دوســتان مشــترکمان نیز می‌آمدند و می‌رفتنــد ـ البته نه آن دوســتان الکی خوش ـ اما حساب ســارا از نظر همه فامیل بــا بقیه جدا بود؛ هم خانــواده من و هم خانواده «راد» برای این دختر جوان و زیبا حرمت زیادی قائل بودند. اما در آن یکصد و چهار روزی که سارا به منزل مــا می‌آمد، تا روزی کــه من به خانه بخت رفتــم، هر دویمــان ـ هم من و هم راد ـ متوجه اتفاقی که داشت رخ می‌داد شــدیم، نگاه برادرم «آرمان» و ســارا... بارها و بارها برای همدیگر نوای عاشقانه ســر می‌دادند اما... اما گاهی اوقات احساس می‌کردم سارا انگار از این عشــق و این خوشــبختی فرار می‌کند! تا بالاخره روز موعود فرا رسید که پی به راز او ببرم!

***

در طی آن چند ماه برادرم و ســارا خیلی با هم صمیمی شــده بودند، اما همانطور که گفتم، انگار سارا دوست نداشــت این عشق ســرانجامی پیدا کند! تا بالاخره یــک روز برادرم (که

بقیه در صفحه ۱۷



● مونا

روستایی فقیر



روستایی فقیری که از تنگدستی و سختی معیشت جانش به لب رسیده بود، نزد آخوند ده رفت و گفت: آملا، فشار زندگی آن‌قدر مرا در تنگنا قرار داده که به فکر خودکشی افتاده‌ام. از روی زن و بچه‌هایم خجالت می کشم، زیرا حتی قادر به تامین نان خالی برای آنان نیستم. با زن، شش فرزند قد و نیم قد، مادر و خواهرم در یک اتاق کوچک مخروبه زندگی می کنیم، که با هر نم باران آب به داخل آن چکه می کند. این اتاق آن‌قدر کوچک است که شب وقتی چسبیده به هم در آن می‌خوابیم، پای یکی دو نفرمان از درگاه بیرون می‌ماند. دیگر ادامه این وضع برایم قابل تحمل نیست... پیش تو، که متقرب درگاه خدا هستی، آمده‌ام تا نزد او شفاعت کنی که گشایشی در وضع من و خانواده‌ام حاصل شود.

آخوند پرسید: از مال دنیا چه داری؟

روستایی گفت: همه دار و ندارم یک گاو، یک خر، دو بز، سه گوسفند، چهار مرغ و یک خروس است.

آخوند گفت: من به یک شرط به تو کمک می کنم و آن این است که قول بدهی هرچه گفتم انجام بدهی.

روستایی که چاره‌ای نداشت، ناگزیر شرط را پذیرفت و قول داد....

آخوند گفت: امشب وقتی خواستید بخوابید باید گاو را هم به داخل اتاق ببری. روستایی برآشفت که: آملا، من به تو گفتم که اتاق آن‌قدر کوچک است که حتی من و خانواده‌ام نیز در آن جا نمی گیریم. تو چگونه می‌خواهی که گاو را هم به اتاق ببرم؟!

آخوند گفت: فراموش نکن که قول داده‌ای هر چه گفتم انجام دهی و گرنه نباید از من انتظار کمک داشته باشی.

صبح روز بعد، روستایی پریشان نزد آخوند رفت و گفت: دیشب هیچکدام از ما نتوانستیم بخوابیم. سر و صدا و لگداندازی گاو خواب را به چشم همه ما حرام کرد. آخوند یکبار دیگر قول روستایی را به او یادآوری کرد و گفت: امشب علاوه بر گاو، باید خر را نیز به داخل اتاق ببری.

چند روز به این ترتیب گذشت و هر بار که روستایی برای شکایت از وضع خود نزد آخوند می‌رفت، او دستور می‌داد که یکی دیگر از حیوانات را نیز به داخل اتاق ببرد تا این که همه حیوانات هم اتاق روستایی و خانواده‌اش شدند! روز آخر روستایی با چشمانی گود افتاده، سراپای زخمی و لباس پاره نزد آخوند رفت و گفت که واقعا ادامه این وضع برایش امکان پذیر نیست!

آخوند دستی به ریش خود کشید و گفت: دوره سختی‌ها به پایان رسیده و به زودی گشایشی که می‌خواستی حاصل خواهد شد. پس از آن به روستایی گفت که شب، گاو را از اتاق بیرون بگذارد!

ماجرا در جهت معکوس تکرار شد و هر روز که روستایی نزد آخوند می‌رفت، به او می گفت که یکی دیگر از حیوانات را از اتاق خارج کند تا این که آخرین حیوان، (خروس) نیز بیرون گذاشته شد.

روز بعد وقتی روستایی نزد آخوند رفت، آخوند از وضع او سوال کرد و روستایی گفت: خدا عمرت را دراز کند آملا، پس از مدتها، دیشب خواب راحتی کردیم. به راستی نمی‌دانم به چه زبانی از تو تشکر کنم. آه که چه راحت شدیم.

آملا گفت: اینجاست که می فهمیم باید قدر نعمت‌ها را بدانیم چون شاید روزگار بدتری هم در انتظارمان بوده اما ما خبر نداریم پس وقتی نمی‌توانیم شرایط را بهتر کنیم باید شاکر شرایط فعلی خود باشیم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دروغ به خاطر من

ـ مامان، تو را خدا بیا بریم از نمایشگاه دیدن کنیم.

ـ بیا بریم دختر، چه وقت نمایشگاهه؟ هزار جور کار دارم...

ـ میگن موزه‌اش خیلی قشنگه، دوستام رفتن دیدن هی برای هم تعریف می کنند دل من آب میشه! بلیطش هم ارزونه، فقط هزار تومنه جان من ماما...

ـ بچه! چرا حرف حالیت نمیشه، اصلا پول ندارم می‌فهمی؟

ـ خیلی خوب نخواستم، همیشه یک چیزی را بهانه می کنی که...

ـ خدا بگم چیکارت کنه، بیا خبر مرگم بریم اما... نه، تو اصلا کارت نباشه.

آقا یک دونه بلیط لطفا

ـ خانم شما دونفرید دو تا بلیط باید بگیرید.

ـ آقا این تابلو چیه پس؟ مگه ننوشته افراد بالای هفت سال بلیط تهیه کنند؟

ـ دختر خانم چند سالشونه؟

ـ شش سال

ـ ولی بهشون نمیاد شش ساله باشن!.

ـ آقای گرامی من مادرشم اونوقت شما سن اونو به من می گید؟

ـ ببخشید خانم، بفرمایید اینهم یک بلیط، هزار تومان.

***

در دفتر نظرات نمایشگاه نوشته شده بود:

من خیلی ناراحتم!. امروز مادرم دروغ گفت. برای آنکه پول نداشت بلیط بخرد به آقای بلیط فروش گفت که من شش سال دارم. در حالیکه من هشت ساله و کلاس دوم هستم. برای اینکه به نمایشگاه که به شهدا و رزمندگان تعلق دارد ضرر نزده باشیم هرچه پول خرد داشتم در صندوق کمک‌های مردمی که در یکی از غرفه‌ها، از زمان دفاع مقدس مانده بود ریختم. خدایا، مادر مرا ببخش که بخاطر من مجبور شد دروغ بگوید.

عباس عابد

سریعترین و قویترین فیلترشکن دنیا



سلام! امروز قصد داریم قوی‌ترین فیلتر شکن دنیا رو به شما معرفی کنیم ولی قبلش باید به شما انواع فیلترشکن‌ها را معرفی کنیم و اینکه اصولاً هر فیلتر شکن به چه دردی می‌خورد.

۱- نماز: فکر می کنم بهترین فیلتر شکن دنیا باشه که خود خدا هم زیر این فیلتر شکن امضا و مهر کرده... باور ندارید «ان الصلاة تنهی عن الفحشا و المنکر - عنکبوت/۴۴».

۲- ماه مبارک رمضان: این سری از فیلتر شکن‌ها مدت زمان طولانی برای شما کاربرد دارد و حتی باعث می‌شود ویروس‌هایی را که با گناه وارد خود کرده‌اید قتل عام کند.

۳- قرآن: فقط برای این فیلتر شکن بگویم که نظیرش اصلا وجود ندارد همه‌ی متخصص‌های فیلتر شکنی (پیامبران) جلوی این کلام الهی زانو می‌زنند... برای اثر کردنش اول قدم، خواندنش و فهمیدن و پله آخر عمل کردن به آن است.

۴- محبت اهل بیت: متاسفانه این نسخه از فیلتر شکن‌ها همه جا پخش نشده و به گفته صاحبان این فیلتر شکن‌ها، این برای کسانی است که واقعا به ما اعتقاد داشته و پیرو ما باشند.

۵- اذکار: این ذکرها باید توسط متخصصشان تجویز بشود.

اخطار اخطار: در مورد این فیلتر شکن باید گفت نسخه‌های تقلبی زیادی وجود دارد T پس مواظب باشید.

دلیل فیلتر شدن!!!: وقتی انسان گناه می کند به دلیل جهلشان به ازای هر گناه یک قدم از خدا دور می‌شود این فیلترها بر چشمانمان، گوش‌هایمان و قلب ما سیطره می‌زند و اگر کسی دچار این گناهان شد اگر به یکی از این فیلتر شکن‌ها وصل باشد ان‌شاءالله به راه مستقیم هدایت می‌شود.

به هر حال هدف ما معرفی بهترین فیلتر شکن، قوی‌ترین فیلتر شکن و سریعترین فیلتر شکن بود حالا تصمیم با خودتان است، انشاءالله که استفاده ببرید.

بقیه از صفحه ۱۵

غرور مردانه‌اش همیشه زبانزد خاص و عام بود) به خانه ما آمد و به من و راد گفت: «کاش عاشق سارا نمی‌شدم...»! من که گیج شده بودم سکوت کردم تا آرمان همه چیز را گفت؛ که چند بار غیر مستقیم به سارا اظهار عشق کرده و... تا اینکه آن روز رسماً از او تقاضای ازدواج کرده بود و... اما سارا صبح آن روز آب پاکی را ریخت روی دست برادرم و به آرمان گفته بود؛ «نه...!» باورم نمی‌شد که سارا نخواهد با آرمان ازدواج کند؟ بارها از زبان خودش شنیدم که می‌گفت: «داداشت هر دختری رو میتونه خوشبخت کنه!» و این سوای رفتارهای سارا و نگاههای عاشقانه‌ای بود که دل آرمان را می‌لرزاند! من که همه اینها را می‌دانستم، بدون اینکه به برادرم و شوهرم حرفی بزنم، به سراغ سارا رفتم و درست مانند آن روزی که او به جای من نشسته بود، بی‌رو دربایستی رفتم سراغ اصل مطلب:

ـ یک کلمه سارا... فقط یک کلمه بگو که چون آرمان را دوست نداری بهش نه گفتی؟ یعنی کسی دیگری را دوست داری؟

سارا پوزخند زد و گفت: «تو دیوونه شدی ارغوان ... به جون مامان بابام من غیر از آرمان ... به هیچ مرد دیگری علاقمند نیستم!»

خوشحال شدم و گفتم: «پس بگو میخوای واسه داداش بیچاره من ناز کنی دختره بی‌چشم و رو...» حرفم را قطع کرد و گفت: «نه به خدا ارغوان... خودت میدونی من اهل این لوس‌بازی‌ها نیستم! ولی... ولی من نمیتونم با آرمان ازدواج کنم! من تصمیمم را گرفتم و...» یاد برخورد خودش افتادم و با جدیت گفتم: «تو بیخود می کنی... تو کی هستی که بتونی در مورد زندگی خودت تصمیم بگیری...؟ یک جوون مثل دسته گل عاشقته و تو میگی نه؟ آخه واسه چی؟»

و آن وقت سارا که بیصدا اشک می‌ریخت، پرده از رازش برداشت؛

سالها قبل، موقعی که پدرم تازه با مادرم ازدواج کرده بود و من یکساله بودم، پدرم که آن زمان یک پیکان داشت، یک شب توی تاریکی‌ها و زیر باران تند، میزنه به یک عابر پیاده و طرف در جا میمیره! خانواده متوفی حاضر بودند رضایت بدهند، اما پول می‌خواستند، در حالی که بابای بیچاره من حتی آن پیکان رو هم قسطی خریده بود و آه در بساط نداشت! تا اینکه عمو نصرت پا گذاشت جلو و پدرم را نجات داد؛ عمونصرت که پسر عموی پدرمه و ما بهش میگیم عمو، آدم خیلی خوبیه و همه این سالها بارها به داد خانواده ما رسیده و آنجا هم عمو بود که با پرداخت پول به آن خانواده رضایتشان را گرفت و حتی چهار ماهی را که پدرم در زندان بود، عمو نصرت خرج ما را می‌داد، بعد از اینکه پدرم از زندان آزاد شد، باز هم عمونصرت ـ با نفوذی که داشت ـ کار پدر را جور کرد که به اداره برگرده و ...، اگر چه پدرم طی سالهای آینده همه بدهی به عمو را پرداخت، اما هیچکس منکر نمیشه که هنوز به پسر عموش مدیونه! واسه همین بود که وقتی من شانزده سالم بود، عمونصرت منو برای پسر نوزده ساله‌اش خواستگاری کرد که طبیعی بود پدرم بدون معطلی بگه چشم! ناگفته نمونه که پدرم خیلی منو دوست داره، اما دِین‌اش به عمونصرت براش مهمتر بود و هست...، لابد مهمتره که حاضره دخترش را که قراره دندانپزشک بشه، می‌خواد بده به یک جوون ولگرد قمارباز که سه کلاس بیشتر درس نخوانده و در شهر کوچک ما به یک ولگرد عیاش معروف شده! موقعی که در دانشگاه قبول شدم و خواستم به پدرم بگم که دوست ندارم با کمال ازدواج کنم، پدرم برای اولین بار بهم اخم کرد و گفت: «اگر تا کره مریخ هم بخوای بری و درس رو ادامه بدی کنارت هستم، اما یادت باشه که آخرش باید عروس عمونصرت بشی؛ که اگر بگی نه، دیگه دختر من نیستی!... حالا فهمیدی چرا حق ندارم عاشق آرمان باشم؟

سارا اینها را گفت و اشک ریخت. جگرم داشت می‌سوخت و باورم نمیشد که دختری مثل او زن آدمی مثل بهرام شود! چند دقیقه‌ای در سکوت همدیگر را نگاه کردیم تا سرانجام آن که مدیون سکوت را شکست؛ برخاستم و گفتم: «نگران هیچی نباش... من درستش می کنم!» سارا لبخند غمگینی زد و گفت: «اون روزی که من به تو گفتم درستش می کنم، چنین مشکل بزرگی سر راه نبود.... اما قضیه من و پسر عموم...»

موهایش را کمی کشیدم و گفتم: «فقط تماشا کن و برو برای بچه‌های دانشکده تعریف کن!»

سارا سکوت کرد و من یکسره به سراغ «راد» رفتم؛ سه روز صبح و شب با راد حرف زدیم و تمام احتمالات و بیم و امیدها را پیش چشم آوردیم و سرانجام راه حلی پیدا کردیم که با پیشنهاد «راد» استارت خورد:

«من فکر می کنم بهتره حتی خود «سارا» هم نفهمه داریم کجا میریم؟ حق با او بود و فردای آن روز من و «راد» به این بهانه که صبح زود به کوه می‌رویم و شب هم برمی گردیم، با هواپیمای ساعت ۵/۴۵ دقیقه صبح راهی شهرستان محل زندگی سارا شدیم و از فرودگاه نیز یک راننده تاکسی ما را به قهوه‌خانه معروف آن شهر برد...

***

ساعت هنوز ۷ غروب نشده بود که به تهران برگشتیم. با اینکه همه چیز طبق میلمان انجام شده بود، اما هر دویمان هنوز نگران بودیم، اما هنوز تاکسی فرودگاه به منزلمان نرسیده بود که موبایلم زنگ خورد و اسم سارا روی صفحه دیجیتال گوشی‌ام روشن شد. به راد ـ که از من مضطرب‌تر بود ـ نگاهی انداختم و گوشی را ok کردم و هنوز سلام نکرده بودم که جیغ سارا چنان توی گوشی پیچید که راننده تاکسی هم از جا پرید.

ـ شما دو تا لوس‌های نُنُر کجا هستین که یک ساعته هر چی به گوشی‌هاتون زنگ می‌زنم در دسترس نیستین؟ زود بلند شین بیایید خونه مادرشوهرت که اینجا یک نفر کارتون داره!»

وقتی فهمیدم «سارا» در منزل ماست و خواستم حرفی بزنم، صدای آرمان(راد) از موبایل سارا به گوش رسید: «زود خودتان را برسانید که امشب جشن داریم!»

گوشی را قطع کردیم، من و راد همزمان گفتیم به این میگن یک باجگیر با مرام!

و زدیم زیر خنده!... یک ساعت بعد، هنگامی که همگی در منزلمان جمع بودیم «سارا» با خوشحالی که کمتر مانندش را در او دیده بودم شروع به گفتن کرد: «باورتون میشه که کمال «پسرعموم» به خاطر اینکه عاشق یکی از دخترهای همشهریمون شده، زده زیر همه چیز و امروز عصر آمده منزل ما و به پدرم گفته: «من تصمیم دارم با دختر دیگه‌ای ازدواج کنم؟» پدرم نیز ـ که نمی‌خواست غرور دخترش را بشکند ـ به پسرعموم گفته: «همین که عمونصرت بفهمه من زیر حرفم نزدم کافیه...، وگرنه تو کجا و دختر من که داره دندانپزشک میشه کجا؟!» چند دقیقه بعد هم «عمونصرت» آمده پیش پدرم و با شرمندگی گفته: «منو ببخش برادر،... این پسره «کمال» انگار حسابی زده به سرش و پاش روتوی یه کفش کرده و میگه عاشق خواهر یکی از دوستانش شده و تهدید کرده اگر همین امشب نریم خواستگاری اون دختر...، خودش رو میکشه!» پدرم هم خیال عمونصرت را راحت کرده که «من ناراحت نیستم»! بعد هم عمونصرت خداحافظی کرده و... همین الان همه‌شون رفتند واسه خواستگاری یک دختر برای کمال... اصلاً باورم نمیشه همه چیز به این راحتی حل شده باشه!

من و راد به سختی توانستیم آن شب نقش بازی کنیم و اینطور نشان بدهیم که از هیچ چیز اطلاعی نداریم! اما یک ماه بعد و موقعی که کمال با خواهر دوستش ازدواج کرد، من حقیقت را برای سارا گفتم: «کمال اولش که از من شنید میخوام تو رو برای برادرم خواستگاری کنم ترش کرد و دعوا راه انداخت و... اما موقعی که «راد» بهش پیشنهاد یک پیکان را داد، عصبانیت آقا کمال فروکش کرد و مِن مِن کنان گفت: «بابا بی‌انصافا دختر عموم لااقل اندازه یک پراید که می‌ارزه...!» راد هم قبول کرد و همان لحظه براش یک پراید خرید و قرار شد وقتی عروسی کرد سند رو به نامش بزنه [که همین کار را هم کردیم] این تمام ماجرا بود زن‌داداش!

سارا که چند لحظه گیج بود، یک مرتبه زد زیر خنده و گفت:

ـ خدا روشکر که اندازه یک ماشین شاسی بلند ارزش نداشتم... من خیلی خوشحالم که با یک پراید همه چیز حل شد.

سارا اینها را گفت و مرا در آغوش کشید...

***

این روزها ما چهار نفر ـ من و راد و آرمان و سارا ـ خوشبخت‌ترین زوج جهان هستیم! ■

کسی که پرده از روی اسرار دیگر از بر داشت، رازهای پنهانش آشکار شود.
● امام صادق(ع)

محبوبه خلجی

مارک ماردل سردبیر آمریکای شمالی بی‌بی‌سی

نشانه‌های افول آمریکا

هواپیمـای بمب‌افکن بـی-۵۲ یکی از بارزترین نمادهای قدرت آمریکاسـت. اگر رئیس‌جمهوری ایـن کشـور تصمیم بگیرد یک بمـب اتمی در جایی بینـدازد، بـرای این کار باید از چنیـن هواپیماهایی اسـتفاده شـود. مواظب هسـتم که پایم را روی خط قرمزی که دور هواپیما کشیده شده، نگذارم.

من بـه پایگاه نیـروی هوایی **ماینـت** در ایالت **داکوتای شمالی** آمده‌ام، تا برای یکی از برنامه‌های بی‌بی‌سـی از این پایگاه فیلم بگیرم. موضوع گزارشم بررسی افول قدرت آمریکاست.

البته در این پایگاه که شواهد چندانی از افول قدرت آمریـکا وجود ندارد. در یک طرف ورودی محوطه یک **موشـک بالسـتیک** قاره‌پیمـای «**مینت‌من**» قدیمی نصب شده است. در این پایگاه، نام خیابان‌ها نشـانه هدف و کارکرد آنهاست: خیابان بالستیک و کوی موشک کروز. این پایگاه خانه دو بازوی قدرت تهاجمی هسته‌ای آمریکا نیز هست از سروان کریس داف که متولد شهر لیورپول بریتانیاست اما تابعیت آمریکایـی را انتخاب کرده‌اسـت. می‌پرسـم آیا او معتقد است کشور جدیدش به اندازه گذشته بزرگ است؟ او در جواب این سوال می‌گوید: «فکر می‌کنم بله. این هواپیما حدود ۵۰ سـال پیش ساخته شده، و در صورت نیاز هنوز هم می‌تواند به هر گوشـه دنیا و سراغ هر کسی برود.»

پارانویای افول

اما در شرق کشور همه تا این حد مطمئن نیستند. در این چهار سـال که در واشـنگتن زندگی می‌کنم، کتاب‌ها و مقالات بسیاری درباره افول قدرت آمریکا منتشر شده اسـت. البته نگرانی آمریکایی‌ها درباره جایگاهشـان در جهان چیز جدیدی نیست. در سال ۱۹۵۷، وقتی شـوروی قمر مصنوعی اسپوتنیک را به فضا فرستاد، آمریکایی‌ها فکر می‌کردند که شوروی از این کشـور پیشی گرفته است. در دهه ۱۹۸۰ هم ترس از سیطره اقتصادی ژاپن وجود داشت.

اما این بار ماجرا فرق می‌کند. شـکی نیسـت که آمریکا تا حدی رو به افول گذاشـته اسـت. قدرت اقتصادی و دیپلماتیک آن به اندازه سـابق نیست، و بدون شـک این وضعیت بسیاری از آمریکایی‌ها را آزار می‌دهد.

در گذشته آمریکا در همه زمینه‌ها بزرگترین‌ها را داشـت؛ از آسـمان‌خراش گرفته تا خود آسمان، واز رویاهـا گرفته تـا کابوس‌ها. حالا موانع جدیدی ایجاد شـده، و جهان آمریکا در حال کوچک‌تر شدن است. بزرگ‌ترین اقتصاد جهان بزرگ‌ترین بدهکار هم هسـت. در کشـوری که به بی‌اطلاعی از جهان خارج شـهره است، این وضعیت باعث تأکید هرچه بیشتر بر خود واژه آمریکا شده: **بت‌های آمریکایی، قهرمانان آمریکایی**، **رویاهای آمریکایی**.

چون این کشـور هنوز نسـبتا جوان است، و هنوز در حال خلق خود اسـت. می‌خواهـد تأکید کند که قابل کنار گذاشتن نیست و کشوری خاص است. آن دسته از آمریکایی‌ها که به جایگاه کشورشان آگاهند، ممکن اسـت از اینکه دیگران آنها را دوست ندارند، اذیت شـوند، و راحت‌ترین راه تسکین ناراحتی‌شان لاف‌زنی و به خود نازیدن است. شاید بتوان گفت که هر دو حزب سیاسی عمده آمریکا در عین حال که بر طبل برتری این کشـور می‌کوبند، به تصور افول آن هم دامن می‌زنند.

دموکرات‌هـا معتقدند دلیل پسـرفت آمریکا از نظـر اقتصادی خودداری آن از سـرمایه‌گذاری در زیرساخت‌هاسـت. واقعیـت ایـن اسـت کـه زیرسـاخت‌های این کشور بسیار فرسوده شده‌اند، و در برخی جاها بیشـتر به کشـورهای در حال توسعه شبیه هستند تا اروپا. آنها قصد دارند با گرفتن مالیات از شـهروندان به جنگ افول کشور و کیفیت بد نظام آموزشـی بروند، و کاری کنند که فارغ‌التحصیلان توانایی‌های بیشـتری داشته باشند و در فناوری‌های آینده سـرمایه‌گذاری شود. این یک نوع نگاه است. اما شـاید نگاه جمهوری‌خواهـان به ماجرا جالب‌تر، رمانتیک‌تـر و آمریکایی‌تر باشـد، هرچند که لزوما صحیح نیست.

جمهوری‌خواهان هشدار می‌دهند که آمریکا در حال دور شدن از ریشه‌های قانون اساسی خود است، و به خاطر سنگینی بدهی‌ها و بزرگی بیش از حد دولت محکوم به زوال است. در این نوع نگاه، تنها راه نجات آمریکا وفادار ماندن به سرنوشـتش است. آمریکا نباید به اینکه صرفا یکی از قدرت‌های جهانی باشـد اکتفا کند، بلکه باید برترین قدرت جهانی باشد.

تغییر کانون قدرت

اما در مقیاسی کلان‌تر واقعیت این است که افول آمریـکا بخشـی از تنظیم مجدد تـوازن قوا در یک روند تاریخی است. این روند به موازات اصطلاحاتی نظیر «جهانی شـدن» یا «بریکس» (بلوکی متشکل از کشـورهای عمده در حال توسـعه شامل برزیل، روسـیه، هند، چیـن و آفریقای جنوبـی) در جریان است.

جهان در حال تغییرات عمیقی اسـت. الگویی که غربی‌های امروز و نیاکانشـان با آن بزرگ شده‌اند، تغییرناپذیر و ابدی نیست. نباید فراموش کرد که تا حدود قرن شانزدهم، ثروت و قدرت به شکلی نسبتا یکنواخـت در جهان توزیع شـده بـود. اما با قدرت گرفتـن امپراتوری بریتانیـا و دیگر امپراتوری‌های اروپایی، و برتری آشـکار آنها در زمینه‌های نظامی و فناوری، توزان موجود در جهان برهم خورد. آمریکا وارث این وضعیت بود، و گسـترش این کشور هم به قدرت و اشتیاق آن اضافه می‌کرد. دخالت آمریکا در دو جنگ جهانی سرنوشت‌سـاز بود. بدون پشتکار و تعهد سیاسی این کشور، بخش اعظم اروپا پشت پرده آهنین قرار می‌گرفت، و احتمالا غرب در جنگ سرد هم شکست می‌خورد. در همین هنگام در آمریکا یک رویا در حال محقق شـدن بود: رفاه و آبادانی در حال تسری یافتن به طبقه متوسط عظیم جامعه بود.

البتـه نباید تصور کرد که همه چیز خیلی خوب و روشـن بوده است: در همان هنگام هم فقر و تبعیض در مقیاسی بسیار بزرگ وجود داشت. اما بسیاری از آمریکایی‌ها خود را محصول نهایی دموکراسی غربی قلمداد می‌کردند. شاید هم واقعا این طور بود. اما حالا تـوازن قوا در جهان در حال تغییر اسـت، و قدرت و ثروت به شـکلی یکنواخت‌تر در کشورهای مختلف توزیع می‌شود. بله، از این پس چین و کشورهای دیگر با آمریکا رقابت خواهند کرد.

غرب وحشی جدید

بـرای اینکـه به قوی‌ترین ارتشـی کـه جهان تاکنون به خود دیده است صدمه‌ای وارد شود، اتفاق خارق‌العـاده و فاجعه‌باری لازم اسـت. هزینه‌های نظامـی آمریکا به تنهایـی از مجموع هزینه‌های ۱۲ کشـور بعدی بیشتر اسـت. ۱۲ کشوری که پس از آمریکا بیشترین هزینه‌های نظامی را دارند، عبارتند از چین، روسـیه، بریتانیا، ژاپن، فرانسـه، عربستان سـعودی، هند، آلمان، ایتالیا، کره جنوبی و اسـترالیا.

برای فرسوده شدن چنین قدرتی زمان لازم است، اما قدرت نظامی صرفا کافی نیست.

مائوتسه‌تونگ، رهبر فقید چین می گفت که قدرت از لوله تفنگ بیرون می آید. اما برای داشتن تفنگ اول باید پول داشت. پس شاید بتوان گفت که قدرت از مشتی دلار می آید. اقتصاد آمریکا هم اخیرا با شوک های شدیدی مواجه بوده است. احتمالا آمریکا صاحب بزرگ ترین اقتصاد جهان باقی نخواهد ماند. بر اساس برخی پیش بینی ها چین تا دو سال دیگر از نظر حجم کل اقتصاد از آمریکا پیشی خواهد گرفت.

با خودرو از مناطقی که قبلا به غرب وحشی قدیمی معروف بود می گذرم. در گذشته آمریکا این احساس را داشته که همواره افق های جدیدی برای فتح کردن وجود دارد. احتمالا امکان پراکنده شدن در پهنه قاره‌ای وسیع این احساس را در آمریکایی ها ایجاد کرده که گسترش و بزرگ تر شدن را پایانی نیست.

شاید شرایط اقلیمی نامساعد و حملات دائمی ساکنان اولیه این سرزمین این احساس را در آنها تقویت کرده، که جهان مکان خشن و خطرناکی است، و عدالت به جز با دشواری به دست نمی آید، چاره کار خشونت است، و انسان در رویارویی با سختی ها تنهاست. اما حالا افق ها در حال کوچک تر شدن هستند و برخی چیزها که قبلا به آنها با اطمینان نگاه می شد، قطعیت کمتری دارند. این روزها هنوز بخش زیادی از ایالت داکوتای شمالی خالی، و شبیه زمین های بایر و لم‌یزرع است .

ویلیستون شبیه شهرهایی است که در قرن نوزدهم در آنها طلا یافت می شد و همه به‌سوی آنها هجوم می آوردند. این شهر مرکز عملیات اکتشافی در میدان نفتی باکن (بزرگترین میدان نفتی آمریکا) است. استخراج از این میدان به‌لطف پیشرفت ها در زمینه تکنیک شکستگی های هیدرولیکی میسر شده است. در این روش، آب با فشار بسیار بالا به تخته‌سنگ ها پاشیده می شود و آنها را خرد می کند تا ذخایر نفت و گاز از دل آنها بیرون بیاید. اندازه این شهر در سالهای اخیر چهار برابر شده است. بعد از ساعت ها رانندگی در جاده های تقریبا خالی، دیدن کامیون های عظیمی که از هر طرف در حرکت هستند، اعجاب آور است.

در هر گوشه‌ای تابلوی خانه های استیجاری دیده می شود. ساختمان های زهوار در رفته همه جا هستند و آماده ارائه غذا و اتاق برای اقامت هستند. گویی یک شبه به‌وجود آمده اند. در محل شایعه شده که اجاره خانه در اینجا از محله منهتن نیویورک هم گران تر است. نرخ بیکاری در این ایالت از همه ایالت های دیگر آمریکا پایین تر است.

یک راننده کامیون که در کابینش نشسته ومشغول تحویل مایع مخصوص شکستن تخته سنگ ها بود، گفت: «اگر نتوانی اینجا کار پیدا کنی، حتما یک ایرادی داری.» در حاشیه شهر «اردوگاه‌های مردانه» قرار دارند. البته برای رعایت برابری جنسیتی نام رسمی آنها به «اردوگاه‌های کارکنان» تغییر پیدا کرده، اما کسی از نام جدید استفاده نمی کند. این اردوگاه‌ها با عجله و برای اسکان کارکنان موقت ساخته شده اند، و چندان مجلل نیستند. هر چند که در کل راحتند و اتاق‌های بسیار تمیزی دارند که شبیه اتاق‌های خوابگاه‌های دانشجویی هستند .

همین ساختمان ها به‌خوبی نشان می دهند که در این محل می شود پول زیادی درآورد. منبع این ثروت تازه را می توان در قالب دیگری در جواهرفروشی های خیابان اصلی شهر دید. ویترین مغازه پر از قلمدان ها، ساعت های رومیزی و زیورآلات ساخته شده از طلاست که همگی به‌شکل دکل حفاری نفت هستند.

مرز بعدی

تکنیک شکستن تخته‌سنگ ها با فشار آب بسیار جنجال برانگیز است؛ هم به‌خاطر تأثیرش بر محیط زیست، و هم به‌دلیل مقدار زیاد گاز کربنیکی که تولید می کند. اما این روش فعلا قرار نیست کنار گذاشته شود، و در آینده آمریکا تأثیر به‌سزایی خواهد داشت.

طبق برآوردها، آمریکا تا سال ۲۰۲۰ از نظر تأمین انرژی خود کفا خواهد شد. منابع ارزان انرژی همین حالا هم تأثیر خود را نشان داده اند، و یکی از عوامل بازگشت صنعت انرژی به کشور هستند. در کنار یکی از دکل های حفاری پای صحبت کتی نست نشستم. او از دهه ۱۹۸۰ به‌عنوان مشاور در



صنعت نفت مشغول به کار است. البته تحصیلاتش در رشته زمین‌شناسی است. او می گوید: «هر یک از این چاه‌ها روزانه حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ بشکه نفت تولید می کنند. این نفت در عمق سه کیلومتری زیر پای ماست، و فکر می کنم حدودا ۲۰ تا ۳۰ سال دیگر هم وجود داشته باشد. امنیت انرژی ما از همین محل ها تأمین می شود.»

او معتقد است وجود چنین جاهایی شاهدی بر آینده درخشان آمریکاست: «من فکر می کنم کشور ما در حال اوج گرفتن است. توان بالقوه پیشرفت را می‌توانید همینجا در داکوتای شمالی ببینید .»

اما آیا روزهای خوب آمریکا هم مثل یونان باستان یا امپراتوری بریتانیا نگذشته است؟

کتی نست با اصرار می گوید: «روزهای خوب آمریکا در پیش هستند. ما در حال ترقی هستیم، و این مثال بسیار خوبی از آن است که نبوغ و ابتکار آمریکایی می تواند ما را تا مرزهای جدیدی پیش ببرد. ما همچنان به از نو آفریدن خودمان ادامه می دهیم... این میدان نفتی مرز جدیدی است. اما اینکه بگوییم این نهایت توان ماست، حرف بسیار کوته‌بینانه‌ای است. هنوز مرزهای جدیدی در راهند.»

در پایان سفر متوجه شدم که نمی توانم به سوالی که در ابتدا مطرح کردم، جواب روشن «بله» یا «خیر» بدهم. در عوض ایده‌هایی درباره افول آمریکا پیدا کردم . تردیدی نیست که «قدرت گرفتن دیگران» باعث لرزان شدن پایه‌های قدرت آمریکا خواهد شد، اما اینکه بتواند باعث از بین رفتن کامل قدرت آمریکا شود، به خود آمریکایی ها بستگی دارد. سوال این است که آیا آمریکایی ها خواهند توانست خود را با جایگاه جدیدشان تطبیق دهند؟

جایگاه تازه آمریکا در رأس هرم قدرت جهان قدری پایین تر خواهد بود. غول بزرگ آمریکا دیگر بدون زحمت بر جهان مسلط نخواهد بود، اما این بدان معنا نیست که سری در میان سرها نخواهد داشت. اهمیت قدرت نرم را هم نباید دست کم گرفت. در سراسر جهان، از پدربزرگ ها گرفته تا بچه‌های خردسال، و از جهادی ها گرفته تا دیکتاتورها، همگی شلوار جین می‌پوشند .

این مسأله شاید بی‌اهمیت به نظر برسد، اما اینکه جهان دارد به‌شکل فزاینده‌ای به آمریکا شباهت پیدا می کند، بسیار مهم است. موسیقی **راک و رپ**، زبان انگلیسی و **هالیوود** بر فرهنگ عامه مسلط هستند. آن دسته از مدافعان آمریکا که از دشمنان ناخودآگاه آمریکا انتقاد می کنند، متوجه یک نکته مهم نیستند. در سراسر جهان آنهایی که خود را ضد آمریکا می خوانند، از **جیمی هندریکس و وودی گاتری، لیوایز، اندی وارهول و جک کرواک** متنفر نیستند. اکثر آنها از آزادی و دموکراسی هم نفرت ندارند. چیزی که از آن بیزارند، اعمال قدرت سلطه‌گر آمریکا تحت پوشش این ارزش‌هاست .

نباید فراموش کرد که آمریکا هنوز کشور بسیار جوانی است و رویاهای بسیار روشنی دارد. این کشور مثل نوجوانی است که به عضلاتش می بالد، و جهان خارج باعث حیرت و ترسش می شود. این نوجوان هنوز در این فکر است که وقتی بزرگ شد چه وضعی خواهد داشت، و هنوز آرزوی بزرگ کردن در سر دارد. آرزویی که بر باد است.

کسی که به پشتکار خود اعتماد دارد، ارزشی برای شانس قائل نیست. ●ژاپنی



تست زنی علمی یا تست زنی شانسی!

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸،
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سوال: امسال برای پذیرش دخترم در دانشگاه از هیچ امکانی دریغ نکردیم و هر آنچه نیاز بود برایش مهیا کردم اما حالا که ایام کمی تا کنکور باقی مانده به دلیل عدم شناختش از وضعیت کنکور، تست‌ها و نوع سوالات به اضطرابی دچار شده که نمی‌دانم چه راهکاری می‌تواند مفید باشد. در مورد تکنیکهای تست زنی بدون نیاز به اطلاعات شنیده‌ایم ولی آیا مفید است؟

پاسخ: ابتدا بهتر است دقیقا به منظور آشنایی با تست و تست‌زنی نکاتی را عرض کنم اما در هر صورت آنچه مشخص است کنکور یک آزمون علمی است و در این آزمون آیتم شانس و تکنیک‌های ماورایی نباید نقش واقعی و مفید داشته باشد!

اصول طراحی

با وجود اینکه برخی افراد مدعی هستند که روشهایی را ابداع کرده‌اند که بدون نیاز به حل سوال و با توجه به قواعد احتمالات به پاسخ پرسشهای چهار گزینه‌ای می‌رسند، اما عملا این ادعاها کذب می‌باشد و نوعی فرصت طلبی محسوب می‌شود.

البته قواعدی در مورد طراحی تست‌ها وجود دارد که مربوط به آسانی و سختی و نوع چینش این دو نوع است که از آسان به سخت می‌باشد. در برخی موارد این امر نیز رعایت نمی‌شود، مانند سوالات ادبیات سال ۸۱ که از سخت به آسان چیده شده بود! پس منتظر هر نوع سوالی و هر وضعیتی در جلسه کنکور باشید.

اصول تست زنی:

هفتاد درصد سوالات کنکورهای سراسری ساده و متوسط هستند وسی درصد سوالاتی که نیاز به دقت و زمان بیشتری برای حل دارند.

تست‌های کمی بصورت دام‌دار طراحی می‌شوند که این تعداد محدود در دو تیپ عمده تست‌هایی با پاسخ غلط به ظاهر درست و تست‌هایی با پاسخ درست به ظاهر غلط طرح می‌شوند، که معمولا در تیپ اول گزینه‌های اول و دوم پاسخ‌های غلط هستند و در تیپ دوم گزینه‌های اول و دوم، پاسخ‌های درست هستند.

تله اول: طراح با ترتیب گزینه‌ها، می‌تواند شما را به اشتباه بیندازد!

حالت اول: گزینه‌های غلط به ظاهر درست

حالت دوم: گزینه‌های درست به ظاهر غلط

تله‌ی دوم: طراح با استفاده از کلمات و عبارات گمراه کننده داوطلب را گمراه می‌کند! **تله‌ی سوم:** طراح با آوردن اطلاعات زائد در تست، ذهن داوطلب را منحرف می‌کند! **تله چهارم:** معمولا نکات کوچک مورد بی توجهی قرار می‌گیرد. **تله پنجم:** می‌توان از پیش زمینه‌ی ذهنی داوطلب برای به تله انداختنش استفاده کرد. **تله‌ی ششم:** اصولا داوطلبان کنکور افراد خوش باوری هستند! **تله‌ی هفتم:** کلمات و عبارات مشابه به سادگی با هم اشتباه می‌شوند!

قواعد:

۱) مطالعه خط بر صورت سوال بصورت کاملا دقیق (۱۵ تا ۲۰ ثانیه)

۲) خط کشیدن زیر داده‌ها و خواسته‌های مساله (؟! ثانیه)

۳) یافتن راه حل (بلافاصله)

۴) بررسی هر چهار گزینه قبل از شروع حل (۵ تا ۱۰ ثانیه)

۵) حل تست فرموله یا کشف گزینه تست مفهومی (۴۳ تا ۹۴ ثانیه بنا بر دروس)

۶) خط کشیدن دور پاسخ نهایی محاسبه شده در دروس فرموله (؟! ثانیه)

۷) ورود پاسخ در پاسخ بگ بلافاصله بعد از کشف گزینه (۲ تا ۴ ثانیه)

۸) خود را برای مواجهه با هر سوالی آماده کنید.

۹) بیاموزید که باید از بعضی از تست‌ها بگذرید و جسارت پاسخ ندادن را داشته باشید.

۱۰) در زمانیکه به پاسخ صحیح شک دارید از رد گزینه استفاده کنید و فقط در شرایطی که دو گزینه ماند ریسک کنید.

۱۱) باید زمانی را برای دوره تست‌ها باقی بگذارید، پس حتما به زمان حل هر یک از دروس دقت کنید. ■

شایع‌ترین مشکل زنان

مریم ناصری: کارشناس بهداشت و درمان

بیماریهای اعصاب و روان یکی از شایع‌ترین مشکلات تهدید کننده سلامتی افراد جامعه هستند. این بیماریها ممکن است مدتهای طولانی پنهان بمانند و یا با علائم جسمی مانند: مشکلات گوارشی، سردرد، سرگیجه و تهوع، درد در اعضا یا اختلالات خواب و...بروز کنند.یک بررسی جدید نشان می‌دهد زنان بیشتر ممکن است دچار اضطراب و اختلالات خلقی مانند افسردگی شوند، در حالیکه در میان مردان احتمال دچارشدن به شخصیت ضداجتماعی و اختلالات سوءمصرف مواد بیشتر است. پژوهشگران نشان دادند که علت این تفاوت آن است که زنان بیشتر عواطفشان را درونی می‌کنند که ممکن است باعث انزواجویی، تنهایی و افسردگی شود در حالی که مردان این عواطف را برونی می‌کنند و رفتارهای پرخاشگرانه و تکانه‌ای از خود نشان می‌دهند. افسردگی در دختران جوان و نوجوان تقریباً دو برابر بیش از پسران در این سن است.به طور کلی علل شیوع بیماریهای روانی در زنان در ایران را می‌توان در موارد زیر خلاصه کرد:

- عدم آگاهی از علائم بیماریهای اعصاب و روان
- تفاوتهای فیزیولوژیک زن و مرد و نقش هورمونهای زنانه
- شیوع کم خونی در زنان که به طور بارزی بر سلامت روان تاثیر می‌گذارد
- بد غذایی و مصرف زیاد شیرینی و کربوهیدرات که منجر به کمبود ویتامینهای گروه ب و همچنین ابتلا به چاقی می‌شود و این دوعامل ارتباط مستقیمی با ابتلا به اضطراب و افسردگی دارند
- استفاده از رژیمهای غلط کاهش وزن و دریافت کم مواد مغذی
- محدودیتهای فردی زنان نسبت به مردان
- قرار نگرفتن در نور آفتاب و کمبود ویتامین D و کلسیم خون که این مشکل در زنان خانه دار بیشتر است.
- عدم وجود فعالیتهای دسته جمعی شاد و نشاط آور برای اکثردختران و زنان و وجود باورهای فرهنگی که دختران و زنان را به درون گرایی و انزوا تشویق می‌کند.
- بارداری وسقط جنین وهمچنین زایمان وشیر دهی در زنان که به دلایل متعدد از جمله تخلیه مواد مغذی بدن یا استرس و... منجر به بیماری عصبی می‌شود
- تصور غلط جامعه از بیماری عصبی و پنهان کردن بیماری توسط خانواده‌ها در دختران و عدم درمان به موقع
- وجود خرافات و باورهای غلط در اکثر نقاط کشور در مورد بیمار عصبی
- مشکلات اقتصادی و عدم دریافت حقوق بیکاری و بیمه برای زنان خانه دار و...

این عوامل به اضافه مشکلات اجتماعی و رفاهی و امنیتی که برای سایر اقشار جامعه نیزوجود دارد می‌تواند شیوع بیماریهای روانی را در زنان بیشتر کند. جالب این است که در کشور ما در موارد بیماریهای عصبی و روانی شدید به مردان حق طلاق داده شده است. در مواردی که خانواده‌ها دچار بحران و اختلاف هستند این موضوع می‌تواند منجر به پنهان کردن بیماری توسط زنان و به دنبال آن تشدید و مزمن شدن بیماری شود. در چنین حالتی روند درمان بیماری سخت‌تر خواهد شد. به طور کلی زنان، به عنوان مهمترین قشرجامعه انسانی که می‌توانند عامل موفقیت یا شکست یک اجتماع محسوب شوند، نیاز به توجه و حمایت ویژه از طرف دولتها دارند. شاید وقت آن رسیده باشد که با برنامه ریزی صحیح و ادامه دار از این گروه آسیب پذیر حمایتهای ویژه صورت پذیرد. در این راستا غربالگری ودرمان بیماریهای روانی و حل مشکلاتی که منجر به ابتلا و شیوع این بیماریها می‌شود می‌تواند ما را در داشتن جامعه‌ای سالم و پویا کمک کند. ■



مشاوره و روان‌درمانی

آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره قبل از ازدواج

خواندن این مطلب به تمامی جوانانی که در آینده ازدواج خواهند کرد توصیه می‌شود.

ازدواج اتفاق مهم در طول زندگی است و هر فردی در برهه‌ای از سن تقویمی خود با این رویداد مواجه خواهد شد. این تصمیم گیری می تواند متضمن زندگی آرام و یا متضمن زندگی متلاطم در آینده فرد باشد و این در حالی است که طلاق هم یک تصمیم گیری مهم برای خاتمه دادن به زندگی خانوادگی است. آمارها نشان می‌دهد در ایران در هر ساعت یک زوج از یکدیگر جدا می‌شوند پس جای آن دارد هر فردی نگاه دقیق‌تری به این رویداد مهم داشته باشد.

البته مسائل بسیاری در این زمینه مطرح است و از جمله آن اینکه چرا اکثر افراد در روزهای اول زندگی بسیار خوشبخت و خرسند هستند، ولی پس از مدتی با یکدیگر به مشکل برمی‌خورند؟ آنگاه است که می‌گویند ای کاش زندگی ما مثل روز اولش بود دائم بیرون می‌رفتیم و شاد بودیم و هیچ گاه جر و بحث نداشتیم و ...

آیا تا به حال از خودتان سوال کردید چطور می‌شود زندگی پرشور و شوق به یکباره به یک زندگی کسل کننده و پرمشاجره تبدیل می‌شود؟ یا حتی کار به جدایی می‌کشد!

در واقع در ذهن هر فرد (مونث یا مذکر) به طور روانی یک دختر یا پسر وجود دارد که هر کسی در بیرون از خود به دنبال آن می‌گردد.

تمامی انتخاب‌ها بر اساس این فانتزی (رویا) صورت می‌گیرد و زمانی که شخصی انتخابی انجام می‌دهد، بر اساس فانتزی‌های خود عمل می‌کند و با طرف مقابل تا جایی پیش می‌رود که فرد مقابل با رویاهایش هماهنگ باشد و هر زمان متوجه نشود طرف مقابل او آن کسی نیست که او دنبالش بوده، رابطه عاطفی تبدیل به رابطه سرد و بی‌روح می‌شد.

معمولاً تمامی این افراد زمانی که به این جا می‌رسند از یکدیگر جدا می‌شوند اما بهتر است بدانید که ...

ما دو نوع طلاق داریم:

الف) در طلاق روانی: زوجین فقط با یکدیگر زندگی می‌کنند، اما از لحاظ روانی هیچ ارتباطی با یکدیگر ندارند و دائماً در حال درگیری هستند. البته در اوایل زندگی دائماً با یکدیگر مشاجره دارند، اما در نهایت هر یک می‌فهمند که دیگری تغییر نمی‌کند و ادامه مسیر را مانند دو همسفر غریبه تا به انتها ادامه می‌دهند. تعدادی هم به خاطر فرزندانشان و مسائل دیگر مجبور می‌شوند به رابطه ادامه دهند.

ب) طلاق رسمی: در این نوع طلاق زوجین با مراجعه به مراجع ذی‌صلاح به صورت قانونی از یکدیگر جدا می‌شوند.

حال جا دارد بیشتر به مقوله رویاپردازی توجه شود. رویا چیست؟ رویا مقوله‌ای است کاملاً روانی که از کودکی تحت تاثیر تربیت والدین شکل می‌گیرد و معمولاً افراد چیزی را به صورت فانتزی درمی‌آورند که خودشان دارای آن نیستند و خواهان کسب آن هستند.

کسب مدرک تحصیلی، شهرت، قدرت، زیبایی و... نمونه‌هایی از آن است.

گاهی هم افراد به واسطه دیگری می‌خواهند آن را بدست آورند. مثلاً: با یک فرد ثروتمند ازدواج می‌کنند. افراد همواره مانند سراب به دنبال آن می‌دوند و هیچ گاه به آن دست پیدا نمی‌کنند، کسی که عمر خود را صرف رسیدن به این رویاها می‌کند هیچ گاه از زندگی لذت نمی‌برد چون اصولا شکل فانتزی ذهنی سیری ناپذیر است و هیچ گاه ارضا نمی‌شود.

البته زندگی در رویاها همواره آسان‌تر از زندگی در واقعیت است. کسی که در رویاها زندگی می‌کند هر روز از دیگران عقب‌تر می‌ماند. چون زندگی کردن در رویا در جا زدن است و فقط با واقعیت می‌توان حرکت کرد. رمز عقب‌افتادگی بشر در زندگی کردن در درون رویاهاست و ما در جلسات درمانی سعی می‌کنیم افراد را از رویاهایشان جدا کنیم تا بتوانیم آنها را به حرکت دربیاوریم و زمینه‌ای را خلق کنیم تا فرد از زندگی‌اش لذت ببرد.

در جلسات مشاوره ازدواج هر چه افراد بیشتر راجع به این فانتزی‌ها صحبت کنند انتخاب بهتری خواهند داشت. به این خاطر که از فانتزی‌ها فاصله گرفته و بر اساس واقعیت عمل می‌کنند. پس از آن فرد می‌پذیرد که دیگری را با تمام نقایصی که دارد انتخاب کند. مشاهده نقایص یکدیگر نکته مهم دیگری است که با انجام تست‌های روانشناسی انجام می‌پذیرد. بررسی فاکتورهای شخصیتی طرفین باعث شناسایی محدودیت‌ها و نقاط ضعف و قدرت آنها می‌شود و زوجین می‌توانند با توجه به آن از نقاط ضعف و قدرت یکدیگر مطلع شوند.

تمام تلاش مشاوران ازدواج در جلسات مشاوره شناساندن هر یک از دو طرف به یکدیگر است و زمانی که افراد بیشتر یکدیگر را بشناسند بهتر می‌توانند درباره انتخاب طرف مقابل تصمیم بگیرند.

از دیگر فعالیت‌های بسیار مهمی که در جلسات مشاوره انجام می‌پذیرد آموزش روش‌های حل مساله به زوجین است تا در زمان بروز مشکل برای حل آن با کمک روش‌های علمی و عملی اختلاف‌ها را برطرف سازند.

در پایان اینکه افراد به جای ارتباط برقرار کردن با رویاهایشان بهتر است مستقیماً با طرف مقابلشان ارتباط برقرار کنند تا ارتباط مستحکم‌تری داشته باشند.

نشانه و مشخصه عاقل‌ترین مردم، خوش اخلاق‌ترین آنهاست.
● امام صادق(ع)

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره روانشناسی
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس ارشد روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کاش اسلحه نداشتم!

داخل کلاسی که مخصوص آموزش مددجوها بود، نشستم. انتظارم برای رسیدن مددجوها خیلی طول نکشید. چهار جوان کم سن و سال، همزمان با هم برای مصاحبه وارد شدند و بعد از شنیدن توضیحات مختصر من، خودشان تصمیم گرفتند اولین نفر چه کسی باشد.

جوانی که برای مصاحبه در کلاس باقی ماند، کم سن و سال بود، علی‌رغم اینکه در ندامتگاه بود، خیلی شیک و مرتب لباس پوشیده و سر و وضعی آراسته داشت. خیلی زود گفتگویمان را با هم آغاز کردیم. جوان خوش سر و زبانی بود که بلافاصله بعد از شنیدن صحبت‌های من گفت:

ـ خیلی خوشحالم که بعد از مدتها می توانم با خیال راحت، با یک نفر درد دل کنم. ماجرای زندگی من شاید درس عبرتی باشد برای خیلی از جوانها. اگر بخواهم بیوگرافی کاملم را بگویم باید اینطور شروع کنم که:

بیست و سه سال قبل در یکی از شهرستانهای کوچک استان مازندران به دنیا آمدم. من فرزند ارشد خانواده بودم و تنها خواهرم هم بعد از من متولد شد. از نظر خانوادگی می توانم بگویم خانواده معمولی بودیم با این تفاوت که پدر و مادرم با هم تفاهم نداشتند. اکثر اوقات به خاطر مسائل مختلف، با هم درگیر بودند و مدام قهر و آشتی... تا اینکه بالاخره وقتی من ۱۷ـ۱۶ ساله بودم صبرشان تمام شد و از هم جدا شدند. طلاق همیشه هم بد نیست، چون جدایی آنها در واقع مهر پایانی بود بر تمام دعواها و تشنجات تا بالاخره آرامش حکمفرما شد.

پدرم رفت دنبال زندگی خودش و مادرم هم دست خواهرم را گرفت و رفت یک گوشه‌ای زندگی بی سر و صدایی را شروع کرد. من همان که از چند سال قبل در یک آرایشگری مشغول کار شده و تقریباً از نظر مالی مستقل بودم، ترجیح دادم که زندگی مستقلی داشته باشم.

در شهرستان ما، که خیلی هم کوچک است همه تقریباً یک جورایی با هم فامیل هستند و همدیگر را می‌شناسند. جایی هم که من کار می کردم یک نسبت قوم و خویشی با ما داشت و بعد از جدایی والدینم از هم اجازه داد طبقه پایین منزل مسکونی خودش، زندگی کنم و حتی با اینکه درآمد هم داشتم، به خاطر شرایط خانوادگی‌ام، از من اجاره هم نمی گرفت.

پدرم بعد از آنکه از مادرم جدا شد، مجدد ازدواج کرد اما خرج مادر و خواهرم را می داد و آنها از نظر مالی، مشکلی نداشتند. من هم برایشان پول می‌فرستادم تا کمک خرجشان باشم که کم و کسر نیاورند. در عین کار درسم را هم می‌خواندم، نمی‌خواستم در حد یک آرایشگر معمولی باقی بمانم. بعد از آنکه دیپلمم را گرفتم، چون کفالت خانواده‌ام را داشتم از خدمت معاف شدم. بعد از آن چسبیدم به کار. دوره‌های آموزشی آرایشگری را در شهرمان گذراندم و حتی مدتی هم به دبی رفتم و از آنجا هم مدرک گرفتم و خلاصه خیلی زود به سطح استادی رسیدم و برای خودم چند شاگرد داشتم و خوب کار می کردم. تا اینکه بر حسب اتفاق با خانمی آشنا شدم که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. ماجرای آشنایی ما به واسطه یکی از دوستانم شکل گرفت. به این صورت که دوست من، دوستی داشت که دانشجو بود و قصد ازدواج با یکی از دخترهای دانشکده خودشان را داشت. از طرف دیگر آن دختر هم دوستی داشت که طی آشنایی ما با همسر آینده او، با این خانم هم آشنا شدیم و خیلی زود به او علاقه‌مند شدم. شاید چیزی که باعث این علاقه‌مندی زودهنگام من به او شد، ماجرای زندگی‌اش بود. زندگی که مثل زندگی خود من همراه با درد و رنج و سختی بود. او هم مثل من در دوران کودکی‌اش خیلی سختی کشیده بود. از ازدواجی ناموفق داشت که به دلیل رفتارهای خشونت آمیز همسرش مجبور به متارکه شده بود و بعد از جدایی تصمیم به ادامه تحصیل گرفته بود تا حداقل بتواند از نظر مالی مستقل باشد. با وجود اینکه او دو سال از من بزرگتر و یک بار هم ازدواج کرده بود (حتی همسرش با خشونت تمام یک پای او را با آب جوش سوزانده و او را ناقص کرده بود) اما چنان به او علاقه‌مند شدم که تمام این مسائل را نادیده گرفتم و پیشنهاد ازدواج را مطرح کردم. پیشنهاد من آنقدر پاک و شفاف و عاشقانه بود که او بلافاصله پذیرفت و با مهریه ۱۴ سکه طلا به عقد من درآمد. ما بلافاصله به تهران آمدیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. در تهران، در یکی از آموزشگاه‌های معتبر به عنوان استاد، مشغول به کار شدم و آن زمان یعنی حدود دو ـ سه سال قبل ماهی هفتصد ـ هشتصد هزار تومان حقوق می گرفتم. جدای آن بیرون هم مستقل کار می کردم و در آرایشگاه‌های دیگر آموزش می‌دادم. از شیراز هم داروهای بدنسازی می‌آوردم و در شمال پخش می کردم خلاصه ماهی دو ـ سه میلیون درآمد داشتم و به این ترتیب زندگی مرتبی درست کردیم و به امید آینده روشن، روزگار می گذراندیم. اما انگار همیشه باید یک چیزی باشد که شادی‌های کوچک آدم را خراب کند. چیزهایی که نه می‌توان نادیده‌شان گرفت و نه می‌توان تحمل‌شان کرد. یکی از آن چیزهای کوچک اما آزاردهنده، حس حضور شوهر سابق همسرم در زندگیمان بود. حسی که از چندی قبل با تلفن‌های مشکوک به موبایل همسرم شروع شد. تلفن‌های مشکوکی که همسرم پاسخ آن را نمی‌داد، اما به من هم نمی گفت که کیست و چرا جواب نمی دهد و من تصور می کردم که همسر سابق او، به طریقی شماره‌اش را پیدا کرده و با شناختی که همسرم از او به من داده بود، احساس می کردم قصد اذیت و آزار همسرم را دارد و یا می‌خواهد زندگی ما را از هم بپاشد. احساس خطر می کردم. فکر می کردم زندگی‌ام در شرف نابودی است. بدتر از همه اینکه همسرم چیزی به من نمی گفت. این سکوت او بیشتر مرا به شک انداخته بود. مدام فکرم درگیر بود. احساس می کردم اتفاقات بدی در شرف وقوع است. کار به آنجا رسید که به این نتیجه رسیدم باید خودم را برای رویارویی با یک آدم خطرناک آماده کنم. یا نه اصلاً پیشدستی کنم و قبل از اینکه او بخواهد برای زندگی‌ام دردسر



ایجاد کند با تهدید و رعب و وحشت او را از همسرم، خودم و زندگی‌ام دور کنم. این افکار مرا به آنجا رساند که به فکر تهیه اسلحه بیفتم! گاهی اوقات انگار همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا شما به خواسته‌تان برسید. برای کاری رفته بودم شمال. در قهوه‌خانه نشسته بودم که یک بنده خدایی آمد کنارم نشست و سر صحبت باز شد از این در و آن در و حرف کشید به اسلحه و ما بین صحبت‌هایمان او گفت اسلحه‌ای دارد که به دردش نمی‌خورد و قصد فروش آن را دارد و من بلافاصله گفتم اتفاقاً من به خاطر کارم به یک اسلحه نیاز دارم و به این ترتیب معامله سر گرفت و با پرداخت پانصد و پنجاه هزار تومان من صاحب یک کلت کمری و چند فشنگ شدم. خدا می‌داند که از همان ابتدا قصد من فقط تهدید بود نه آدمکشی و قتل و جرم و جنایت.

اسلحه را داخل خانه نبردم. آن را سمت چپ صندوق عقب اتومبیل خودم که یک پژو پرشیا بود جاساز کردم. ماشین اکثر اوقات دست همسرم بود و این باعث می‌شد تا من کمتر به یاد اسلحه باشم. تا آن روز... آن روز که باید مسیر زندگی‌ام تغییر می‌کرد. خسته بودم. به همسرم گفتم می‌خواهم به استخر بروم. وسایلم را داخل کوله پشتی‌ام گذاشتم و کوله را داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم و از همسرم خواستم تا مرا به استخر برساند. از خانه بیرون آمدیم و به سمت استخر حرکت کردیم، گوشی همسرم زنگ خورد. من حواسم بود، اما نگاه نمی‌کردم، همسرم نگاهی به من انداخت و تماس را رد کرد. من نه نگاه کردم و نه حرف زدم. اما در دلم غوغایی به پا شد. با خودم گفتم خدایا او دارد چه می‌کند؟ باز خودم گفتم این شوهر سابق‌اش بوده و او از روی ترسی که دارد و نمی‌خواهد به من بگوید و می‌ترسد اتفاقی بیفتد! فکر و خیال داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم داخل ماشین بمانم. به همسرم گفتم تا نگه دارد و من پیاده شوم. بهانه آوردم که حالم خوب نیست و می‌خواهم بقیه راه را پیاده بروم! همسرم کنار خیابان توقف کرد و من پیاده شدم و به سمت صندوق عقب رفتم تا کوله پشتی‌ام را بردارم. همزمان با برداشتن کوله پشتی، اسلحه را هم از جاساز آن درآوردم پشت کمرم گذاشتم و بعد به همسرم اشاره کردم که برود. همسرم که حرکت کرد، جلوی یک موتوری را گرفتم و

گفتم هر چقدر پول بخواهی به تو می‌دهم تا مرا جایی برسانی. راکب بی‌خبر از همه جا، مرا سوار کرد. چند دقیقه‌ای می‌شد که همسرم حرکت کرده بود، با خودم گفتم احتمالاً او را گم کرده‌ام و دیگر به او نمی‌رسم. اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا اتفاق شومی که باید بیفتد، رخ دهد. چرا که سر یک چهارراه ماشین همسرم را دیدم. وقتی مطمئن شدم به راکب موتور گفتم باید آن ماشین را تعقیب کنی. برایش توضیح دادم او همسرم هست و مشکلی هم ندارد فقط تو تعقیبش کن. کمی جلوتر، همسرم زد روی ترمز و جوانی که کنار خیابان ایستاده بود در جلو را باز کرد و نشست داخل ماشین! من شوهر سابق همسرم را می‌شناختم. یعنی عکس‌هایش را دیده بودم. او آن مرد نبود. پسر جوانی بود که هیچ شباهتی به شوهر سابق او نداشت. یک لحظه خون جلوی چشم‌هایم را گرفت. زنی که دیوانه‌وار دوستش داشتم، با تمام مسائل او کنار آمده بودم، حتی اختلاف سنی‌مان را نادیده گرفته بودم، در حد توانم بهترین زندگی را برایش فراهم کرده و حتی یک بار با او با صدای بلند حرف نزده بودم،.... نه باورم نمی‌شد. همه اینها در صدم ثانیه‌ای از مغزم گذشت. بعد از سوار شدن پسر آنها حرکت کردند و ما هم پشت سر آنها، بالاخره پشت یک چراغ قرمز دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. از موتور پریدم پایین. ده هزار تومان به راکب دادم و به سرعت خودم را به ماشین رساندم و در عقب را باز کردم و پریدم داخل ماشین. همسرم با دیدن من شوکه شد. آنقدر عصبانی بودم که نمی‌دانستم چه می‌گویم و چه می‌کنم. همسرم فریاد زد: «یک لحظه صبر کن من همه چیز را توضیح می‌دهم!» اما من به او حتی نگاه هم نکردم! به پسر جوان که جلو نشسته بود بد و بیراه گفتم و پرسیدم داخل ماشین همسر من چه می‌کنی؟ او به سمت من برگشت. شاید فکر نمی‌کرد زنی که سوار ماشین‌اش شده، همسر دارد. یا شاید فکر می‌کرد من یک مزاحم هستم. به هر حال من که نمی‌دانم تا قبل از آن چه حرفهایی بین آن دو رد و بدل شده بود! به هر حال او دو زانو روی صندلی جلو به سمت عقب نشست و با من درگیر شد. دعوا و درگیری ما با مشت و کشیده شروع شد و من یک لحظه فقط برای اینکه او بترسد و از ماشین پیاده شود، اسلحه را کشیدم و گفتم: «تکان بخوری، می‌زنم!» باور کنید آن لحظه خودم هم ترسیده

بودم. از اینکه ناگهان اسلحه شلیک کند و اتفاقی برای او بیفتد. در دلم خدا خدا می‌کردم پسر جوان که سی و شش ـ هفت ساله بود از ماشین پیاده شود و فرار کند. اما او که انگار ترسیده بود اگر بخواهد پیاده شود من به او شلیک می‌کنم، نه تنها پیاده نشد که مشتش را گره و سمت اسلحه حواله کرد. من یک لحظه نفهمیدم چه شد، دستم که اسلحه داشت به کناری رفت، من در یک لحظه دوباره دستم را به سمت او آوردم و اسلحه را مقابلش گرفتم و بعد ناگهان «بنگ» صدای شلیک گلوله در ماشین پیچید! اصلا باورم نمی‌شد. چون من قصد شلیک نداشتم. تصور من فحاشی و نهایتا تهدید بود و تمام. نه اسلحه کشی و آدم کشی. بعد از شلیک من پسر جوان با آخرین رمقی که داشت در ماشین را باز کرد از ماشین پیاده شد و همان کنار ماشین روی زمین افتاد. همسرم هم از سمت دیگر پیاده شد و شروع کرد به سر و کله‌اش کوبیدن و جیغ کشیدن. من که شوکه شده بودم سریع از ماشین پریدم بیرون و جلوی یک ۲۰۶ را گرفتم و سوار شدم و مقابل یک آژانس پیاده شده آنجا آژانس گرفتم و رفتم شمال!

تمام طول راه و تمام شب امیدوار بودم پسر جوان نمرده باشد. چرا که بعد از شلیک من خونی پاشیده نشد. همین مساله مرا امیدوار کرده بود که او صدمه دیده، اما زنده است. صبح روز بعد که پنج شنبه بود با منزل خواهر خانمم تماس گرفتم تا خبری بگیرم و او به من گفت که پسر جوان فوت شده! دنیا روی سرم آوار شد. افسر پرونده‌ام هم آنجا بود گوشی را از خواهر خانمم گرفت و شروع کرد به صحبت کردن که، «بیا خودت را معرفی کن ما به کمکت احتیاج داریم. ما می‌دانیم تو قاتل نیستی!» من در جواب گفتم «نیاز به این حرفها نیست. من فردا خودم می‌آیم و خودم را معرفی می‌کنم. من قصد آدم کشی نداشتم. این فقط اتفاق و حادثه بود!»

جمعه را هم شمال ماندم و شنبه صبح با اسلحه رفتم و خودم را معرفی کردم و همه آنچه را اتفاق افتاده بود، برایشان گفتم.

آنجا همسرم اعتراف کرد در سفری که یکی ـ دو ماه قبل به کیش داشت با آن جوان آشنا شده بود و از آن به بعد او مرتب با همسرم تماس می‌گرفت و همسرم هر چه به او می‌گفت که شوهر دارد پسر جوان باور نمی‌کرد و بالاخره آن روز هم با هم قرار می‌گذارند

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(شاید بزرگترین هنر اخلاقی هر انسانی کنترل خشم باشد. اینکه انسان بتواند آنقدر بر خلق و خوی خود مسلط باشد که در بدترین شرایط خشم خود را کنترل کرده و از بروز هر گونه ناهنجاری جلوگیری کند، بالاترین فضیلت اخلاقی محسوب می‌شود. نقل از معصوم است که «فروخورندگان خشم به سلامت‌ترین مردمان هستند.» خشم قبل از آن که روی طرف مقابل تأثیر بگذارد، بر فرد خشمگین اثر سوء خود را می‌گذارد.

اگر زمانی که مددجوی جوان ما، همسرش را با آن مرد جوان دیده بود، علی‌رغم جوشش خشم و غیرت، کمی خودداری می‌کرد و فرصت توضیح را به هر دو نفر می‌داد، این حق را داشت که در صورت اثبات مساله غیر اخلاقی، از هر دو آنها شکایت کند و به جای آن که خود وارد برخورد با مساله شود به واسطه قانون، به حق و حقوق خود می‌رسید. می‌پذیرم که تحمل برخی از مسائل سخت و دشوار است، اما خویشتن‌داری، صبوری و عاقبت‌اندیشی، به آدمی

این فرصت را می‌دهد تا از حق خود دفاع کند. اما برخورد منفعلانه و خشمگینانه‌ای که در نهایت مرد محق را از حقوق خود دور می‌کند نهایتاً منجر به این می‌شود که الان یک نفر کشته شده، او که تا قبل از وقوع قتل، مورد حمایت قانون بود، مجرم و مستحق مجازات باشد، فرد مقتول بدون اثبات جرم یا بی‌گناهی‌اش مجازات شود و نهایتاً کسی که به خاطر او این بلوا برپا شد، شاکی باشد که زندگی‌اش تباه شده! در حالی که دو زندگی دیگر به قیمت این تباهی، نابوده شده‌اند!)

کسی که خوب فکر می‌کند لازم نیست زیاد فکر کند. ● آلمانی

کیانانصرت‌زاده

در حسرت دیدار

عزیز می گفت، آقاجان در قدیم‌ها، یک روز رفت و دیگر برنگشت... این تنها جمله‌ای بود که از سرنوشت آقاجان می‌شنیدم. پدربزرگ مرموزی که انگار یک شبه آب شده و رفته بود زیر زمین.

پدرم می گفت، هفت ساله بوده که یک دفعه آقاجان غیبش زده... بعد هم یواش یواش همه یادشان می‌رود که روزی روزگاری مرد برومندی سرپرست این خانواده بود و کمتر راجع بهش حرف زده می‌شد. عزیز دست دو تا پسرش را می‌گیرد و می‌رود پیش دایی اصغر و پسرها همانجا بزرگ می‌شوند و سر و سامان می‌گیرند. حالا ثمره این دو پسر هشت نوه است و در میان آنها فقط من هستم که هنوز به آقاجان فکر می کنم! یکی دو عکس قدیمی از او دیده بودم. مرد بلندقد و رشیدی که زل زده به دوربین ولبخند کوچکی دور لبش خط انداخته...

از عزیز پرسیدم: آقاجان، خواهری، برادری نداشت؟! گفت: همه شهرستان بودند... سراغشان را دیگر نگرفتم...

چطور ممکن بود، مردی متمول که صاحب زن و بچه است و اعتباری برای خودش دست و پا کرده، یک شبه از این دنیا برود؟!



عزیز حاضر نبود، بیشتر از این حرفی بزند. اما خاله معصومه، خواهر عزیز عاشق داستان گویی و حرف زدن بود. برای اولین بار او تردید را به جانم انداخت. یک روز وقتی عزیز داشت غرغر می کرد، خاله معصومه آهی کشید و گفت: خواهر از بس غر می‌زدی، شوهرت ولت کرد و رفت...

عزیز براق نگاهش کرد و خاله هم ساکت ماند. یک روز وقتی با خاله تنها بودم از او پرسیدم: خاله‌جان، داستان رفتن آقاجان چه بوده؟

چشمی نازک کرد و گفت: می‌خواهی حرف از زیر زبانم بکشی؟

خندیدم: چه فرقی می کند، پنجاه سال گذشته.

خاله آهی کشید و حرفی نزد... خاله معصومه که در واقع خاله پدرم بود، چند سالی می‌شد که با عزیز زندگی می کرد.

چند روز بعد دوباره سر صحبت را باز کردم. خاله گفت: آقاجانت مرد خوبی بود... همه بهش احترام می‌گذاشتند ولی عزیز خیلی اذیتش می کرد. مدام می‌گفت این کار را بکن، آن کار را بکن... مرد بیچاره از دست عزیز کلافه می‌شد... دلش می‌خواست برگردد ولایت خودش ولی عزیز زیر بار نمی‌رفت.

پرسیدم: چطور یک پسر جوان تبریزی با مادربزرگ من عروسی کرد؟!

شانزده هفده ساله بود که همراه یکی از بستگانش فرش آورده بود تهران که بفروشد. قرار به ماندن و زندگی کردن در تهران نبود.... عزیزت را دید و یک دل نه صد دل عاشق شد. اول قرار بود عقدش کند و با خودش ببرد تبریز... عزیز قبول کرده بود. ولی مادرم ناراضی بود. پدر هم که نداشتیم. عزیز زد زیر قولش و همراه او به تبریز نرفت. فامیل‌های او هم از اینکه این دختر تهرانی بدون هیچ بروبیایی زن پسرشان شده بود، خوشحال نبودند. یکی دوبار آمدند تهران و با کج خلقی برگشتند. آقاجانت خیلی سعی کرد دست زن و بچه‌اش را بگیرد و برود تبریز... ولی عزیز راضی نمی‌شد. برای همین همیشه با هم دعوا داشتند و آبشان توی یک جوی نمی‌رفت. بعد هم که فهمیدیم آقاجانت بی‌خبر رفته... درست وقتی که به اصل ماجرا می‌رسیدیم. همه یک جمله می‌گفتند «آقاجان یک شبه گذاشت و رفت.»

باورم نمی‌شد. مطمئن بودم چیزی در این میان ناگفته مانده است. تا اینکه به اصرار یکی از دوستانم، همراه او به تبریز رفتم... دوستم می گفت: اگر از قدیمی ترها پرس و جو کنی شاید کسی خانواده پدربزرگت را بشناسد. پرس و جو کردیم و به نتیجه‌ای نرسیدیم. ناامید شدم. شب آخر وقتی داشتیم برمی گشتیم ترمینال یکی از بستگان دوستم تلفن کرد و گفت: پیدا کردم... یک نفر را پیدا کردم که خانواده تو را می‌شناسد.

همانجا برگشتیم و قید رفتن به تهران را زدیم... کسی پیدا شد که گویا عموی پدرم را می‌شناخت. گفت از فرش فروش‌های قدیمی تبریز بودند ولی دیگر کسی از آن خانواده این شغل را ادامه نداد. چند روز دیگر هم در تبریز ماندم. آنقدر به این طرف و آن طرف رفتیم تا بالاخره عموزاده‌های پدرم را پیدا کردیم...

به پدرم زنگ زدم و خبر را بهش دادم. پدرم خوشحال شد ولی چند دقیقه بعد عزیز بهم زنگ زد و با عصبانیت از من خواست هر چه زودتر برگردم...

حس می کردم عزیز دلواپس است... بی‌خود عصبی بود... چند ساعت بعد پدرم زنگ زد و گفت: برگرد، عزیز حالش خیلی بد است...

گفتم با اولین پرواز برمی گردم. اما قبل از آن رفتم سراغ پسرعموی پدرم... کلی گپ زدیم و رازی برملا شد که باورش برایم خیلی سخت بود...

به تهران برگشتم... عزیز توی بستر خوابیده بود و با خشمی به چشم‌های من خیره بود که تمام تنم می‌لرزید. وقتی با عزیز تنها شدم رو به من کرد و گفت: خب، رفتی فامیل‌های آقاجانت را پیدا کردی؟ بهت گفتند که او چه مردی بوده؟!

زل زده بودم به صورتش که پر از اضطراب بود و دلواپسی. سرم را پایین انداختم و گفتم: هیچ کس از آقاجان خبری نداشت. نفس عمیقی کشید. حس کردم جان تازه‌ای پیدا کرد. همانجا تصمیم گرفتم این راز را در دلم نگه دارم. حداقل تا زمانی که عزیز در قید حیات است... خبردار شده بودم که آقاجان بعد از یک دعوای شدید با عزیز به او گفته بود که می‌رود و یک زن از شهر خودشان می‌گیرد. عزیز هم در را روی او بسته بود و روز بعد دست بچه‌ها را گرفته بود و رفته بود خانه برادرش...

تمام آن سالها، آقاجان بارها برایش نامه نوشته بود و او به هیچ کس نگفته بود... عموزاده پدرم برایم تعریف کرد که پیرمرد بیچاره در حسرت دیدار بچه‌هایش دق کرد و مرد... عزیز تصور می کرد شوهرش زن و بچه دارد و در تبریز زندگی نویی را شروع کرده. برای همین به همه گفته بود آقاجان گم شده است...

وقتی هم که خبر فوت آقاجان را شنیده و متوجه شده هیچ زن و بچه‌ای در کار نبوده، خجالت زده بچه‌هایش می‌شود و هرگز به آنها نمی‌گوید تمام این سال‌ها گرفتار یک سوءتفاهم بوده!

می‌دانم عزیز چقدر وحشت دارد که بچه‌هایش این ماجرا را بفهمند و او را شماتت کنند. برای همین من هم دهان بستم و دم نزدم تا پیرزن بیچاره سال‌های آخر عمرش را در آرامش به سر ببرد... ■

گفت و گو با پیشکسوت فوتبال ایران

داود غرانوش



حسین کاظم‌زاده
پیروزی در ایران بر قطر باارزش بود

از فوتبالیست‌های قدیمی و پیشکسوت کشورمان است که سال‌ها در تیم‌های باشگاهی، جوانان کشورمان و تیم ملی بازی کرده است. حسین کاظم‌زاده را می‌گویم که الان در کسوت مربی‌گری در خدمت جوانان و نوجوانان کشورمان است که حرف‌های گفتنی بسیار دارد.

متولد خزانه‌ام

متولد سال ۱۳۳۹ تهران هستم و بزرگ شده جنوب تهران یعنی خزانه. ازدواج کرده‌ام و حاصل آن نیز ۴ تا پسر است. من هم مثل برخی از بازیکنان جنوب شهر فوتبال را از زمین خاکی خزانه و آموزشگاه‌ها شروع کردم و غیر از تیم بانک ملی در تیم‌های پورا، واحد، صنایع دفاع و ابزار مهدی هم بازی کرده‌ام و ۱۱ سال فقط در بانک ملی بازی کردم و در این ۱۱ سال بسیاری از تیم‌ها از جمله استقلال، اکباتان، پرسپولیس، پاس و بنیاد شهید خواهان من بودند، اما من خود را شاگرد آقا نایب می‌دانستم و او واقعاً یک مرد بود.

دنده‌ام شکست

در طول بازی‌هایم در باشگاه‌ها، بارها از سوی سید مهدی حیدری، سید علی نی، شکورزاده و... مورد خشونت قرار گرفتم. حتی یک بار ۷ دنده من توسط سید مهدی حیدری شکست. از بس خوب بازی می‌کردم و آنها نمی‌توانستند مرا مهار کنند روی من فول می‌کردند. حالا هم در تیم پیشکسوتان بازی می‌کنم آنها باز هم مرا می‌زنند و... (با خنده)

خاطرات

خاطرات خوب و بد از دوران فوتبال زیاد است. خاطره خوبم گل من به آرارات بود که وقتی آن را زدم. روی زمین افتادم، اما یار یار گفت بلند شو خودت رو لوس نکن و خاطره بد هم پنالتی زدن من به یک تیم بود که دو مربی می‌خواستند مرا خراب کنند و...

فوتبال ایران

فوتبال ایران الان در شرایط حساسی قرار گرفته است. اگر بتوانیم در دو بازی بعدی خودمان مقابل تیم‌های لبنان و کره جنوبی پیروز شویم، به جام جهانی برزیل خواهیم رفت. پیروزی بچه‌ها بر تیم قطر در دوحه عالی بود و ما روی آن‌ها را در ورزشگاهشان کم کردیم و...



گفت و گو با پیش کسوت کونگ فوی کشور

بهرامی‌نژاد
سبک کونگ‌فو، باید تقویت شود



«حیدر بهرامی‌نژاد»، رئیس سبک کونگ‌فو توتایما، از ورزشکاران سابق رشته‌های ژیمناستیک و کشتی بوده که بعدها به خاطر علاقه‌اش به سوی ورزش رزمی روی آورده و در این رشته صاحب سبک مخصوص خودش شده است. او ناگفته‌هایی دارد که شنیدنش خالی از لطف نیست تا مسئولان توجه خاصی به خواسته‌های بر حق و معقول او داشته باشند.

متولد اردبیلم

متولد سال ۱۳۳۳ استان دلیر مردان آذربایجان یعنی اردبیل هستم. در سال ۱۳۵۶ با کونگ فو آشنا شدم و از آن روز تاکنون کونگ فو بخشی از زندگی‌ام شده است.

وقتی به سوی کونگ فو رفتم یک سال را با بنیانگذار این رشته کار کردم. پس از مرحوم کاپیتان خلبان آذر کمند که از پیشکسوتان کونگ فو هست کمک‌هایی گرفتم که بسیار به من در روند کاری‌ام کمک کرد. تا اینکه سال ۱۳۸۰ توانستم تز کاملی برای این رشته ارائه کنم و پس از ۶ ماه کارشناسی توسط سازمان ورزش و جوانان (سازمان تربیت بدنی گذشته) و فدراسیون کونگ فو، مجوز دائمی سبک «کونگ فوتوتایما» را دریافت کردم.



۲ هزار مربی

فعلاً «سبک ما» در حدود ۳۰ استان مختلف کشور نماینده فعال دارد. ضمنا سبک کونگ فوتوتایما افتخار همکاری با کشور اتریش، آموزش حراست بانک ملت و ذوالفقار سپاه را نیز داریم که برای ما بسیار مهم است. حدود ۲ هزار نفر مربی و داور در سطح کشور و ۲۲ هزار نیروی فعال داریم که بزرگی و عظمت «توتایما» را نشان می‌دهد.

سبک توتایما، تاکنون حدود ۱۳ اعزام برون مرزی موفق داشته است. کسب عنوان نایب قهرمانی مسابقات جهانی ایتالیا و قهرمانی رقابت‌های غرب آسیا را در کارنامه خودمان داریم که از بهترین افتخارات این سبک هستند.

اما وضع کنونی کونگ فو ایران

وضع کنونی رشته کونگ فو کشور از لحاظ فنی قابل قبول است. اما از لحاظ مدیریت در بخش کلان آن ضعف‌های فراوانی هست که به باور بنده عدم اتحاد پیشکسوتان باعث شده تا کسانی که اهل کونگ فو نیستند، روی کار بیایند. متاسفانه از سبک‌های کونگ فو حمایت‌های لازم به عمل نمی‌آید بنده معتقدم سبک‌ها تامین کننده نیازهای فدراسیون هستند و باید حمایت‌های بیشتری از آنها شود.

اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت. ● توماس مان

ماجراهای خواستگاری

یک رویای دروغین اما شیرین

کورش کاشانی



وقتی ده ساله بودم و در ویلای عمه شریفه همه فامیل جمع بودند صدای صحبت جدی پدرم و عموبهرام توجهم را جلب کرد. درست وقتی زنها مشغول باقالی پاک کردن بودند و بچه‌ها توی حیاط دور حوض بازی می کردند و عمه شریفه علف‌های باغچه ویلایش را می‌چید، پدرم و عموبهرام در ایوان روی صندلی‌های فلزی سفید نشسته بودند و اسم مرا چند بار تکرار کردند... گوش تیز کردم. عموبهرام گفت:

به هم میان داداش... اینجوری خانواده مستحکم تر هم می‌شه. کی بهتر از دختر تو... پدرم سر تکان داد: منم راضی‌ام داداش. اما کی می‌تونه از آینده حرف بزنه... خدا کنه مثل الان با هم مهربون باشند و نصیحت ما رو هم قبول کنند....

متوجه شدم این قول و قرارها راجع به من و اردشیر پسر عمو بهرام است... اردشیر دو سالی بود که به مدرسه تیزهوشان می‌رفت و همه می‌دانستند آینده درخشانی در انتظار اوست... من هم یکی یکدانه پدرم بودم. بعد از ده سال دعا و نذر و نیاز خداوند مرا به آنها داده بود و بعد هم دیگر بچه‌دار نشده بودند. ثروتی که به من می‌رسید کم نبود و آینده اردشیر هم درخشان بود... از آن روز به بعد هر چند راجع به این موضوع با هیچکس صحبت نکردم ولی ته ذهنم این بود که بالاخره اردشیر شوهر من می‌شود... سه، چهار سال بعد یک دفعه ماجراها پیچیده شد. عموبهرام تصمیم گرفت مهاجرت کند و دست زن و بچه‌ها را بگیرد و به کانادا برود... مهمانی‌های خداحافظی برگزار می‌شد و انگار نه انگار قول و قراری بین این دو برادر بود!... من هم می‌دانستم که پدر و مادرم حاضر نخواهند شد حتی برای یک روز تنها دخترشان از آنها جدا شود. برای همین ازداج خودم با اردشیر را منتفی دانستم...

کمی هم غصه خوردم. در آن روزگارهای نوجوانی، آدم دنبال هر بهانه‌ای می گردد که گریه کند... مدام به خودم می گفتم: یعنی اردشیر هیچ احساسی به من نداشت؟! دوری من هیچ ناراحتش نکرد؟!...

اما خیلی زود این دوری و فراغ و شکست عشقی را فراموش کردم و جلوی خودم غولی به اسم کنکور را دیدم. همه آرزوها و آمال پدر و مادرم به من معطوف شده بود. بهترین معلم‌ها می آمدند خانه و به من درس می‌دادند و بالاخره در دانشگاه فنی و مهندسی بسیار خوبی قبول شدم. از همان روزهای اول توی فامیل به من می گفتند خانم مهندس!! و سیل خواستگارها بود که به خانه ما سرازیر شده بود... مادرم با وسواس یکی یکی آنهارا وارسی می کرد. پدرم هم پیپش را روشن می کرد و می گفت: من که به این سادگی دختر شوهر نمی‌دهم... خلاصه همه جور خواستگار آمد و رفت و نه کسی به دل من نشست و نه از فیلتر مادرم گذشت و نه پدرم را راضی به شوهر دادن من کرد...

لیسانسم را گرفتم. خبرهای خوبی از اردشیر می‌رسید. می گفتند در یکی از بهترین دانشگاههای دنیا با بورسیه دارد درس می‌خواند...

تا اینکه ۲۴ ساله شدم. فوق لیسانسم را هم گرفته بودم و تازه شروع به کار کردم... همان سال عموبهرام همراه زن و بچه‌ها به ایران آمد... اردشیر هم دو هفته ماند و زودتر از بقیه برگشت. سرش کم مو شده بود و شکم درآورده بود. ولی همه آقای دکتر آقای دکتر می کردند که انگار پروفسور حسابی داشت جلوی

در پیچ و خم دادگاه

من قبلاً عاشقش بودم

راشین مختاری



خیلی دلم می‌خواست فرهاد حرف دلم را می‌فهمید. نه اینکه فکر کنید از بابت جدایی‌مان و به هم ریختن این زندگی خیلی ناراحت باشم، ولی دوست داشتم حرف دلم را می گفتم و او گوش می‌داد.... ولی ما فرصت این کار رو نداشتیم... تا به خودمان آمدیم، جنگ و دعواها آنقدر بالا گرفته بود که هیچ حرفی بدون تیزی یک نیزه به طرف دیگر پرتاب نمی‌شد.

غرورم اجازه نمی‌داد، از او بخواهم یا التماسش کنم که در خلوت و به دور از فریادها و جدال‌ها حرف دلم را بزنم... برای همین آخر و عاقبت زندگی‌مان به اینجا رسید... یک سال و نیم از ازدواجمان می گذرد و تمام این مدت فقط قهر بودیم و دعوا داشتیم...

فرهاد هیچ وقت مثل یک شریک زندگی و همسر نبود. آمده بود که جانشین پدرش باشد بالای سر مالش باشد...

حقیقت این بود که فرهاد پنج سال پیش وقتی آمد خواستگاری‌ام، گفتم نه، من دانشجو بودم و فرهاد یک دیپلمه ساده... جاه‌طلبی‌ها و بلندپروازی‌هایم اجازه نمی‌داد به این وصلت تن بدهم. فرهاد سعی کرد مرا متقاعد کند ولی جواب ردم محکم و صریح بود.

پدر فرهاد و پدر من سالها شریک بودند و یک شرکت بزرگ بسته‌بندی را مدیریت می کردند... درآمد شرکت خیلی خوب بود و هر دو خانواده در رفاه کامل زندگی می کردند....

تا اینکه پدر فرهاد دچار یک بیماری سخت شد و دیگر نمی‌توانست بالای سر کارش باشد و تنها پسرش را فرستاد شرکت، تا جای خالی او را پر کند.... وجود فرهاد پر تنش بود. می‌خواست مو را از ماست بکشد بیرون و پدرم هم راضی به این سوال و جواب‌ها نبود. اختلافات لحظه به لحظه بیشتر می‌شد تا اینکه بالاخره پدرم رفت به دیدن پدر فرهاد و از او گله کرد. او هم پیشنهادی به پدرم داد که گویا تنها راه‌حل به نظر می‌رسید. موضوع ازدواج من و فرهاد دوباره مطرح شد. پدرش فکر می کرد این وصلت همه شک و تردیدهای فرهاد را برطرف می کند. پدرم هم راضی به این وصلت بود. می‌خواست دختر یکی یکدانه‌اش را به پسر یکی یکدانه شریکش بدهد... دوباره آمدند خواستگاری. این بار من سعی کردم منطقی‌تر برخورد کنم و به این نتیجه رسیدم که کار درست همین است و من باید با این وصلت موافقت کنم. فرهاد پسر خوش قیافه‌ای بود و همه ثروت هنگفت پدرش هم به او می‌رسید. فقط تحصیلات دانشگاهی نداشت و من هم دیگر به این چیزها خیلی اهمیت نمی‌دادم...

بالاخره بساط عروسی ما به پا شد. صادقانه بگویم که من در طول نامزدی‌ام حسابی دلبسته فرهاد شده

چشمشان رژه می رفت... حقیقتش را بخواهید، هیچ خوشم نیامده بود و خدا را شکر می کردم که قول و قرار دوران بچگی را بزرگترها فراموش کرده بودند. غافل از اینکه عموبهرام و پدرم تمام این سالها راجع به ما صحبت کرده و حالا آمده بودند که به قول خودشان دست عروس را بگیرند و ببرند!!

همان اولین جلسه‌ای که این موضوع در قالب شوخی و طنز مطرح شد، محکم و قاطع گفتم: نه... عموبهرام از شغل بی نظیر اردشیر می گفت، زن عمو از اخلاق خوبش. اما من گفتم نه... با دلخوری و کج خلقی برگشتند به خانه و زندگی شان... اما اردشیر مکاتبات اینترنتی اش را با من ادامه می داد و سعی می کرد مرا به این وصلت راضی کند. می گفت زوج مناسبی هستیم و از همه مهمتر اینکه پدر و مادرهایمان هم به این وصلت راضی اند... باز گفتم نه....

ماجرا عملاً منتفی شد. اردشیر از من عذرخواهی کرد و دیگر برایم نامه ننوشت... من هم مشغول کار شدم. شش ماه بعد، اردشیر برای تدریس در دانشگاه به ایران آمد و گفت می خواهد اینجا زندگی کند. زن بگیرد و بچه‌دار شود. من باز اهمیت ندادم... اما هرچه از اقامت او بیشتر و بیشتر می گذشت، حس می کردم چقدر پسر خوبی است. صادق بود، پاک، عاشق وطنش، مسوولیت پذیر و... و یک جورایی حس می کردم باید به پیشنهاد او بهتر فکر می کردم. بی آنکه او بداند کم کم داشتم بهش علاقمند می شدم و منتظر یک موقعیت بودم که اردشیر دوباره به من پیشنهاد ازدواج بدهد و من هم جواب مثبت بدهم که ناگهان خبردار شدم عمه شریفه دختر همسایه‌شان را برای اردشیر انتخاب کرده و از قضا یکی دو جلسه هم با هم صحبت کرده‌اند. نمی دانید چه حالی شدم. حس می کردم دارم او را از دست می دهم... دیگر تمام شد... بهترین شانس خوشبختی ام را دارم از دست می دهم... دلم به شور افتاد. بالاخره گوشی تلفن را برداشتم و بهش زنگ زدم. بهش گفتم: اگر بخواهی دوباره از من خواستگاری کنی جواب من بله است...

شوکه شده بود. به نظرش می آمد که او را بازی داده‌ام. قسم خوردم که اینطور نیست. دیر او را شناختم ولی هنوز فرصت هست. و او با تلخی بهم جواب داد که نه... دیگر فرصتی نیست و او همسر آینده‌اش را انتخاب کرده... حال آدمی را پیدا کرده بودم که در بین زمین و آسمان معلق مانده و انتظار کوبش شدید استخوان‌هایش روی سنگ فرش خیابان را می کشد... حال بدی داشتم. احساس شکست، احساس پوچ بودن و هیچ شدن داشتم... دو روز نه غذا خوردم و نه با کسی حرف زدم... بالاخره عمه شریفه به عیادتم آمد و به دور از چشم پدر و مادرم بهم گفت: از همه چیز خبر دارم. اردشیر بهم گفت. من هم رفتم با دختر همسایه‌مان صحبت کردم. صادقانه همه چیز را به او گفتم، او هم به اردشیر جواب رد داد... حالا اردشیر فقط و فقط به تو فکر می کند. حس می کردم همه اینها خواب است... یک رویای دروغین اما شیرین!!!

عمه شریفه همه چیز را به عهده گرفت... با پدرم صحبت کرد و شب جمعه دست اردشیر را گرفت و آورد خانه ما و...

حالا هفت سال از ازدواجمان می گذرد و به تازگی صاحب یک دوقلوی شیرین و زیبا شده‌ایم...

■

بودم. بذله گویی ها و مهربانی هایش مرا مجذوب او کرده بود و از این وضعیت رضایت کامل داشتم.

اما همیشه مشکلات شرکت سایه سنگینی بین رابطه ما می انداخت. یک روز در میان موضوع کار و حساب و کتاب مطرح می شد و فرهاد با عصبانیت به خانه می آمد و کلی غر می زد... من هم متوجه بدبینی و بدگمانی های او شده بودم. به او می گفتم اشتباه می کند و همین حرف من جنگی به پا می کرد... کار به جایی رسید که مدام بهم یادآوری می کرد که چرا پنج سال پیش به او جواب رد دادم و تا دیدم خانواده‌ام در خطر هستند رضایت به این وصلت داده‌ام؟! من هم عصبانی می شدم. دعوا می کردیم، قهر می کردیم و هرگز آن رابطه نرم و عاشقانه بین ما ایجاد نشد...

پدرم بهم می گفت، کوتاه نیایم و اگر خیلی هم اذیت شدم برگردم خانه... اما من قلبا عاشق او بودم. دلم می خواست فرهاد شوهرم باشد، نه شریک پدرم! ولی این مشکلی بود که غیرقابل حل به نظر می رسید.

مشکل از وقتی شدیدتر شد که من به فرهاد پیشنهاد دادم بچه‌دار شویم و او محکم و بی هیچ تردیدی به من گفت که نمی خواهد از من بچه‌دار شود! این شاید آخرین بارقه امیدی بود که می شد در این تاریکی رابطه، پیدا کرد که فرهاد بی هیچ درنگی آن را خاموش کرد...

وقتی بهش گفتم بهتر است این زندگی را تمام کنیم و هر کدام برویم سراغ سرنوشتمان، با پوزخند گفت: پس منافع پدرت چه می شود؟ نمی ترسی دستشان رو شود و...

هرچه توان داشتم به کار بردم تا، نه بغضم بترکد و نه زانویم خم شود. چمدانم را جمع کردم و رفتم خانه پدرم... حس می کنم فرهاد هیچ علاقه‌ای به من ندارد. این وصلت شاید از اولش هم اشتباه بود ولی دلم می خواست برای یک بار هم که شده به او بگویم که من او را به عنوان همسرم دوست داشتم. حاضر بودم بدون هیچ مصلحت اندیشی و روابط پیچیده دو خانواده، با او زندگی کنم. اما افسوس که هرگز بین ما پرده شک و ابهام برداشته نشد...

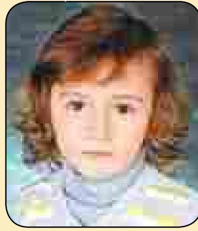
امروز شاید ما تنها زوجی هستیم که به دادگاه آمدیم و هر دو خانواده از این جدایی خوشحالند. حس می کنم کاری را نیمه تمام رها کرده‌ام. جدایی‌مان مثل ازدواجمان با عجله و بدون هیچ دلیل موجهی است.

دخترهایی مثل من کم نیستند... هنوز خانواده‌ها گاهی بزرگترین اشتباه را در مسئله ازدواج بچه‌هایشان مرتکب می شوند.

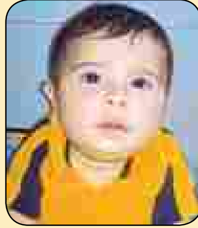
حالا دیگر نوبت ماست که به اتاق قاضی برویم... دعا کنید، از حالا به بعد آنقدر توان داشته باشم که نه خودم و نه دیگران با زندگی‌ام بازی نکنند...

■

شکوفه های زندگی


باربد نظری


بیتا محمدی


امید معماری


لیندا صفری

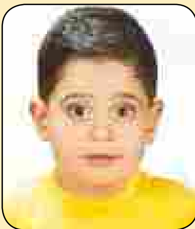

علیرضا سلیمانی

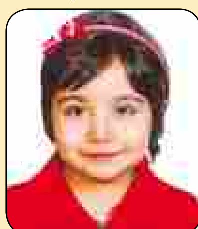

علی فیلی


امیر محمد غفاری


نازیلا عبدی


امید میناوندچال


دانیال میناوندچال


آتنا والا


کسری علیزاده


مهتاب زمانی


حدیث افشاری

با سنگهایی که در سر راهت می گذارند هم می توانی چیز قشنگی بسازی
● اریک کستنر نویسنده آلمانی



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

به اندازه سوار کنید!

هر چیزی یک ظرفیتی دارد؛ حتی خود ظرف. شما داخل یک ظرف سوپ، دو ملاقه بیشتر بریزید، ظرف کم ظرفیت دچار سوپریز می‌شود. سوپ آن از لبه‌هایش سرازیر می‌شود و بیرون می‌ریزد. برای همین نیز فرمودند: «اندازه نگهدار که اندازه نکوست».

آدم حتی سوار خر هم که می‌خواهد بشود، باید که ظرفیت تحمل نامبرده را مدّ نظر قرار بدهد. بشریت طوری دسته جمعی سوارش نشوند که بیچاره درجا سقط شود. حتماً که سقوط نباید از نوع هواپیمایش باشد و باکلاس باشد. به هر حال، خر هم یک نوع وسیله ایاب و ذهاب قدیمی بین‌المللی است که در طول تاریخ بشر، بدون کمترین ادعایی، خدمات زیادی به جامعه انسانی کرده است. چنان که برخی خران بی آزار را «به ز آدمیان مردم آزار» برشمرده اند.

بله؛ الآن در عصر حاضر نیز این بحث ظرفیت کماکان به قوت خودش باقی است. منتهی حالا در عصر ماشینیسم، ماشین به جای خر نشسته.

ـ ببخشید، جای شما که نیست؟! (این را صاحب اولین خودروی که ساخته و به بازار انداخته شد، خطاب به صاحب خر سابق که سوارش می‌شد، گفت. محض رعایت ادب. چه، مسکین خر اگرچه بی تمیز است/چون بار همی برد عزیز است.)

مدت‌ها این فرهنگ غلط رایج بود که تعداد افراد داخل خودرو از ظرفیت مجاز و استاندارد آن بیشتر بود؛ به نحوی که حتی در صندلی جلو که علی القاعده می‌بایست یک نفر بنشیند، دو نفر به زور می‌نشستند. مهربان‌تر نشستنی که اصلاً خوب نبود و تمامی اعضای بنی آدم تحت فشار بودند. خیال می کنید که چرا دیسک کمر افراد بیرون می‌زد؟ خب بر اثر عدم رعایت همین طور طرز نشستن‌های هم غیر بهداشتی و هم غیر امنیتی که معمولاً حادثه ساز بود. در هنگام ترمز، دو نفر روی صندلی به اتفاق همدیگر، صاف می‌رفتند داخل شیشه، در حالی که خرده شیشه داشتند، برمی گشتند.

فلذاست که الان دیگر مثل سابق نیست. سوار ماشین شدن، نظم و نسق خودش را دارد. همه باید کمربند ببندند و از اینرو در جلو هم بیشتر از یک نفر نمی‌تواند حضور داشته باشد. البته به غیر از جناب راننده که نیاز به گفتنش نبود.

خبر وارده: «رئیس پلیس راه کشور گفت: مأموران پلیس راه، طبق قانون مقررات رانندگی به تناسب ظرفیت خودرو و تعداد کمربند موجود، با خودروهای عبوری برخورد می کنند.»

ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: این دفعه استثنائاً خودمان این بسته را نبسته ایم، بلکه دادیم به یکی از رفقای راننده که هنوز خیلی اخلاق رانندگی‌اش آب بندی و استاندارد نشده، ببینیم چطوری می‌بندد. ایشان این شکلی بست. امید که خالی نبسته نباشد:

۱ـ زیاد کردن کمربند: تعداد کمربندهای داخل ماشین را بیشتر کنیم که افراد بیشتری بتوانند داخل ماشین چیده شوند و در این وانفسای گرانی خورد و کرایه آن، بی‌ماشین نمانند. فقط قصد دلسوزی داریم، وگرنه پول که چرک کف دست است.

۲ـ گشاد گرفتن کمربند: به عوض این که هر مسافری یک کمربند داشته باشد که خلقش هم تنگی کند؛ یک کمربند طویل چندمتری در نظر گرفته شود که دور تادور خودرو کشیده شود. بلاتشبیه عین کمربند سبز تهران که دورتادور شهر را فراگرفته است. اصلاً می‌دانید در حرکت عرضی و انتقالی زمین، چرا ملت پرت نمی‌شوند بیرون؟... خب به خاطر خط استواش که حکم کمربند دور زمین و اهل زمین را دارد. کشف را دارید؟

مسافران نیم بهاء: چطور شد که در قطار و هواپیما، بچه‌ها جزو مسافران نیم بها هستند؛ خب در خودرو هم دو تا بچه در حکم یک مسافر در نظر گرفته شود که راننده هم برایش مسافر کشی بصرفد. یا حتی برای راننده عادی، بچه داری بصرفد. (اشاره می کنند که دیگر بسته نبندیم. همین چندفقره که بستیم، هفت پشت همه را کافی است. آن هم با این فعل‌های جعلی بصرفد. فعل قبیح به این می گویند!)

مشمول فراری، یارانه فراری!

چیزی که عوض دارد، گله ندارد. اگر کسی از رفتن به خدمت سربازی فراری باشد و به اصطلاح «جیم فنگ» کند؛ متقابلاً نباید شکوه و شکایتی داشته باشد اگر مثلاً یارانه‌اش هم از به خدمت او رسیدن فرار کند و جیم فنگ نماید. کلوخ انداز را پاداش سنگ است.

زیرنویس منظوم:

یا ز سربازی مکن تو جیم فنگ
یا ز یارانه گذر کن چون فشنگ

الآن ممکن است که جمیع برادران غایب از نظر سربازی، پیش خودشان همچین خیال کنند که لابد این مطلب هم از جمله پیشنهادهای بسته بندی ما در قالب یک بسته پیشنهادی به ستاد کل نیروهای مسلح می‌باشد. حال آن که ما اصلاً یک همچین جرأت و جسارتی نداریم که وارد این مقولات نامربوط به ما شویم و رهنمود بدهیم. آزمایشگاه گفته که اصلاً گروه خونی ما به یک همچین کارهایی نمی‌خورد. به خصوص الآن که کم خونی هم داریم.

مگر همین چند روز پیش نبود که همین ستاد نام برده شده، از جمیع نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری درخواست کرد تا در شعارهای تبلیغاتی و انتخاباتی شان با قول‌های الکی مثل کاهش خدمت سربازی، وارد حوزه‌هایی که به آنها مربوط نمی‌شود، حتی اگر رئیس جمهور شوند، نشوند؟.... خب پس دیگر، تکلیف ما که نه نامزد هستیم و نه نامرد، معلوم است.

حقیر ضعیف الجثه اگر می‌توانست، کاری برای سربازی خودش می کرد که نکرد. یعنی کرد، اما به این شکل درستش که مثل بچه آدم سرش را انداخت پایین رفت خدمتش را انجام داد و آشش را خورد و برگشت سر خانه و زندگی اش. البته این که می گویند سربازی آدم را مرد می کند؛ حداقل ما که در مورد خودمان چیزی مشاهده نکردیم.

باری؛ آنچه عرض شد، بسته پیشنهادی خود ستاد کل نیروهای مسلح بود. جانشین اداره منابع انسانی این ستاد از بررسی طرحی خبر داده که به موجب آن، امکان قطع شدن یارانه مشمولان غایب و فراری وجود دارد. حتماً مستحضرید که الآن تعداد قابل توجهی مشمول فراری داریم که معلوم نیست تا کی و کجا می‌خواهند فرار کنند؟ انگار سربازی، لولو خرخره است!

بسته پیشنهادی: حالا که ستاد کل نیروهای مسلح، خودش به فکر تنظیم یک بسته پیشنهادی به منظور اعمال ممنوعیت در ارائه برخی خدمات به مشمولان غایب و فراری افتاده است؛ ما نیز که سربازی رفته هستیم و احساس می کنیم فراری‌های از خدمت، حق ما و امثال ما را خورده‌اند و دارند می‌خورند؛ در تهیه این بسته پیشنهادی، از کمک‌های رهنمودی و راهبردی زیر دریغ نمی‌نماییم:

۱ـ قطع نصفه: در مرحله اول، کل یارانه مشمولان غایب قطع نشود. گناه دارند. عجالتاً با یک سوم یا نصف آن شروع کنند. افاقه نکرد، از بیخ قطعش کنند. تحت عنوان مثلاً «غیبانه»؛ یعنی یارانه‌ای که غیب می‌شود!

۲ـ ارسال پیامک: مخابرات چه کاره است؟ کمک کند تا مشمولان فراری خودشان را به ارتش معرفی نمایند. از لحاظ سربازی در دسترس نیستند، از نظر ارتباطات مخابراتی که در دسترس اند. در چند مرحله برای آنها پیامک ارسال نماید که اگر نیایید، ما می آییم. بلند شوید به زبان خوش بیایید. لایمکن الفرار!... به کجا چنین فراران؟

۳ـ آش اضافه: سیاست‌های تشویقی را هم نباید فراموش کرد. به هر مشمول فراری عزیزی که دست از فرار بردارد و دچار خودمعرفی شود؛ در سربازخانه، یک تا دو ملاقه آش بیشتر داده شود. نخواست، مابه ازای مالی آن را به حسابش واریز نمایند. تحت عنوان مثلاً «آشانه یا آشیانه». قدیم در پادگان‌ها آشخانه داشتیم. فلذا خیلی با اذهان عمومی بیگانه نیست.



روشن نمیشی به جهنم!



بابا نگیر، من تو مأموریتم



فقط لاستیک سمت راستی رو داشته باش



به نظر شما بابا می‌یاد؟



چرخ دزدها به هواپیما هم رحم نکردن



می‌رم ببینم یارانه‌ها رو ریختن



هر ورزشی روزی به کار آید!!

برای همه فصل‌ها

«برای همه فصل‌ها...» داستان تازه‌ای است با مضمونی لطیف و انسانی و نو، از نویسنده و نقاش هنرمند خلاق «کلثوم قائدی». ساختار و شکل این داستان، در عین سادگی و شفافیت روایت، از گره، فراز و فرود و گره گشایی مفهومی و ساختاری برخوردار است. در دو سه سال گذشته چند داستان گیرا و خواندنی «کلثوم قائدی» را در این صفحات خوانده‌ایم.

کلثوم قائدی ـ «زروان» لارستان فارس

صدای کلون در چوبی که بلند می‌شود، دست و دلم می‌لرزد! تپش قلبم بیشتر می‌شود و ذوقی کودکانه، درونم را می‌لرزاند به سرعت بلند می‌شوم، کمرم تیر می‌کشد و زانوهایم زق زق می‌کند. پا تند می‌کنم سمت در، یک لحظه از توی شیشه پنجره، خودم را می‌بینم: یکباره چه قدر پیر و فرتوت شده‌ام؟! اخنده روی لب‌های ترک خورده‌ام می‌ماسد. **چارقدم[1]** را مرتب می‌کنم جوری که فقط چشم‌هایم پیدا باشند. در را که باز می‌کنم، پسرک همسایه یک قدم فاصله پشت در ایستاده است و دست‌هایش را به سمتم دراز کرده، با کاسه‌ای «ترید»... نگاهش را از من می‌دزدد و یواشکی می‌گوید: **«انه آلوور»[2]**

باشنیدن نام مادر، دلم غنج می‌رود، خم می‌شوم تا موهای لختش را نوازش کنم، سرش را به سمت دیگری کج می‌کند، گویی از دست‌های زمخت و تاول زده‌ام می‌ترسد، می‌گویم: **«سِن گِل عزیزم»[3]** در حالی که به سمت خانه‌شان می‌دود، بلند می‌گوید: **«حوش اِنه...»[4]**

ناامیدانه امتداد کوچه را می‌نگرم و به ردّ گام‌های به جای مانده پسرک که گویی در پیچ کوچه گم می‌شود خیره می‌مانم و می‌نالم **«ساق آمان بار»[5]** داغی اشک را روی صورت یخ زده‌ام حس می‌کنم. سوز سردی داخل خانه می‌خزد، تند در را می‌بندم و می‌خزم به سمت کُرسی... کتاب روی کُرسی را دوباره باز می‌کنم، روی جلدش نوشته شده: نویسنده دکتر مریم محمودیان... عضو هیأت علمی دانشگاه...»

چه قدر به خودم می‌بالیدم آن روزها... وقتی نان خودم را آذین بخش کتاب‌های دانشکده‌ها و کتابفروشی‌ها می‌دیدم اما حالا... نمی‌دانم چرا بیزارم از خودم! از اینکه عاقبتم به اینجا کشیده... تنها، بی کس و از آن بدتر موجودی قابل ترحم. روی صفحه اول آن کتاب با دست مرتعشم می‌نویسم: «زندگی به من آموخت که موفق بودن در محیط کار اگر به معنای شکست در خانه باشد، هیچ ارزشی ندارد!» و آه می‌کشم؛ سرد و بلند!

نگاهم می‌افتد به نقاشی‌های کودکانه روی دیوار روبرو. چشمم از دیدنشان سیر نمی‌شود. کوه‌های کج و معوجش، خورشید زرد رنگش، آسمان خط خطی‌اش... وای خدایا: چقدر بچه‌ها هنرمندند!... ولی چرا من این را ندانستم؟ پشت پلکم می‌سوزد، مژه‌هایم را به هم می‌فشارم به آرامی، سیلی از اشکهایی که پشت سدّ پلک‌هایم مانده‌اند، هجوم می‌آورند به دشت گونه‌های تفتیده‌ام... هق هق بغض‌های شکفته‌ام پرپر می‌شوند توی اتاق نمور و خزان‌زده‌ام. فریاد خودم در سرم می‌پیچد: «دختره بد! چرا دیوارها را خط خطی کردی؟ مگه نگفتم فقط روی کاغذ و دفتر خودت نقاشی کنی...؟»

در امتداد انگشت اشاره‌ام، صورت غمگین و مضطرب دخترم را می‌بینم که از ترس، در خودش جمع شده و ناخن‌هایش را می‌جود با هراس! دخترک توی خانه نقاشی، برایم دست تکان می‌دهد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم با پشت دست، روی صفحه دیگر کتاب روبرویم می‌نویسم:

«اگر فرصت داشتم، دوباره کودکم را بزرگ کنم، به جای آنکه انگشت اشاره‌ام را به طرف او بگیرم در کنارش انگشت‌هایم را در رنگ فرو می‌بردم و با هم نقاشی می‌کشیدیم!»

دخترک به طرفم خیز برمی‌دارد: «ماماں میای

نامه‌های بی‌قرار

«نامه‌های بی‌قرار» را که گویا صاف و سرراست از دل زندگی و عشق و اندوه خلاق سر برآورده است، می‌توان یک «داستان شخصی» به حساب آورد. «عباس عابد» نویسنده مجرب و خوش قریحه، باری دیگر با نوشتن «نامه‌های بی‌قرار» توانایی، تعادل ذهنی و ظرفیت هنری خود را در تبدیل «واقعیت واقعی» به «واقعیت داستانی» اثبات کرده است.

عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

- ببین، یک زمانی این نامه‌ها مال تو بود، یعنی آن وقتی که حرفهایت هنوز روی کاغذ نیامده بودند. حالا اگر مال تو هستند دست من چه کار می‌کنند؟ ها؟ بگو دیگه. وقتی مال من هستند اختیارشون هم دست منه، هر بلایی هم دوست داشته باشم سرشون میارم! خدا را چه دیدی؟ شاید پول وپله‌ای دستم آمد وچاپشون کردم. آن وقت من هم میشم مؤلف کتاب. شاید هم دادمشون اداره حفظ آثار، خودشون میدونند چی کارش کنند.

- آخه عزیز من، به چه درد آنها می‌خوره؟ یک وقتی تنور جنگ داغ بود و به فکر چاپ این جور چیزا بودند. آن زمان هم که ما بی‌خبر بودیم و نفهمیدیم کی جنگ تمام شده؟ در آن زمان به یک دست نوشته معمولی هم بها می‌دادند و سعی می‌کردند چاپش کنند. توی این فسقلی آپارتمان که این قدر کوچیکه که به قفس بیشتر شبیهه تا خونه، اینها هم شده قوز بالا قوز. سیصد تا نامه را نگه داشتی که چی بشه؟ یک قفسه کمد را این نامه‌ها اشغال کرده‌اند...

ـ خیلی ناراحتی؟ باشه. مرد و مردونه پاشو بریم بازار، چند دست لباس درست و حسابی برام بخر، آن وقت ببین چه طور اینها را سر به نیست می‌کنم!. می‌دونم لباس بخر نیستی. حرفهای خوب خوب هم که بلد نیستی بزنی. اگر هم بلد باشی که بعید می‌دونم، خساست می‌کنی ونمی‌زنی. حالا من دلمو خوش کردم به این چند تا نامه، هر وقت دلم می‌گیره میرم سراغشون و یکی دوتا شونا می‌خونم. اینها را هم به من زیادی دیدی؟ تورا خدا، حالا که صحبت نامه شد بیا بشین یکی شو با هم بخونیم. فکر کن داریم فال می‌گیریم. مثل همون پرنده که یک دونه جدا می‌کنه میده دست آدم. توی آن همه فال طوری رفتار می‌کنه انگار فال هر کسی را جدا می‌کنه میده دست خودش. خب چطوره؟ حالا چشماتو ببند ویکی را بردار...

-دست بردار خانم، مگه میشه با نامه شخصی فال گرفت؟ اگر آدم حال و حوصله داشته باشه، حرفها از دهانش مثل مروارید فوران می‌کنند. اما اگر دنیا بهت پشت کرده باشه، عسل و انگبین هم که خورده باشی زهر مار از دهنت بیرون میاد. برای همینه که میگن تلخ‌ترین وشیرین‌ترین عضو بدن زبانه!

ـ خیلی خُب، نمی‌خواد فلسفه ببافی. چشماتو ببند ویکی را بردار...

می‌دانستم تا به هدفش نرسد دست بردار نیست و عذر و بهانه هم قبول نمی‌کند. این بود که چشمهایم را بستم و دستم را به داخل سبد نامه‌ها که با نظم و ترتیب چیده شده بودند دراز کردم.

تا نوک انگشتانم نامه‌ها را المس کرد نیرویی مرموز مرا به گذشته کشاند! چند وقت پیش رمانی را می‌خواندم که در این رمان شخص اول آن با خوردن شربت مخصوصی به زمانهای گذشته بر می‌گشت. حالا خودم شده بودم مثل آن شخص و به گذشته‌ها برگشته بودم. یاد جاها و

قایم باشـک؟» بی آن که سر از روی دست‌نوشته‌هایم بـر دارم می گویم: «نه مامان جان، وقت ندارم، می بینی کـه...!» کوتـاه نمی آید، و با شـیرین زبانی صدایش را می کشد: «مامان... مامان... چشم بگذار تا قایم بشم! همین یه بار...» گوشـم پر می شـود از صدای مهسـا و تیک تیک ساعت...

به سـاعتم نگاه می کنم با شتاب، و به تندی نگاهش می کنم: «گفتم که نه! برو بخواب، دیر وقته!»

هنوز سـر جایش ایسـتاده. التمـاس را در نگاهش می خوانـم، راضی به رفتن نیسـت انـگار! کلی مطلب مانده که باید بنویسـم. لجم می گیرد از بازیگوشی‌اش. دسـتش را می گیرم و می کشـانمش سمت اتاقش به زور. هیـچ نمی گوید، می داند که بی فایده اسـت. در را که می بندم، صدای گریه‌های مویه‌وارش را می شنوم... نمی دانم چرا زمان به جلو و عقب می رود و هوا تاریک و روشـن می شود!؟ صدای دختر کم را می شنوم که بلند می خندد: «سُک سُک، مامان سوختی!»

می دوم سـمت دیوار، روبروی نقاشی‌ها می ایستم و زل می زنم به چهره صاف و گلگون و چشمهای معصوم مهسا؛ «بیا عزیزم... بیا دیوارها رو نقاشی کنیم» و شروع می کنم به خط کشـیدن روی دیوارهای خانه! درخت، یکی، دو تا، ده تا... جنگل می شوند!

تیک تاک، تیک تاک... توی گوشـم زوزه می کشد. لیوان روی میز را پرت می کنم سـمت ساعت دیواری با خشم؛ لعنتی... خفه شو...

به نفس نفس افتاده‌ام. تکیه می دهم به دیوار و آرام می گیرم. ورقه‌ای از لای دستان عرق کرده‌ام می افتد، مچالـه شـده! آرام می خوانم: «آنچه باعث می شـود کودکانمان احسـاس کنند که بـرای ما ارزش دارند، عشق است نه اسباب بازی.»

سـرم را میان دستان لرزانم می گیرم و می نالم: «اگر فرصت داشـتم... اگر فرصت داشـتم دوباره کودکم را بزرگ کنم، بیشـتر از آنکه به ساعتم نگاه کنم، به او نگاه می کردم. بیشـتر در آغوشـم می گرفتمش... و کمتر او را بـه زور بـه طرف اتاق خوابش می کشـیدم. به جای اصول راه رفتن، اصول پرواز کردن و دیدن را با او تمرین می کردم! اگر فرصت داشتم... آه... دختر کم کجایی؟»

زار می زنم؛ کاش می توانستم سرعتم را کم کنم آن روزها... کسـی انگار در باد می خواند: «و ناگهان چقدر زود دیر می شـود» پلک‌های خسته‌ام بسته می شوند. تـوی خـواب و بیداری، همان جنگل سـبز نقاشـی‌ها را می بینـم و یک قبر، تک و تنها وسـط آن همه درخت! عـده زیادی دورش جمع هسـتند. جمعیـت را کنار می زنم به زور و خود را می رسانم به سـنگ قبر. با خط سـفید رویش نوشته شده: «مرحومه مریم محمودیان ۱۳۹۰ـ ۱۳۴۰» وحشـت گریبانم را می گیرد؛ من که زنده‌ام...! چرا گریه می کنید؟ اما هیچ صدایی از دهان خشـکیده‌ام خارج نمی شود. دختر جوان و سیاه‌پوشی کنار سـنگ چمباتمه زده و مویه می کند. چقدر صدای ناله‌اش آشناسـت! نگاهش می کنـم، خدای من! این که «مهسا»سـت...! چه قدر زود بزرگ شده! می نالم: «گریه نکن فدایت شوم، من کنارت هستم...»

اما انگار هیچ کس صدا و ناله‌ام را نمی شنود. او سرش را بلند می کند و دسـت می کشد روی خط فاصله میان سال تولد و مرگ من. دلم هرّی می ریزد. صدای خودم در ذهنم می پیچد و نهیب می زند: «مهم است که آن خط فاصله را چطـور بگذرانیم... زیرا هرگز نمی دانیم چـه مدت زمانی برایمـان باقی مانده اسـت تا آن را اصلاح کنیم...»

چنگ می زنم به خاک؛ ناامیدانه؛ یادمان باشـد که این خط فاصله مبهم ممکن است خیلی کوتاه باشـد... خیلی! مهسـا جیغ می کشـد: «مامان... مامانی... چرا روی زمیـن خوابیدی، حالت بده؟» چشـم باز می کنم سریع، سرمای زمین را روی پوست تنم حس می کنم. چانه‌ام می لـرزد. نگاهم را دور تا دور اتاق می گردانم، کسی اطرافم نیست. می خواهم چیزی بگویم، فریادی بکشم... اما نمی توانم! انگار که زبانم را با چوب بسته‌اند و گوش‌هایـم را هم با خاک پر کرده‌اند... چشـم‌های وق‌زده‌ام می ماند روی نوشته قاب روبرو؛

«بی‌شک جهان را به عشق کسی آفریده‌اند
چون من که آفریده‌ام از عشق جهانی برای تو»۶

غم عمیقی بر دلم چنگ می اندازد. با صدای اذان که از دوردسـت می آید، چشـمهایم را باز می کنم. از روی کاناپه بلند می شوم. جانی دوباره می گیرند پاهایم. مهسا در خواب ناز است و لبخند مهمان لب‌های غنچه‌ای‌اش! سـاعتی دیگر باید برای مهـد کودک بیدارش کنم، از شوق می لرزم، دست‌هایم را می گیرم به سمت آسمان و در انـدوه و شـادی غریبی با صـدای گریان، زیر لبی می گویم: «خدایا کمکـم کن... کمکم کن... باید دوباره بنویسم! باید از نو بنویسم، کتاب زندگی‌ام را...»

پانویس:

۱ـ روسری بلند ترکمنی
۲ـ مادر، بفرما
۳ـ بیا داخل عزیزم
۴ـ خداحافظ مادر
۵ـ به سلامت عزیزم
۶ـ شعری از حسین پناهی

زمانهایی افتادم که برای همسرم تحت تأثیر و در احاطه حال و هوای آن زمان و مکان‌ها نامه می نوشتم...

***

ـ حاج آقا، نگفتم که بگیری بخوابی. گفتم یکی از نامه‌ها را چشـم بسـته برداری بخونم! گرفتـی خوابیدی؟ از متن نامه متوجه میشی که چه‌قدر سرد و بی‌روح شده ای. شاید هم دروغ می نوشتی و آن حرفها را فقط برای دلخوشـی من می نوشـتی؟ بعید هم نیسـت که، هیچ احساس خاصی پشت این نامه‌ها نخوابیده باشد!

ـ نـه بابا، دروغ چیه؟ با همـان حس و حالی که در آن موقع داشـتم برات می نوشتم. خب جبهه رفته بودیم، توی هتل که نبودیم. سرما و گرما بود. سنگرهایی که از شدت برف آوار می شدند. برف هم که نبود از اصابت گلوله توپ و خمپاره دشمن بود که سقف و گلوله یکجا آوار می شـدند روی افراد داخل سـنگر. هر گلوله‌ای که زوزه کشـان می آمد فکر می کردیم درسـت آمده که بیفته روی سـقف سنگر مون. بارها این اتفاق افتاد، منتها روی سـنگر ما نیفتاد و افتاد روی سنگر دیگران. نامه‌های من هم در این شـرایط نوشـته می شد. گاهی هفته‌هـا در آماده باش یا عملیات بودیم. در این وقتها دیگه فرصت نامه نویسی نبود. بعد از مدتی اگر فرصتی دست می داد چون دلمون بیش از حد براتون تنگ شده بود نامه‌هامون یک جورایی بوی عشـق و دلدادگی به خودش می گرفت و احساسی می شد.

ـ مـن نمی دونم، گاهی آرزو می کنم باز هم شـرایطی پیش بیاد که مثل گذشته‌ها برام نامه بنویسی! با همان حال و هوایی که برام می نوشتی...

ـ یعنی میگی باز هم جنگ بشه و من برم جبهه که برات نامه‌های عاشقانه و...

ـ جنـگ که نه، اما...، حالا نمی خواد منو محاکمه کنی. یکی از پاکتها را انتخاب کن و بردار.

چشم بستم و دستم را چند بار به چپ و راست چرخاندم و با نوک انگشتانم نامه‌ها را لمس کردم و یکی را بیرون کشیدم.

پشـت پاکت نامه آدرس یکی از شهرهای آذربایجان غربی بود. شـهر قشـنگی بود. وسط میدان اصلی شهر مجسـمه گوزنی را گذاشته بودند که شاخهایش از قد آدم بالاتر می زد. چهار مجسمه شیر در اطراف میدان گذاشـته بودنـد که به گوزن نـگاه می کردند. طوری گـوزن را نگاه می کردند که فکـر می کردی هر لحظه امکان دارد به گوزن حمله کنند. در گوشه دیگر مغازه کوچکی بود که فرنی داغ می فروخت. عصرها پاتوق ما شده بود میدان و مغازه فرنی فروشی.

زمانـی به پادگان این شـهر نقل مـکان کردیم که در منطقه حاج عمران متحمل شکست و عقب‌نشینی شده بودیم. گردان تا حدود زیادی از هم پاشـیده شـده بود و نیاز به سـازمان دهی مجدد داشت. فصل زمستان بود و اکثر روزها بارندگی ادامه داشـت. هوا به قدری سرد می شـد که یخبندان از همان ساعات اولیه عصر شروع می شد.

بعد از چند سـال خدمت در فضای خارج و باز و آزاد و دور از پادگان، محیط در بسته برایمان به منزله زندان بود. انگار داخل قفس افتاده بودیم. مدام نق می زدیم. شـبها که صدای تپی می آمد می دانسـتیم یک نفر با آفتابـه پـر روی زمین یخـزده زمین خورده اسـت. شیرهای آب اول شب یخ می بست و مجبور می شدیم آب ولرم با خودمان ببریم. از شـدت سرما، زمین مثل شیشه صاف و لغزنده می شد. صبح که کف محوطه را نگاه می کردیم پر بود از سکه و کلید و شانه و خودکار که زیـر یخ مانده بود و تا نزدیک ظهر باید صبر می کردیم تا یخ زمین کمی سسـت و آب شـود تا هر کس بتواند وسایل به درد بخور خود را بردارد.

نامه را یک بار از اول مرور کرد. چشمهایش خیس شده بود. چند بار آب بینی‌اش را بالا کشـید. معلوم بود که تحت تاثیر قرار گرفته اسـت. بعد از احوال پرسی‌های معمول نوشته بودم:

«عزیـز مـن، گاهی به قدری به تو فکر می کنم که اطاق دیگـر گنجایش تو را ندارد. بیـرون می روم، باز هم به تـو نگاه می کنم. در همه برگهـای درخت بید مجنون تو را می بینم. می دانی چه قدر می شـود؟ هزار هزار تو می شـوی!. نگرانت می شوم که نکند هزار هزار دل به

بقیه در صفحه ۵۷

آنان که به علم خود عمل نکنند مریض را مانند که دوا دارد و به کار نبرد.
●دیمقراطیس



۸۳

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

گمشده‌هایی که پیدا شدند!

پیدا شـدن اعجاب‌انگیز بعضی اشـیاء گمشـده، پدیده‌ای اسـت که از دیرباز توجه پژوهندگان مسایل فراحسـی را به خود جلب کرده اسـت. معلوم نیست که آیا این پدیده‌های شـگفت‌انگیز را باید به حسـاب تصادف محض گذاشـت یا آن که نیروی مرموزی در کار است که رمز و راز آن هنوز بر بشر روشن نیست؟ بـه هـر حال، این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد که پیدا شدن چیزی گمشده (حتی اخبار مربوط به آن) همیشه با شـادی و خوشحالی همراه بوده است! بیایید با هم به چند نمونه از این موارد شگفت‌انگیز نظری بیفکنیم:

مرد بی‌دندان!

مـردی به نام «رابرتس» که ۵۵ سـال از عمرش می‌گذشـت سرگرم شـنا کردن در بخشی از دریا بود که ۴/۵ متر عمق داشـت. دهانش را گشـود تا نفسی تـازه کند. ناگهان تندبادی برخاسـت و موج بزرگی، دندانهـای مصنوعی او را از دهانش خارج کرده به زیر آب برد! ناراحت و غمگین از آب بیرون آمد و به ساحل رفت. با آن که تشـنه بود، رویش نشـد به کافه ساحلی برود و با نوشیدنی خنکی، تشنگی خود را برطرف کند. اندوهگین روی شـن‌های ساحل نشست. نمی‌دانست چه کار کند؟ نه می‌توانسـت درسـت حرف بزند و نه آنکه غذا بخورد! دندان یدکی نیز نداشـت. همان‌طور که توی فکر بود ناگهان پسربچه‌ای را دید که چیزی در دسـت گرفته دوان‌دوان به سوی کافه ساحلی می‌رفت. چیزی شـبیه به دندان مصنوعی بـود. با کلماتی نامفهوم از پسـرک پرسـید که این چیسـت و به کجا می‌برد؟ پسرک در حالی که دستش را می‌گشود پاسخ داد:

ـ این دندان‌ها را در پایین ساحل پیدا کرده‌ام. امواج آنها را به سـاحل انداخته است. می‌برم به کافه ساحلی تحویل دهم، شاید صاحبش پیدا شود! آقای «رابرتس» دندانهـا را از او گرفـت و در دهانش امتحان کرد. در کمال تعجـب دریافت که دندانهای خودش اسـت! درسـت قالب دهانش بود. شاد و خندان، پسرک را به کافه ساحلی برد و از اینکه او را از یک بلاتکلیفی بزرگ نجات داده بود به یک نوشیدنی خنک مهمان کرد!

ماجرای عینك!

جوان ۲۳ ساله‌ای به نام «بیل لیز» عینک آفتابی‌اش را به چشـم زد و در سـاحل «بنی دورم» واقع در اسپانیا بـه قدم زدن پرداخت. او ایـن عینک آخرین مدل را به تازگی خریده بود و دوسـت داشـت جلـب توجه کند! هنوز مسـافت زیـادی نپیموده بود کـه ناگهان صدای فریاد پسـربچه‌ای را شنید که در میان امواج دریا کمک می‌طلبید. «بیل» شناگر قابلی بود. بدون معطلی به درون آب شیرجه رفت و آن پسر را از کام دریا بیرون کشید. از اینکـه کار مثبتی انجام داده و جان انسـانی را از مرگ نجات داده بود احسـاس مباهات و خشـنودی می‌کرد. اما ناگهان به یاد عینکش افتاد. امواج دریا آن را از چشـمش ربوده بود! آه از نهادش برآمد و از اینکه عینـک گران قیمتش را از دسـت داده بود خیلی دمق شد. ناراحت و غمگین به هتل بازگشت. همان شب در خواب دید که عینک غواصی خواهرش را به چشم زده در زیر دریا به جستجوی عینکش پرداخته و سرانجام آن را پیدا کرده اسـت! اما صبح که از خواب برخاست دریافت که همه‌اش رویا بوده اسـت. به ساحل رفت و با ناامیدی به دریای آرام و آبی چشـم دوخت. دیری نگذشته بود که مردی به او نزدیک شد و گفت:

ـ مـن «جک کانین» پدر «لئونارد» هسـتم. همان پسـری که دیـروز او را نجات دادید. می‌خواسـتم به عنوان تشکر، هدیه‌ای به شما بدهم. شاید خوشحالتان کند. سپس «لئونارد» را صدا زد و لحظاتی بعد، پسرک در حالی که عینک او را به دست داشت دوان‌دوان خود را به آنها رسـاند. «بیل» با خوشحالی عینک را گرفت. باورش نمی‌شـد. گمان می‌کـرد هنوز خواب می‌بیند! آقای «کانین» گفت:

ـ تعجب نکنید. من مربی غواصی هسـتم و بعضی روزها خودم به غواصی تفریحی می‌پردازم. وقتی پسرم بـه من گفت که شـما عینک خود را بـه خاطر نجات جـان او گم کرده‌ایـد امروز صبح به زیـر آب رفتم و خوشـبختانه خوش‌شانسی، عینک شما را در عمق ۱۵ پایی دریا یافتم!

سکه شانس!

در تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۷۱ میلادی، خانم «ام. کویل» از اهالی «گلاسکو» طی نامه‌ای که برای روزنامه «سان» فرستاد داستان عجیبی تعریف کرد و نوشت:

ـ مادرم از یک حراجی وسایل دست‌دوم، چند کتاب کودک خریداری کرد. هدفش از خریدن این کتابها آن بود که مطالبش را برای نوه‌خود ـ که خواهرزاده کوچک من بود ـ بخواند. زیرا قصد داشـت چند روزی نزد آنها بـرود. از عجایـب روزگار، بعداً وقتی یکی از کتابها را با دقت بیشـتری مورد مطالعه قرار داد مشاهده کرد که در داخل جلد کتاب، نام و نشـانی من ذکر شـده است! آری، آن کتـاب، متعلق به دوران کودکی من بود و نام و نشانی خود را ۲۵ سال پیش با خط خرچنگ قورباغه، داخل آن کتاب نوشـته بودم! در داخل جلد آن کتاب، یک نامه نیمه تمام نیز پیدا کرد. من آن نامه را در همان سـنین کودکی ـ زمانی که ظاهراً با خواهرم قهر بودم ـ برای او نوشـته بودم. یعنی مادر همان دختری که او می‌خواست برایش کتاب بخواند!

شیرین کاری آقا گاوه!

یک پسر انگلیسی به نام «برایان پاتر» عمویی داشت که مالک مزرعه کوچکی در انگلستان بود. «برایان» نیز نزد او زندگی می‌کرد. یک روز تابسـتان، یکی از گاوها با پوزه‌اش به شـکم عموجان زد و زنجیر ساعت او را به دهان گرفت و به یک چشم بر هم زدن ـ بی آن که خود او متوجه شود ـ زنجیر را همراه با ساعتش بلعید!

عمویـش در همـان سـال با زندگـی وداع کرد و تابستان چند سال بعد، هنگامی که «برایان» در مزرعه قدم می‌زد سـاعت جیبی عموی خود را کنار تاپال تازه گاوه پیدا کرد! هر چند که چهار سـاعت از زمان عقب مانده بود، اما هنوز کار می‌کرد!

چهار سـال پس از این حادثه، یعنی در سال ۲۰۱۰ میلادی، کشاورزی به نام «فردی پارکر» حلقه ازدواج خـود را کـه عتیقه هم بود گم کرد. ایـن حلقه، یادگار همسـرش بود که سالها قبل درگذشـته بود. همیشه آن را به انگشـت داشت. فقط هنگامی که می‌خواست دستهایش را بشوید آن را از انگشتش بیرون می‌آورد. همه جا را گشـت، اما آن را پیدا نکرد. تا آن که دو سال بعد، یکی از گاوهایش بیمار شـد و درگذشت. هنگامی که دامپزشک، لاشه آن جانور را کالبدشکافی می‌کرد، انگشتر گمشده در شکم او پیدا شد!

پس از چهل سال!

خانم «جیس هیکس» زمانی که در مزرعه به شوهرش کمک می کرد، حلقه ازدواج خود را گم کرد. چهل سال بعد، در سال ۱۹۸۲ میلادی، هنگامی که پسرش سرگرم شخم زدن مزرعه بود حلقه گمشده پیدا شد!

خانم «هیکس» که در آن زمان به زنی سالخورده تبدیل شده بود با افسوس سری تکان داد و گفت: «کاش پدرت زنده بود و این معجزه را به چشم می دید!»

هدیه سالگرد ازدواج!

خانم دیگری به نام «مارلین کارول» در شب ۱۴ مه ۲۰۰۸ میلادی، به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد ازدواج خود، جشنی در باغ برپا کرد. اما در آن شب بهاری، طبیعت هدیه‌ای به او تقدیم کرد. این هدیه شگفت‌انگیز، انگشتر ازدواجش بود که ۲۰ سال قبل آن را در همان باغ گم کرده بود، و آن شب، برحسب تصادف این انگشتر را در همان باغ یافت!

عجیب‌تر از غیب شدن!

یک حادثه عجیب و باورنکردنی هم برای خود من اتفاق افتاد. قبل از تعریف این ماجرا بد نیست برایتان بگویم که یک کمد قدیمی کتاب دارم که در زمان کودکی ـ وقتی به دبستان می‌رفتم ـ روانشاد پدرم برایم خریده بود ـ من هنوز این کمد را که از چوب ملچ در روسیه ساخته و تزیین شده نگهداری می کنم. به رغم گذشت سالها، هنوز مثل روز اول، سرحال و قبراق است و آن قدر سنگین است که پنج مرد قوی هیکل به زحمت می‌توانند آن را از زمین بلند کنند! این کمد قدیمی، از دو قسمت تشکیل شده: یک قسمت بزرگ قفسه‌بندی شده که کتابهای رحلی و وزیری و رقعی را در آن گذاشته‌ام، و یک قسمت کوچک که کتابهای جیبی را در آن جای داده‌ام. هر کدام، در جداگانه‌ای دارد. روی در قسمت کوچکتر، آینه‌ای نصب شده و داخل در، با دو مقوای هم‌اندازه پوشانده شده است! مقوای پایینی، با گذشت زمان و بر اثر رطوبت شمال، اندکی متورم شده و شکاف باریکی بین دو مقوا ایجاد شده است.

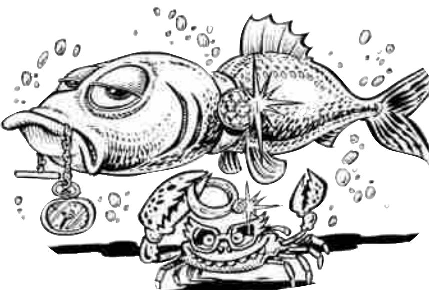
این مقدمه را به یاد داشته باشید تا به سراغ عجیب‌ترین حادثه‌ای که با آن روبرو شدم برویم:

چند سال پیش، یک روز یکی از بستگان ما که همراه پسر خردسالشان از خارج، به کشور عزیزمان بازگشته بودند منزل ما مهمان بودند. این پسر کوچک که «بابک» نام داشت و او را «بابی» صدا می‌زدند، بچه بااستعدادی بود و از من یک برگ کاغذ سفید برای نقاشی خواست. من همراه او به سراغ کمد کتابهایم رفتیم. هنگامی که دست دراز کردم تا از قفسه کوچک بالای کمد، یک برگ کاغذ سفید A چهار بیرون بکشم، متوجه شدم یک دفتر کاهی بزرگ و باریک بدون جلد، مخصوص نگارش مطلب ـ که اصطلاحاً به آن «کناره» می‌گویند ـ از بقیه وسایل جدا شد و با حالت انعطاف‌پذیری که داشت به زمین افتاد. عجله‌ای برای گرفتن آن نکردم. اما وقتی کاغذ سفید را به آن پسر دادم، خم شدم تا دفتر کاهی را از زمین بردارم. ولی در کمال تعجب دیدم که روی زمین دفترچه‌ای نبود!! از «بابک» پرسیدم «تو دفترچه را برداشتی؟» او در حالی که چهره‌اش سرخ شده بود سرش را به نشانه نفی بالا برد. چون می‌دانستم این پسر هیچ گاه دروغ نمی‌گوید، همه اطراف حتی زیر کمد را وارسی کردم، اما اثری از دفتر وجود نداشت. انگار آب شده و به زمین رفته بود!

این موضوع، توجه مرا که به غیب شدن اشیاء اعتقادی نداشتم به خود جلب کرد. خودم سالها در زمینه مسایل فراسویی، پژوهش کرده و چندین کتاب در این باره ترجمه و تألیف کرده بودم. از این رو، این موضوع تا مدتها ذهن مرا به خود مشغول کرد! هر بار نگاهم به کمد کتاب می‌افتاد، این موضوع در ذهنم تداعی می‌شد. چیزی نمانده بود که موضوع غیب شدن اشیاء را بپذیرم، تا آن که یک روز ـ آن هم پس از گذشت سالها ـ سرانجام واقعیت برایم روشن شد!

دفتر، کجا غیبش زده بود؟

آن روز، همین که در قفسه کوچک کمد را باز کردم، ناگهان از قسمت داخل در، مقوای پایینی فرو افتاد و در کمال تعجب دیدم که همزمان، دفترچه کاهی نیز که پشت آن پنهان شده بود، فرو افتاد! با توجه به قطع و اندازه دفترچه و شکاف باریک بین دو مقوا، این رویداد خیلی عجیب بود! اتفاقی که فقط امکان داشت یک در چند میلیون رخ دهد. چگونه این دفتر بلند و باریک با انعطافی که داشت، از طریق این شکاف کوچک به درون آن محفظه فرو رفته بود؟!! به عقل جن هم نمی‌رسید! خود این موضوع، عجیب‌تر از صورت مسئله، یعنی غیب شدن آن دفترچه بود!!



خود گم کرد و خود پیدا کرد!

باری، باز می‌گردیم به چند ماجرای دیگر که در نوع خود جالب است:

در سال ۲۰۰۰ میلادی، یک آشپز آمریکایی به نام «جوزف کراس» که از اهالی شهر «نیوپورت نیوز» واقع در ایالت «ویرجینیا» بود هنگام گذشتن از عرض جاده «همپتون» انگشترش از انگشت چهارم دستش بیرون افتاد و تندبادی آن را به درون کانال آب انداخت.

دو سال بعد، هنگامی که در یک رستوران غذاهای دریایی در شهر «شارلوتس ویل» سرگرم کار بود، انگشتر گمشده خود را در شکم ماهی که همان روز صید شده بود پیدا کرد!

هدیه خرچنگ!

یک داستان عجیب دیگر نیز درباره گم شدن و پیدا شدن انگشتر ازدواج، در سال ۱۹۸۰ میلادی، در مجله «ویک اند» به چاپ رسید. بنابر نوشته این مجله، خانمی به نام «گودبراد» که در شهر «هیلینگران» واقع در ایالت کالیفرنیا می‌زیست انگشتر ازدواج خود را در پیک نیکی که بر روی ساحل برگزار شده بود گم کرد.

یک سال بعد، شوهرش یک خرچنگ خوراکی از همان ساحل خریداری کرده به خانه آورد. خانم «گودبراد» هیچ وقت از قیافه خرچنگ خوشش نمی‌آمد، اما آن روز، نظرش نسبت به این جانور عوض شد. زیرا ناباورانه مشاهده کرده که انگشتر گمشده‌اش به یکی از چنگال‌های جناب خرچنگ چسبیده و آن جانور آبزی که چشمان ورقلنبیده‌ای داشت آن را محکم به چنگ گرفته بود!

ماهی عینک را آورد!

یک مرد ۳۸ ساله بلژیکی به نام «گاسلین دیلیوس» هنگامی که در آبهای مجاور «فوکستون» در انگلستان سرگرم قایقرانی بود، تندبادی وزیدن گرفت و عینک او را از عرشه به دریا انداخت. او این عینک را که یادگار شخص عزیزی بود بسیار دوست می‌داشت. قلباً آزرده خاطر شد، اما کاری از دستش ساخته نبود. مدتی بعد، در یکی از روزنامه‌ها خواند که ماهیگیری به نام «یان ژزل» ـ که او نیز بلژیکی بود ـ از شکم یک ماهی پوزه‌دراز ۷ کیلویی یک عینک پیدا کرده است.

«گاسلین» به آن ماهیگیر زنگ زد و وقتی شماره رمز عینک خودش (۳۷۴۱۹۱) را با شماره عینک پیدا شده چک کرد، دید با یکدیگر تطبیق می‌کند! به این ترتیب، عینک مورد علاقه خود را که فقط اندکی کج شده بود بازیافت!

خاطره عشقی دیرین!

مطلب خود را با ماجرای شگفت‌انگیزی که در حدود دو قرن پیش اتفاق افتاد به پایان می‌بریم. در سال ۱۸۹۷ میلادی، رییس بندر «نیوپورت» واقع در انگلستان با خانمی به نام «هانتر» ازدواج کرد.

آن دو، یکدیگر را عاشقانه دوست داشتند و ماه عسل خود را در جزیره «دیوان» در کانادا سپری ساختند. در همان شب، عروس خانم دستبند طلای خود را که هدیه ازدواج بود در دریا گم کرد.

سالها بعد، یعنی در سال ۱۹۲۵ میلادی، برای تجدید خاطره عشق خود به همان جزیره رفتند. هنگامی که در ساحل، بر روی نیمکتی نشسته و به نوای دل‌انگیز امواج دریا گوش فرا می‌دادند ناگهان توجهشان به جسم درخشانی که از میان شن‌های ساحل به آنان چشمک می‌زد جلب شد. به آن سو رفتند و هر دو از شدت خوشحالی و ناباوری، فریاد بلندی سر دادند!...

آنها پس از گذشت ۲۸ سال، دستبند گمشده را که یادگار عشقی دیرین بود بازیافتند! ■

خوش بین باشید اما خوش بین دیر باور. ● ساموئل اسمایلز

سپهر صفادار

حلقه فلزی عظیم

این حلقه فلزی بزرگ که برخی نام «حلقه زندگی» و برخی دیگر «حلقه آتش» را روی آن گذاشته اند سازه جدیدی است که در شمال شرق شهر لیانینگ در چین در حال ساخت است. این سازه یک طاق بزرگ از جنس استیل است که تا ارتفاع ۱۵۷ متری بالا رفته است و وزنی حدود ۳ هزار تن دارد. هدف ساخت این سازه بیشتر برای زیبایی و نمای شهر بوده است. با این حال طرحی برای افزودن یک سکو در بالای آن ارائه شد تا علاقمندان بتوانند از آنجا با طناب مخصوص یا چتر پرش آزاد انجام دهند، اما بدلیل ارتفاع زیاد این حلقه این طرح اجرا نشد. همچنین در برنامه ای دیگر طرح ساخت برجی اداری در پایین آن مطرح شد که از آنجا که شهر لیانینگ شهر کوچکی است و ظرفیت چنین برجی را ندارد رد شد. تعداد ۱۲ هزار چراغ LED روی بدنه این حلقه تعبیه شده است که در شب روشن شده و در رنگ های مختلف طرح های زیبایی را نمایش می دهند. با وجود استقبال گسترده ای که از این پروژه شده است، تعدادی از مردم ساکن منطقه که نگران ایجاد شلوغی و ترافیک ناشی از هجوم توریست ها بودند آن را تنها حلقه ای مانند دروازه های سفر های فضایی در فیلم های علمی تخیلی دانستند. اتمام ساخت این پروژه حدود ۱۶ میلیون دلار هزینه خواهد داشت.





حلزونهای سرخ

معمولا اگر از شما بپرسند چند حیوان آرام را نام ببرید یکی از گزینه هایی که به ذهنتان می رسد همین نرم تن های کوچک هستند. اما نوعی حلزون در استرالیا یافت شده است که مانند همنوعانش ظاهری آرام دارد اما رفتارش کاملا متفاوت است. این نوع حلزون که نام علمی شان «تریبونیفروس» است، رنگ قرمزی دارند و در کوه های شمال استرالیا زندگی می کنند. آنها گاه تا طول ۲۰ سانتی متر رشد می کنند و در شب هنگام از لانه خود بیرون می آیند تا از برگ های گیاهان تغذیه کنند. اما رفتار متفاوت آنها با همنوعانشان این است که گیاهان تنها غذای آنها را تشکیل نمی دهند. این حلزون ها بدنبال حلزونهای گیاهخوار رفته و آنها را می خورند. آنها با حرکت روی پوست درختان و یا کف جنگل سعی می کنند ردی را که حلزون های دیگر هنگام عبور از روی سطوح از خود بر جای می گذارند را پیدا کرده و سپس آن را دنبال می کنند تا به حلزون نگونبخت برسند. حسگر های موجود در شاخک ها و نیز زیر بدنشان به قدری قوی است که ردهای حلزون های دیگر را حتی بعد از گذشت چند ساعت تشخیص می دهند. جالب است که این نوع حلزون در هیچ جای دنیا به جز این منطقه که وسعتی حدود ۱۰۰ کیلومتر مربع دارد وجود ندارند. نکته دیگر در مورد این حلزون علاقه شدید آن به باران است. طوری که در جایی که هیچ حلزونی دیده نمی شود، در هنگام باران می توان صدها عدد از آنها را شمرد.

چوب یا معجزه؟

«تام اکرت» هنرمند اهل آریزونا است که با چوب معجزه می کند. او که حرفه اصلی اش مجسمه سازی است طرح های خود را از دل چوب خلق می کند و سپس با رنگ آمیزی آن را تکمیل می کند. چوب لاله درختی و دیگر چوب های نرم تر و منعطف از چوبهایی هستند که او برای اکثر آثارش استفاده می کند. همچنین سعی می کند تا از ابزار و روش های سنتی و قدیمی استفاده کند و کمتر وسایل برقی را به کار برد. اما جدیدترین کارهایش به قدری متفاوت و چشمگیر است که کاملا سبک کار او را تغییر داده است. او در آثار اخیرش علاوه بر سازه های معمول از اشیای مختلف، اشکالی از لباس و پارچه ساخته است که به قدری ظریف و دقیق کار شده اند که تشخیص چوب یا پارچه بودنشان بدون لمس مشکل است. او حتی طرح هایی اجرا کرده است که همچون پارچه های حریر نازک بوده و آن سویشان دیده می شود. او که علاقه به این کار را از بچگی داشته کار خود را برای ساخت لباس و پارچه از جنس چوب، بسیار هیجان انگیز تر و جذاب تر از طراحی لباس با پارچه می داند و حسی که از موفقیت در خلق چنین مجسمه های شگفت انگیزی پیدا می کند را مانند جادوگری می داند.







پرینت سه بعدی غذا

با پیشرفت های شگرفی که در زمینه پرینت سه بعدی انجام شده است این سوال مطرح می شود که آیا ممکن است زمانی بتوان با استفاده از این تکنولوژی محصولات غذایی را نیز تولید کرد؟ جالب است بدانید که همین الان هم در برخی دانشگاه های مدرن جهان این کار در حال انجام است، البته نه غذاهای چندان دلچسب بلکه فقط موادی که می توانند از داخل سرنگ های داخل پرینتر سه بعدی عبور کنند. موادی مانند کره بادام زمینی و پاستا. از آنجا که مواد غذایی چسبندگی بیشتری نسبت به پلاستیک دارند مهم است که مقدار و میزان مواد کاملا دقیق استفاده شود، در غیر اینصورت غذای دلخواهتان به صورت یک مخلوط بی شکل و بد طعم در خواهد آمد. هم اکنون محققان روی تکه های غذا در حد ۴ تا ۵ سانتی متر کار می کنند. برای مثال تکه های کوچک چیپس را با خروج تدریجی خمیر از داخل دستگاه ایجاد می کنند و حتی شکل های مختلف مانند ستاره ای و یا حلقه ای به آنها می دهند. همچنین پیشرفت هایی روی تولید موز و قارچ های مصنوعی انجام شده است. با این روند به زودی شاهد دستگاه های تولید غذای خود کار خواهیم بود که از مواد اولیه موجود در مخزن نشان غذای دلخواهتان را تحویل می دهند. بنابراین در جواب سوال اول باید بگوییم که دیگر برای پرسیدن این سوال دیر شده است و هم اکنون نیز در عصر پرینترهای غذایی زندگی می کنیم!



زباله های زمان جنگ



در منطقه ای در شهر میسوری در آمریکا، تپه ای بزرگ از صخره های کوچک را می توانید ببینید که مانند قبرستان های قدیمی سر از زمین برآورده است. اما در واقع در زیر این سنگ ها، چند هزار کیلوگرم ضایعات و مواد شیمیایی خطرناک دفن شده است که زباله های کارخانه مواد شیمیایی است که در قبل در این مکان قرار داشت. این تپه حدود ۲۳ متر ارتفاع دارد و هم اکنون به یکی از جاذبه های توریستی این شهر تبدیل شده است. همواره تعداد زیادی از گردشگران به این شهر آمده و به بالای تپه می روند و تابلوهای نصب شده در بالای تپه را می خوانند. تابلوها داستان غم انگیز مجموعه هایی که در سال ۱۹۴۰ برای ساخت بزرگترین کارخانه تولید مواد منجره جهان از بین رفتند را نقل می کنند. در سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱ ارتش آمریکا ۷۰ کیلومتر مربع از زمین های این منطقه را برای تولید کارخانه تولید TNT و DNT برای کمک به نیروهای متحدین در جنگ جهانی دوم خریداری کردند. ساکنین این منطقه همگی وادار به تخلیه و ترک خانه هایشان شدند و صدها خانه، کلیسا، مدرسه و هر ساختمان دیگری که در منطقه وجود داشت در عرض چند ماه ویران و یا سوزانده و در عرض چند ماه سه شهرک نظامی جدید در آنجا تاسیس شد. این مجموعه شامل بیش از ۱۰۰۰ ساختمان بود که ۵۰۰۰ نفر در آن مشغول به کار شدند. تا زمانی که ژاپنی ها در سال ۱۹۴۵ تسلیم شدند، این کارخانه بیش از ۳۲۰ میلیون کیلوگرم TNT تولید کرده بود.

گل های میکروسکوپی

محققین دانشگاه هاروارد راهی پیدا کرده اند که توسط آن می توانند کریستال های میکروسکوپی را به شکل های پیچیده و زیبا در آورند. سرپرست این تیم «ویم ال نوردین» و اعضای تیمش توانسته اند رشد کریستال ها را درون مخلوطی از آب و شیشه مایع و نمک باریم کلراید کنترل کنند. فعل و انفعالات شیمیایی ایجاد شده توسط این مواد و هوا، شکل اتم های نمک را تغییر می دهد. اما آنچه که دکتر نوردین کشف کرد این بود که می توان با تغییر دما به صورت موضعی، شکل بلورهای تشکیل شده و شکل و جهت رشدشان را تغییر داد. ابعاد این کریستال ها در حد نانومتر و نهایتا میکرومتر بوده و تنها توسط میکروسکوپ های الکترونیکی قابل مشاهده هستند. نقشی که تغییر دما در تغییر شکل کریستال ها ایفا می کند، از تغییر میزان گاز تولید شده در آن قسمت است که موجب حجم گرفتن کریستال می شود. در ادامه تعدادی از این گل های میکروسکوپی را می بینید. البته این تصاویر برای تشخیص بهتر جزئیات به طور مصنوعی رنگ شده اند تا عمق نقاط و اشکال مشخص باشد، در حالت عادی کریستال ها به صورت سیاه و سفید دیده می شوند.







کریم ملکی

یک پلیس توسط پسرش کشته شد

یک پلیس آمریکا با شلیک گلوله توسط پسرش از پای درآمد.

این حادثه در شهر فونیکس آمریکا اتفاق افتاد. این افسر کهنه کار که به تازگی جشن تولد فرزندش را گرفته بود در حیاط منزلش در حالی که متوجه خالی یا قفل بودن اسلحه خود نبود آن را در اختیار پسرش قرار داد، غافل از اینکه اسلحه آماده شلیک بود، بدین ترتیب پسر بازیگوش با خنده و شادی ناگهان دستش را روی ماشه گذاشت و با شلیک سمت پدر او را نقش بر زمین کرد، همسر این پلیس که با شنیدن صدای گلوله به حیاط خانه دویده بود با دیدن جسد نیمه جان همسرش بلافاصله با گروههای امداد تماس گرفت، اما به دلیل شدت خونریزی این مرد تا بیمارستان دوام نیاورد و جان سپرد.



به گزارش پلیس، بی‌احتیاطی این افسر پلیس در استفاده و نگهداری از اسلحه‌اش باعث این حادثه تلخ و ناگوار شد. پسر چهار ساله هم با توجه به این که به خاطر سنش قادر به درک موضوع نبوده و نیست بعد از این حادثه به خانه مادربزرگش فرستاده شد تا پایان دوره کودکی در آنجا زندگی کند.

قبل از پاک کردن شیشه بخوانید

پسر جوانی که می‌خواست شیشه‌های خانه‌شان را تمیز کند ناگهان سقوط کرد و در دم جان سپرد.

بنا به این گزارش؛ این جوان که «عباس» نام داشت تصمیم گرفت در تمیز کردن خانه به مادرش کمک کند و برای این کار می‌خواست شیشه خانه آپارتمان را تمیز کند او صندلی را کنار پنجره گذاشت و روی آن ایستاد ومشغول کار شد که ناگهان تعادل خود را از دست داد و از طبقه دوم به پایین سقوط کرد. خانواده این جوان ۲۷ ساله بلافاصله موضوع را به فوریت‌های اورژانس اطلاع دادند و دقایقی بعد تیمی از پزشکان در محل حاضر و پیکر غرق در خون وی را که از ناحیه سر به شدت آسیب دیده بود به بیمارستان قائم مشهد انتقال دادند. تیم پزشکی بیمارستان هم با وجود تلاش‌های زیاد موفق به نجاتش نشدند و عباس جوان جان سپرد. در حال حاضر پلیس مشهد تحقیقات خود را درباره علت وقوع این حادثه آغاز کرده است.

دزدهای تابلو لو رفتند

دو دزد که با یک نیسان اقدام به سرقت تابلوهای سطح جاده می‌کردند توسط مأموران پلیس راه دستگیر شدند.

چندی پیش مأموران پلیس راه اتوبان زنجان ـ قزوین از سرقت تابلوهای حاشیه راه توسط سرنشینان یک وانت نیسان مطلع شدند و بلافاصله پس از این اطلاع مأموران به محل اعزام و موفق شدند خودرو را شناسایی کنند. رئیس پلیس راه استان زنجان در ادامه گفت؛ با شناسایی خودرو و مشخصات آن به واحدهای گشتی اعلام شد و این خودرو در مسیر زنجان توسط مأموران پلیس راه متوقف شده و مورد بازرسی قرار گرفت.

در بازرسی از بار این خودرو هم چهار پایه بریده شده تابلوهای حاشیه جاده کشف و راننده و سرنشین این خودرو به اتهام سرقت تابلوها دستگیر شدند.

بر اساس این گزارش در حال حاضر متهمان برای سیر مراحل قانونی به مراجع قضایی معرفی شدند.

قابل توجه خانواده‌های بیمار!

خانواده یک بیمار در دام پزشک قلابی گرفتار شدند و تن به کلاهبرداری وی دادند.

چندی پیش مرد جوانی به دادسرای خارک مراجعه کرد و گفت: من کارگر هستم و هفته گذشته مادرم به خاطر بیماری‌اش در بیمارستان البرز تهران بستری شد و از آنجا که در کرج زندگی می کنیم یک روز در میان برای عیادت مادرم به بیمارستان می‌رفتم، تا این که روز گذشته مردی با تلفن همراهش به من زنگ زد و خودش را پزشک معالج مادرم معرفی کرد و گفت که مادرم حالش رضایت‌بخش نیست و از اتاق ccu به بخش منتقل شده است که نیاز مبرم به یکسری داروهای خاص دارد و تنها این داروها در داروخانه ۱۳ آبان یافت می‌شود. خلاصه او شماره حساب یک زن را به من داد و گفت: یک میلیون و ۲۴۰ هزار تومان هر چه زودتر به این حساب واریز کنم و من چون نگران سلامتی مادرم بودم خیلی زود فریب خورده و پول را واریز کردم و ساعتی بعد وقتی به بیمارستان رفتم متوجه شدم که پزشک معالج مادرم با من هیچ تماس تلفنی نداشته و پزشک قلابی با سوءاستفاده از مشخصات پزشک معالج دست به کلاهبرداری میلیونی از من زده است.

با ادعاهای این مرد، تیمی از کارآگاهان پلیس مأموریت یافتند تا تحقیقاتی را برای ردیابی و دستگیری پزشک قلابی آغاز کنند.

مواظب پلیس‌های قلابی باشید

پلیس‌های قلابی با وجود مشاهده کردن دست پینه بسته مرد کشاورز از کارهای شومشان دست نکشیدند.

چندی پیش مرد ۸۰ ساله‌ای در حالی که آشفتگی و پریشانی در چهره‌اش موج می‌زد، خود را به پلیس رساند و با صدای لرزان و آشفته گفت: باغدار هستم، یک ساعت پیش وقتی در خیابان سوار ماشین خود در حال حرکت بودم، چهار سرنشین یک پژو آردی سیاه رنگ سد راهم شده و ادعا کردند، پلیس ویژه هستند و دستور توقف دادند و من ساده‌لوح هم بی‌خبر از نقشه آنها کناری توقف کردم، همزمان دو نفر از آنها از خودرو پیاده و به سمتم آمدند و خواستار مدارک شناسایی‌ام شدند.

وی در ادامه افزود؛ وقتی مدارک شناسایی را به آنان دادم یکی از آنها که لهجه خاصی داشت از من چند تا سوال پرسید و گفت چند تا بچه داری؟ چه کاره هستی؟ مواظب خودت باش و در این حین دیگری ماشینم را بازدید کرد.

دقایقی بعد آنان محل را ترک کردند وقتی به بررسی مدارکم پرداختم در کمال ناباوری دیدم که ۷۰۰ دلار و ۵۰۰ هزار تومان پولی که به همراه داشتم نیست و آنجا بود که فهمیدم در دام مردان تبهکار گرفتار شده‌ام.

با اظهارات مرد باغدار تیمی از مأموران کلانتری مأموریت یافتند تحقیقاتی را برای ردیابی پلیس قلابی آغاز کنند و البته با همکاری مالباخته و چهره‌نگاری، پلیس قلابی تا حدودی شناخته شده و در حال حاضر تلاش برای ردیابی و دستگیری آنها آغاز شده است.

این ۱۰ تفاله را دور نریزید



حمیده اخوان

تــه مانده‌هــا و تفاله‌های بعضی از غذاهــا و میوه‌هایی که دور می‌ریزیــد در واقع مفیدتر از خود میوه‌ها هســتند و باید آنها را هم بخورید. شــاید شما هم از آن دسته افرادی هستید که ســالم‌ترین و مفیدترین بخش میوه‌ها و مواد غذایی را دور می‌ریزید؟ اگر شــما هم به هنگام برش، خرد کرد و پوســت کــردن میوه‌ها و... تفاله زیــادی جمع می‌کنید، باید دوباره به ایــن کارتان فکر کنید. بعضــی از متراکم‌ترین و متنوع‌ترین مــواد غذایــی در بخش‌هایــی از میوه‌ها و ســبزیجات یافت می‌شوند که ما اغلب آنها را به عنوان تفاله دور می‌ریزیم. این میوه‌ها و ســبزیجات در طول رشــد در مقابل عناصر مختلفی قرار می‌گیرند و این باعث می‌شوند که مواد غذایی سودمند و منحصربفردی در آنها جمع شود. در اینجا به ۱۰ تفاله‌ای اشاره می‌کنیم که باید در وعده‌های شما وجود داشته باشند.

۱. برگ‌های هویج: بیشتر از خود هویج، برگ‌هایش پــر از کلروفیل هســتند. این ماده به گیاه رنگدانه ســبز می‌دهد. کلروفیل منبعی غنی از منیزیم اســت و فشــار خــون را تنظیم می‌کند و به قوی شــدن اســتخوان‌ها و عضلات کمک می‌کند. پتاسیم زیادی در آن وجود دارد که فشار خون را کم می‌کند و سوخت و ساز بدن را بهبود می‌دهد. همچنین از پوکی استخوان پیشگیری می‌کند.

نحوه استفاده: از آنجائیکه تراکم بالای پتاسیم در برگ‌های هویج باعث تلخ شــدن آن شده است، بهتر اســت آن را خــوب خرد کنید و با چیزهای خوشــمزه دیگر مخلوط کنید. مثلاً در سالاد بریزید یا برای تزئین خوراکی‌های دیگر یا سوپ بکار ببرید.

۲. پوســت ســیب زمینی: ســیب زمینی بخاطر افزایش وزنی که ایجاد می کند، زیاد خوش نام نیســت. ولی پوست آن پر از مواد غذایی از جمله پتاسیم، ویتامین ث، آهن، مس و فیبر است. پوست تنها یک سیب زمینی حاوی ۱۸ درصــد فیبر لازم برای شماســت. فیبر زیاد [illegible] غذایی به مدت طولانی‌تری احساس پر بودن کنید.

نحــوه اســتفاده: سیب زمینی با پوســت را با کمی روغن زیتون و نمک و فلفل برشته کنید. حتی می‌توانید به آنها گیاهان معطر و ادویه بیفزایید.

۳. بــرگ رازیانه: برگ‌های رازیانه پر از ویتامین ث هســتند. ویتامیــن ث بــرای ســاختن کلاژن در اســتخوان‌ها، غضروف‌ها، عضــلات و رگ‌های خونی لازم اســت و به جذب آهن کمــک می‌کند. همچنین منبعی غنی از پتاسیم هستند که باعث می‌شوند سدیم از دستگاه‌های بدنمان خارج شود.

نحوه اســتفاده: این برگ‌ها که مزه شوید می‌دهند را می‌توانید ریز ریز کنید و داخل سالاد بریزید یا برای تزئین ماهی بکار ببرید.

٤. پوســت سیب: پوست سیب قرمز یا سبز سرشار از فیبر محلول و کوئرسیتین است که میزان کلسترول را کاهش می‌دهد. کوئرســیتین خواص ضدالتهابی و آنتی اکسیدانی دارد. ولی از آنجائیکه بقایای آفت کش‌ها در پوســت میوه جمع شده‌اند، سعی کنید سیب ارگانیک بخرید.

نحوه استفاده: پوســت سیب را داخل مخلوط کن بریزید و با آبمیوه‌های دیگر مخلوط کنید. یا آن را ریز ریز کنید و با سوپ صبحانه میل کنید. گرمای سوپ پوست میوه را شــل می‌کند و به آن طعم متفاوتی می‌دهد. اگر از آبمیوه خوشــتان می‌آید، پوست ســیب را با هویج و زنجبیل مخلوط کنید و آبش را بگیرید و بنوشید.

۵. ساقه‌های چغندر: پژوهشی از مؤسسه فناوری غذایــی آلمان نشــان می‌دهد که ســاقه‌های چغندر سرشار از آمینو اسید گلوتامین هستند و دستگاه ایمنی بدن را تقویــت می‌کنند و توانایی بدن را برای بهبودی پس از جراحــت افزایش می‌دهنــد. همچنین منبعی غنی از فیبر هســتند. همچنین هر رنگ آن نشانه آرایه متفاوتی از مــواد غذایی گیاهی اســت و نوع خاصی از مزایای سلامتی را دارد.

نحوه استفاده: خوب آن را خرد کنید و با برگ‌های چغندر تف دهید. زمان پخت ساقه‌ها طولانی‌تر است، پس قبــل از اضافه کردن برگ‌ها بــه ماهیتابه، آنها را حرارت دهید.

۶. پوســت پرتقال: آلبدو، چیز ســفیدی اســت که دور پرتقال را گرفته اســت و مــواد غذایی این میوه در قســمت سفیدش انباشته شــده است. این قسمت ســفید چهار برابر بیشــتر از داخلش فیبــر دارد. ماده د-لیمونین که بخش اصلی پوســت پرتقال است، خطر ســرطان سلول‌های فلسی شــکل که نوع کشنده‌ای از ســرطان پوســت اســت را کاهش می‌دهد. به علاوه، پوست پرتقال پر از تانجرتین و نوبیلتین است که این دو ماده فلاوونویدهایی هســتند که خواص ضدسرطانی، ضددیابتــی و ضدالتهابی دارنــد. ایــن مــواد آنتی اکســیدان‌هایی هستند که ســطح کلسترول را بیش از داروهای تجویزی پایین می‌آورند.

نحوه اســتفاده: پوســت پرتقال را رنده کنید و ریز ریز کنید. این پوست‌ها به هر چیزی از لوبیا سبز گرفته تا مرغ، طعمی عالی می‌دهد. حتی برای دســر، پوست پرتقال‌هــا را دوبــار در آب بجوشــانید و آبش را دور بریزیــد. بدین ترتیب تلخی آن گرفته می‌شــود. یک ساعت آنها را داخل شربت بخوابانید و بعد در شکلات سیاه آب شده فرو ببرید و در بیاورید.

۷. برگ‌هــای کرفــس: این برگ‌هــا پنج برابر بیشتر از ســاقه‌ها منیزیم و کلسیم دارند. منیزیم برای بیــش از ۳۰۰ واکنش بیوشــیمیایی در بــدن از جمله متابولیسم انرژی و ســنتز پروتئین لازم است. کلسیم که به بهبود سلامتی استخوان معروف است به انقباض و انبســاط عضلات و رگ‌های خونی هم کمک می‌کند و هورمون‌هــای لازم بــرای کارکردهــای بیولوژیکی اولیه را ترشــح می‌کند و ســرعت انتقال پیام به مغز را تسریع می‌کند. از همه اینها گذشته، برگ‌های کرفس سرشار از آنتی اکسیدان و ترکیبات ضدالتهابی از جمله ویتامین ث و فنول‌ها هستند.

نحوه استفاده: برگ‌ها را خرد کرده و داخل سالاد بریزید. داخل نیمرو و ســالادهای دریایی هم خوشمزه می‌شود. می‌توان آن را در سوپ هم ریخت. قابلمه را پر آب کنید و برگ کرفس و تفاله‌های سبزیجات دیگر را هم داخلش بریزید و بگذارید بپزد.

۸. ســفیدی هندوانــه: لایه ســفید داخل هندوانه مقدار فراوانی ســیترولین دارد. سیترولین آمینو اسیدی اســت که در بدن، به آرجینین تبدیل می‌شود. آرجینین آمینو اسیدی است که برای قلب، دستگاه گردش خون و دســتگاه ایمنی بدن بسیار مهم است. ثابت شده است که این آمینو اســید برای گشاد کردن رگ‌های خونی و بهبود گردش خون هم مفید است و عملکرد ورزشکاران را بهبود می‌دهد. همچنین خواص آنتی اکسیدانی دارد که از بدن در مقابل آسیب رادیکال‌های آزاد محافظت می‌کند.

نحوه اســتفاده: ســفیدی‌های هندوانــه را بدون پوست و با مغز هندوانه و آبلیمو در مخلوط کن بریزید و آبمیوه غیر رقیقی درست کنید.

۹. برگ‌های بروکلی: شاید بعضی جاها بروکلی را بدون برگ‌هایش بفروشــند. ولی سعی کنید بروکلی با برگ بخرید. ۳۰ گرم برگ بروکلی ۹۰ درصد از ویتامین آ روزانــه شــما را تأمین می‌کند. ویتامیــن آ برای حفظ کارکــرد ایمنی بدن، بینایی، تولید مثل و ارتباط ســلولی حیاتی اســت. برگ‌های بروکلی سرشــار از ویتامین ث هستند که دستگاه ایمنی بدن را تقویت می‌کنند.

نحوه استفاده: این برگ‌ها هم مانند اسفناج هستند. می‌توانید آنها را بخارپز کنید، تف دهید یا کبابی کنید. برگ‌های ریزتر و جوانتر را برای سالاد استفاده کنید.

۱۰. پوســت پیاز: پوست‌های قهوه‌ای و کاغذ مانند پیــاز و لایه‌های بیرونی ســفت آن، منبعی سرشــار از ترکیبــات فنولی فیبر نامحلول از جمله کوئرســیتین و فلاوونوئیدهای دیگر هســتند. فیبر موجود در پوست پیاز، ریســک بیماری‌هــای قلبی عروقی، مشــکلات گوارشــی روده‌ای، ســرطان روده بزرگ، دیابت نوع دوم و اضافــه وزن را کاهــش می‌دهد. ترکیبات فنولی به پیشــگیری از بیماری‌های شریانی کمک می‌کنند و دارای خواص ضدسرطانی هستند.

نحــوه اســتفاده: برای بدســت آوردن ترکیبات خوب از پوســت پیاز (که اصولاً خوردنی نیست)، آنها را در ســوپ‌ها و خورش‌ها بریزید تا طعم آنها در بیاید و بعد در بیاورید.

آن روزها «دانستن» ملاک برتری دانش‌پژوه بود، این روزها «فهمیدن»
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۷)

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بین قباد و روم و هون و هپتال‌ها جنگ شد و قباد توانست موقعیت خود را حفظ کند. سپس با ژوستی‌نوس، امپراتور روم مذاکره کرد که پسرش، انوشیروان را به فرزندخواندگی بپذیرد. ژوستی‌نوس قبول نکرد. سپس ماجرای کشتار مزدکیان را تعریف کردم و گفتم که قباد از علمای زرتشتی و عیسوی فتوای مرگ مزدک را گرفت و به این بهانه که او از پسر بزرگش حمایت کرده نه از خسرو که پسر کوچک و ولیعهد ایران است، فرمان کشتار مزدکیان را صادر کرد. سپس درباره برخی از عواملی حرف زدم که بعداً به زوال امپراتوری عظیم ساسانیان منجر شد. از جنگ ایران و روم نیز گفتم و گفتم که چاناراگ و گروهی از اعراب از سوی قباد به جنگ بلیزاریوس رومی رفت و او را شکست داد. رومی‌ها درخواست صلح کردند. چاناراگ به این دلیل که قباد در گذشته بود و خسرو انوشیروان جانشینش شده بود، پیشنهاد صلح را پذیرفت و با سپاهش به ایران برگشت.

انتقام‌گیری‌های انوشیروان

به روایت مورخان اسلامی، خسرو انوشیروان در سال ۵۳۱ میلادی بر تخت نشست و تا سال ۵۷۹ شاهنشاه بود و با اقتدار و شکوه و قدرت فرمان راند. بلعمی و مورخان ایرانیِ دیگر با تفصیل بسیار از این پادشاه ساسانی سخن گفته و او را ستوده‌اند. خلاصه نوشته‌های بلعمی را درباره انوشیروان ساسانی معروف به انوشیروان عادل برای شما انتخاب کرده‌ام: به قول او و مورخان اسلامیِ دیگر، مردم انوشیروان را می‌شناختند و می‌دانستند خردمند است بنابراین پس از مرگ قباد از او خواهش کردند تاج بر سر بگذارد. خسرو این خواهش را پذیرفت و حاضر شد سنگینی تاج را بر سر تحمل کند تا مردمان شاد شوند. «مردمان شاد شدند و سوی او آمدند و همه مزدکیان بکشتند و [انوشیروان] هر خواسته(دارایی) که اندر دست ایشان یافت، هرچه را خداوند یافت(صاحبش را پیدا کرد)، باز داد و هرچه خداوندنش نبود(صاحب نداشت)، به درویشان داد. زنانی را که [مزدکیان و تهیدستان و اوباش] به ستم گرفته بودند، باز شوهران خویش داد... هر زنی که شوی نداشت، او را به شوی داد و اگر زن، درویش بود، آیین(کابین، جهیز) او از خزانه خویش بداد. زنان، هر که شوی خواستند، به شوی داد و هر که نخواست، با زنان خویش بداشت(آنها را به مُشکوی خود برد و سرپرستشان شد)... اندر همه ملوک عرب و عجم، پادشاه نبود از او عادل‌تر و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم به روزگار او از مادر بزاد و چنین گفت:

وُلِدتُ فی زَمَنِ مَلِکِ العادل

«همی گفت کز ظلم از آن ساده‌ام
که در عهد نوشیروان زاده‌ام»

پایان سخنان بلعمی.

مورخان معاصر نیز معتقدند قباد در ۵۳۱ میلادی بیمار شد و وصیتی نوشت که در آن خسرو انوشیروان را جانشین خود خوانده بود. پس از مرگ او، پسر بزرگ قباد که کیوس نام داشت و مزدکی بود، در کوهستان پذشخوارگر(البرز و سوادکوه) قیام کرد و خود را شاه قانونی ایران خواند. مهبوذ وصیت‌نامه قباد را در انجمن بزرگان اعلام کرد و ادعای پادشاهی کیوس را رد کرد. بزرگان که می‌دانستند انوشیروان با مزدکیان دشمن است و ثروت و جایگاه آنها را به خطر نمی‌اندازد، به او رأی دادند و بر سر پسر کوچک قباد یعنی خسرو انوشیروان تاج گذاشتند.

انوشیروان برادر دیگری نیز داشت به نام زَم(جَم=جمشید) که یک چشمش نابینا بود و طبق قانون نمی‌توانست شاه شود ولی گروهی از بزرگان ایرانی از جمله اسپیدس، دایی خسرو انوشیروان که از بی‌رحمی نوشیروان بیمناک بودند، زَم را تشویق کردند تاج بر سر بگذارد. خسرو انوشیروان این دو توطئه را در نطفه کشت و فرمان داد دایی و هر دو برادرش را دستگیر کردند و گردن زدند. سپس تمام بزرگانی را که از کیوس و زَم هواداری کرده بودند، دار زد تا همه بدانند پاداش سرپیچی چیست. خسرو انوشیروان نتوانست از همه انتقام بگیرد و پسر ژم که کواذ(قباد) نام داشت، از ایران گریخت و به دربار ژوستی‌نین پناه برد. سال‌ها بعد انوشیروان فهمید کسی به نام آذرگنداذ که از بزرگان بود، به کواذ کمک کرده بوده و او را به روم فراری داده. خسرو فرمود آذرگنداذ را که پیری کهنسال بود، آوردند و با شکنجه کشتند.

عرب‌ها کلمه خسرو را به کسری تغییر دادند و چون به خسرو و پرویز ساسانی هم کسری گفتند، این فکر برای آنها پیش آمد که در ایران به پادشاه می‌گویند کسری و برای آن جمع مُکَسَّر نیز ساختند و به پادشاهان گفتند اکاسره. مورخان ایرانی نیز این کلمه را به کار بردند. حتی نام‌هایی مثل بزرگمهر و نرگس را به بوذرجمهر و نرجس تغییر دادند. خیابان بوذرجمهری که نزدیک رادیو تهران و بازار بزرگ است، نمونه خوبی است.

نگاه مورخان اسلامی به انوشیروان همان نگاهی است که به کسری دارند. یعنی غلط! چرا؟ زیرا به منابع معتبر دسترسی نداشته‌اند. مورخان معاصر به زبان‌های باستانی تسلط دارند بنابراین می‌توانند سنگ‌نوشته‌ها و اسناد قدیمی را بخوانند و تاریخ ایران را با تاریخ همسایگانش تطبیق دهند و اطلاعات بهتری به ما بدهند. نخستین اشتباه مورخان اسلامی ایرانی، همین حدیث «وُلِدتُ» است که بلعمی و مورخان اسلامی ایرانی، آن را از ترجمه طبری نقل کرده‌اند. هر کس هم آن را خوانده، باور کرده که پیامبر(ص) فرموده در روزگار پادشاهی دادگر زاده شدم. فردوسی هم نقل کرده که پیامبر(ص) فرمود «به این دلیل در نهاد من ستمگری وجود ندارد که در روزگار پادشاهی دادگر زاده شدم». به حاشیه‌ای کوتاه می‌روم که به این موضوع ربط دارد:

هنگام انقلاب فرهنگی استادی داشتم به اسم دکتر مرزبان که از دانشگاه شیراز به دانشگاه تهران آمده بود. من از تمام استادهایم نمره بیست گرفتم ولی او به من نوزده داد و معدلم را خراب کرد اما به قول سعدی نیکونهاد، رحمت بر آن تربت پاک باد زیرا باعث شد چیز خوبی یاد بگیرم. روزی مرا جریمه کرد و گفت برو ترجمه طبری را با اصل عربی‌اش تطبیق بده! کار سختی بود. همه را انجام ندادم زیرا همین که کتاب را شانسی باز کردم، متوجه چیز جالبی شدم. حدیث «ولدت» جعلی بود و در اصل عربی کتاب طبری نقل نشده بود و بعدها یکی از مترجمان این حدیث را در آن جاسازی کرده بود. بنابراین پیامبر(ص) هرگز نگفته است افتخار می‌کنم که در زمان پادشاهی دادگر زاده شدم. وقتی که آغاز تاریخ غلط و کج باشد، ساختمانش تا ثریا که نه ولی دست‌کم تا برج میلاد کج بالا می‌رود. به همین علت است که مورخانی که مستند حرف زده‌اند، انوشیروان را پادشاهی بی‌رحم می‌دانند.

معمولاً تاریخ را قدرتمندان به سود خود می‌نوشتند. مثل تاریخی که فریدون پیشدادی نوشت و ضحاک را آدمی عرب و ماردوش معرفی کرد در حالی که نه عرب بود، نه ماردوش، و نه بد. شرحش را در شماره‌های نخستین تاریخ تاراج نوشته‌ام و حتی سند داده‌ام که اتفاقاً کاوه آدم بدی بود. به قول امروزی‌ها لُمپَن بود. یعنی آدم بی‌سواد و بی‌سروپا و ولگرد و قوی هیکلی که کلی نوچه دارد و برای سرکوبی شورش‌ها به عنوان نیروی‌های مردمی به دولت فریدون کمک کرد. امروز کسی باور نمی‌کند که ضحاک طرفدار مردم بود. و این را نیز باور نخواهند کرد که انوشیروان، بیدادگر بود.

انوشیروان و اسناد تاریخی

نخست نگاه می‌کنیم که ببینیم چرا انوشیروان به دادگر معروف شد: «بزرگان و موبدان او را می‌شناختند که خردمند است». آنها خردمندی او را در این می‌دانستند که در روزگار پدرش با مزدکیان بد بود. کیوس، پسر بزرگ قباد، طرفدار مزدکیان بود. بزرگان با خود فکر کردند که اگر کیوس پادشاه شود، آش همان است و کاسه همان و باید زنان و اموال خود را بین مستمندان تقسیم کنند اما اگر انوشیروان شاه شود، دمار از روزگار مزدکیان درخواهد آورد و وضعیت و شرایط آش و کاسه عوض خواهد شد. پیش‌بینی آنها درست بود. انوشیروان فرمان داد برادران و دایی و بزرگان مزدکی را گردن زدند.

زن‌هایی را که مستمندان مجرد تصاحب کرده بودند، بـه صاحبان آنهـا که بزرگان و موبـدان بودند، پس داد. ثروتـی را که گداگشـنه‌ها از انبارها و کاخ‌های بـزرگان و موبدان غارت کـرده بودند، پس گرفت و به صاحبانشـان داد. غیر از زن، هر چه هم که زیادی آمد، بین مسـتمندان تقسیم کرد. خودتان می‌توانید حـدس بزنید چه چیزهایی زیادی آمده بود. زن‌های بی‌صاحب را هم به حرمسـرای خـود برد، و حتی هر زنی که نمی‌خواست شوهر کند، ناچار بود به مُشکوی شاه جوان برود.

اینها نوشـته‌های بلعمی و همه مورخان اسـلامی ایرانی است که کاملاً معلوم است آن را یک نفر نوشته و بقیـه رونویسـی کرده‌اند. هیچ منبعـی هم ندارند. ما فقـط خودمـان می‌توانیم حدس بزنیـم که چون انوشـیروان مزدکیان را قلع و قمع کرد و ثروتی را که تهیدسـتان چپاول کرده بودند، به بزرگان برگرداند، در چشـم بزرگان و موبدان، دادگـر جلوه کرده و در تاریخ خود نوشتند: خسـرو انوشیروان دادگر. او کار دیگری نیز کرد مذاق بزرگان و موبدان را شـیرین‌تر و مذاق تهیدستان را تلخ‌تر کرد: قانون «هر کس پول بیشتری دارد، زنانِ بیشـتری داشته باشد و هر کس پول ندارد، زن نگیرد»، بار دیگر رواج یافت.

حالا فکر کنیم: تاریخ را بزرگان و موبدان نوشته‌اند. مسـتمندان نه اجازه‌اش را داشتند که تاریخ بنویسند نه سـواد و وقت و حوصله داشتند که پتک بردارند و به جان صخره‌ها بیفتند و تاریخ خود را بنویسـند. اگر مجاز بودند، می‌نوشـتند «خسرو نوشیروان همین که تاج بر سـر گذاشـت، برادرها و کس و کار خودش را کشـت که به ما ربط ندارد. بعـدش هم مزدکی‌ها را گـردن زد، آخرش هم هر چه را که مزدک به ما داده بود، پس گرفت.»

دلیل دیگری که نام انوشیروان را با صفت دادگر آمیخته، خبری اسـت که مورخان اسلامی نوشته‌اند: «هر وقت خسـرو انوشیروان به جایی لشکر می‌کشید و پیروز می‌شـد، فرمان می‌داد آنجـا را ویران نکنند و مـردم را نکُشـند.» اما شـما پـس از خواندن بقیه تاریخی که همین مورخان نوشـته‌اند، به خبر دیگری برمی‌خورید:

«پس از این که خسـرو پنج سـال شاهی کرد، به انطاکیه لشـکر کشید که شهریست از شهرهای شام و فرمـود مردم انطاکیه را به شـهری دیگر بردند که درست مانند شهر خودشان ساخته بود طوری که هر کس یک راست به خانه خودش در شهر جدید رفت. کوچه‌ها و برزن‌ها همان بود که در انطاکیه بود. آنگاه خسرو به شهر هرقل لشکر کشید و آنجا را ویران کرد. سـپس به خزران تاخت و ویرانی‌ها و کشـتارها کرد. آنگاه به عَدَن تاخت که بر لب دریاسـت از پادشاهی یمن. در آنجا نیز ویرانی‌ها و کشتارها کرد.»

چنین ضد و نقیض‌هایی در تاریخ غیر مستند زیاد اسـت. و عجیب اسـت که همین تاریخ غیر مستند، برای مردم حکم سند پیدا می‌کند. سینوهه در کتابش نوشته: «هنگامی که زندانی بودم، غلامی نیز در سلول من بود که اربابش او را به زندان انداخته بود تا بتواند زنـش را تصاحب کند. آن غلام هر روز آرزو می‌کرد ای کاش آزاد شـود و برود ارباب را به سـزای اعمال ننگینش برسـاند. چندی گذشت و سینوهه و غلام با هم آزاد شـدند و به سوی شـهر غلام رفتند. نزدیک شـهر به گورسـتان رسـیدند و غلام دید که ارباب مرده اسـت. بر سنگ گورش نوشته بودند این ارباب آدم بسـیار خوبی بود و به رعیتش کمک می‌کرد و... وقتی که غلام آن طومار را خواند، سـر بر گور ارباب گذاشـت و گریسـت و گفت: نمی‌دانستم تو این‌قدر خوبی! کاش من به جای تو مرده بودم... سـینوهه در ادامه نوشـته: مردم هر چیز مکتوبی را باور می‌کنند. تاریخ نیز چنین اسـت. وقتی که نوشته شد، حتی اگر دروغ باشـد، باورش می‌کننـد و می‌گویند خودم در فلان کتاب خواندم که چنین اسـت و چنان نیسـت که تو می‌گویی.

خری که ستم کشیده بود

برای دادگری انوشـیروان داسـتان معروفی نیز هسـت که شـنیدنی اسـت: او زنگوله‌ای زرین کنار تخت خود گذاشته بود و ریسمانی هم از تخت تا پایین کاخ کشـیده بود. فرمان این بود: هر کس ستمی دید، بی‌درنگ بیاید و ریسـمان را بکشـد تا زنگوله زنگ بزند و انوشیروان بفهمد مظلومی برای گرفتن حقش آمده. سال‌ها بود که چون به کسی ستمی نمی‌شد، آن زنگوله زنگ نخورده بود. شـبی که خسرو در خواب بود، زنگوله جنبید. شـاه با شـادی بیدار شـد و سر و پـای برهنه به پایین کاخ رفت تا دادگری کند اما خر لاغری دید کـه با دندانش ریسمان کشـی می‌کرد. خسـرو فرمود ببینند این خر چـه می‌خواهد. رفتند و تحقیـق کردنـد و فهمیدند صاحب خـر از او خیلی کار می‌کشـد و جو و گندمش را نمی‌دهد. شاه فرمود صاحب درازگوش را تنبیه کردند و حق خر را گرفت و در توبره‌اش ریخت».

آیا عجیب نیسـت که سـال‌ها کسـی ریسمان عدالت را نکشـد؟ مگر ممکن اسـت که همه مردم راضی باشند؟ همیشه بوده‌اند کسانی که هرگز راضی نمی‌شوند و فکر می‌کنند حق آنها را خورده‌اند. آیا در روزگار انوشیروان چنین کسانی نبودند و ریسمان کشی نمی‌کردند؟ یا شاید کسی اجازه نداشته از قُرُقگاهِ کاخ بگذرد و ریسمان داد را بکشد.

بـه هر حال داسـتان ریسـمان و زنگوله و خر چه درست باشد چه نباشد، کشتاری را که خسرو در آغاز پادشاهی خود کرد، نمی‌پوشاند.

نابودی مزدکیان

پـس از روی کار آمـدن انوشـیروان، مزدک و مزدکیان برای جان و مسلک خود بیمناک شدند ولی انوشیروان نیرنگی در آسـتین کرد تا اعتماد مزدک را جلـب کنـد. او نامه‌ای به مزدک نوشـت: «من از خدمتکارانی که از زمان قباد در کاخ شـاهی خدمت می‌کنند، خرسـند نیسـتم و می‌خواهم همه را بیرون کنم. خوب اسـت برخی از افرادت را برای خدمت به کاخ بفرستی». مزدک باور کرد و گروهی را به کاخ او فرستاد. چندی بعد برخی از آنها که جاسوس بودند، به مزدک خبر دادند شـاه طرفدار مزدکیان اسـت و می‌خواهـد تو و بزرگان مزدکـی را به کاخ دعوت کند تا به بزرگان کشـور و موبـدان بگوید می‌خواهد مزدکی شـود و به مزدکیان مقام و منصب عطا کند. این خبر و سـپس دعوت‌نامه انوشـیروان از او و همه بزرگان مزدکی، بـه اعتماد مزدکیان انجامید طوری که مـزدک با همه بزرگان کیش خودش به میهمانی شاه رفت.

میهمانـی در باغ بزرگ کاخ برگزار شـد. شـاه فرموده بود از آن دو هـزار مزدکی به‌خوبی پذیرایی شود. مزدک را کنار خود نشانده بود و با دست خود به او خدمت می‌کرد. از اینجا به بعد دو روایت داریم:

خسـرو فرمـوده بود بیـن هر دو مزدکـی که بر خوان (سـفره) نشسـته بودنـد، مردی بایسـتد که شمشـیری کوتاه در آستین پنهان کرده. هنگامی که وقتش شـد، شاهنشـاه اشـاره‌ای کرد. شمشیرها از آستین‌ها بیرون کشیده شدند و در چشم برهم زدنی، دو هزار سر بر خاک افتاد. سرِ بزرگ کنار خسرو بود کـه آن را از گردن مزدک جدا کرد و کنار سـرهای دیگر انداخت.

روایت دوم می‌گوید: شـاه دسـت مزدک را بلند کـرد و گفت: امـروز این مـرد همـراه مردانش به جایگاهی محکم خواهند رسـید. سـپس به وزیرش گفت پشـت باغ برود تا مزدکی‌هـا چندچند بیایند و فرمـان جایگاه خود را بگیرند. هنگامی که نخسـتین گروه پشـت باغ رفتند، دو هزار و یک گودال دیدند. سـربازان آنها را گرفتند و تا گردن در گودال‌ها دفن کردنـد. پس از این که همه آن دوهزار نفر را تا گردن در گور کردند، شاهنشـاه به مـزدک گفت برویم تا جایـگاه محکمت را به تو تقدیم کنیم... و او را پشـت باغ بـرد و فرمود او را نیز دفن کردند. به‌راسـتی که جایگاهـی محکم بود و مزدک و یارانش زیر خرواری خاک منگنه شـدند و آن‌قدر آنجـا بودند تا مردند و کلاغ‌ها چشم‌شان را خوردند.

شـاید برخی معتقد باشند انوشیروان مجبور بوده در آغاز پادشاهی خود برادران و نزدیکانش را بکشد و مزدکیـان را قلع و قمع کند تا بتواند کشـوری آرام داشـته باشـد. و البته او به آرامشـی که نیاز داشت، رسید و توانست کشوری آباد و نیرومند بسازد. شاید این توجیه خوبی باشـد زیرا سیاسـت می‌گوید برای رسـیدن به قدرت و شـوکت و اقتدار، هر کاری که لازم اسـت، بکن. هدف، وسیله را توجیه می‌کند: اگر انوشـیروان آن بی‌رحمی‌هـا را نمی‌کرد، بزرگ‌ترین شاهنشاه جهان نمی‌شـد. او حدود پنجاه سال تاجدار بود و نمونه پادشـاهی مقتدر بود ولی چه شـد که آن کاخ عظیـم پـس از او فرو ریخت و به طاقِ شکسـته کسری معروف شد. چرا کاخی که به دیوارِ نگارستانِ چین معروف بود، ویرانه موریانه نابودی شد؟ چیزی نمانده تا ساسانیان را تمام کنم. کم کم علت‌های دیگر فروپاشی این سلسه مهم را خواهم گفت.

ادامه دارد

جهان فقط همین جهان ظاهر است و دنیای حقیقی، دروغی بیش نیست ● فردریش نیچه

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر
بمب دست‌ساز اقلیدس

ساعت ۲ بعدازظهر بود و پس از خوردن ناهار، من هم کنار پرسنل کلانتری مشغول دیدن مسابقات جام‌جهانی شدم، شرط موافقت برای این که بچه‌ها مسابقات فوتبال را از تلویزیون ببینند، از همان روز اول این بود که به محض این که یک دستور صادر شد و گزارش یک شکایت به دستمان رسید، اسم هر کدام از پرسنل که اعلام شد، آن مأمور باید بدون معطلی راه بیفته بره دنبال ماموریتش؛ این که بگیم؛ پنج دقیقه مانده بازی تمام بشه... یا مثلاً بخواهیم مسئولیت را بندازیم گردن یکی دیگه، نداریم! یعنی حتی اگر لحظه زدن پنالتی هم بود، همین که اسم پورهمت اعلام شد، باید سرپا بشه و بره دنبال ماموریتش... قبوله؟

اینطوری بود که همه همکاران این دستورالعمل داخلی را قبول کردند و خوشبختانه تا روزهای سوم و چهارم مسابقات نیز همه چیز به خوبی پیش رفت و... تا این که زمان پخش بازی حساس و جذاب «آرژانتین ـ انگلستان» فرا رسید. [در جام جهانی ۱۹۸۶ که منجر به قهرمانی آرژانتین شد] هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم، نه به خاطر این که در آن دو ساعت، خیابان‌ها خلوت شده و از ترافیک خبری نبود، بلکه آن ماجرایی که در زمان پخش بازی، در خانه یکی از شهروندان تهران رخ داد را هیچ گاه از یاد نخواهم برد. بازی تقریباً به دقایق هفتاد رسیده بود که تلفن کلانتری زنگ خورد و سرباز نادری ـ تلفنچی کلانتری ـ تماس را با اتاق افسر نگهبان برقرار کرد و اگرچه سرگرد صادقی باید پاسخگوی تلفن می‌شد، اما چون لحظه زدن ضربه آزاد روی دروازه انگلیس بود و من هم می‌دانستم که سرگرد چقدر طرفدار «مارادونا»ست و آن لحظه هم جادوگر بزرگ فوتبال جهان پشت توپ ایستاده بود، نگذاشتم از دیدن آن ضربه محروم شود و خودم پاسخگوی تلفن شدم؛ خانمی از آن سوی خط به آرامی گفت: سر کار تو رو خدا به دادمون برسید.... دامادمون داره همه مارو میکشه؛ جون بچه‌هاتون زودتر بیایید به این آدرس.... کوچه جهانگشا... پلاک ۳۹...

زن میانسال این‌ها را با عجله گفت و گوشی را گذاشت. نگاهی به لیست مأموریت‌های قبلی انداختم و رو به پرسنل گفتم:

ـ آقا محسن پاشو که نوبت شماست...

محسن که حاضر بود حقوق یکماهش را بدهد، اما تا پایان بازی از جلوی تلویزیون تکان نخورد، برای خودش افسوس خورد و از روی صندلی برخاست، استوار کریمی هم برای این که دلش را بیشتر بسوزاند گفت: «غصه نخور سروان... وقتی برگشتی خودم بازی رو برات تعریف می‌کنم و می‌گم که «دیه گوارماندو مارادونا» چطوری... هنوز حرف کریمی تمام نشده بود که جمله‌ام را کامل کردم: «به جان استوار کریمی....» بچه‌ها چنان زدند زیر خنده که دیگر لازم نبود محسن نیشش را به او بزند!

چند دقیقه دوتایی سوار بر ماشین کلانتری راهی محل حادثه ـ که دو تا کوچه بالاتر بود ـ شدند و نیم ساعت بعد برگشتند، اما همراه با چهار نفر دیگر که یکنفرشان متهم بود و سه نفر دیگر شاکی! سر و صدای شکات آن‌قدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید، اما آنچه که توجه همه را جلب می‌کرد، سر و صورت خونی و کبود شاکیان بود، و همینطور جای طناب که روی مچ دست و مچ پایشان به چشم می‌خورد! به همین خاطر از محسن سؤال کردم:

ـ قضیه چی بود؟ کی می‌خواست کیو بکشه؟

محسن پوزخندی زد و گفت: «والله نمی‌دونم کلانتر، بگم که این فوتبال داره مردم رو دیوونه میکنه...، یا بعضی از مردم دیوونه فوتبال هستند! قضیه از این قراره که «آقافرزین» که مدرک مهندسیش رو از انگلستان گرفته و الان هم توی تهران نمایندگی یک شرکت انگلیسی رو داره، برخلاف اکثر فوتبالیهای ایران که بخاطر «مارادونا» طرفدار آرژانتین هستند، آقا فرزین جزو طرفداران سفت و سخت تیم ملی انگلستانه! درست برعکس فرزین، خانواده زنش، یعنی سه تا برادرزنش جزو طرفداران متعصب آرژانتین و مارادونا هستند! امروز موقعی که بازی «انگلستان ـ آرژانتین» شروع میشه، سه تا برادرزنهای آقافرزین شروع می‌کنند به کرکری خواندن واسه دامادشان، فرزین هم ابتدا و تا ده، بیست دقیقه پا به پاشون میاد، اما چون اصولاً آدمی کم‌جنبه است، آرام آرام بگومگوی لفظیشان بالا می‌گیره و یک مرتبه عصبانی میشه و با مشت می‌کوبه تو صورت یکی از برادرخانمهاش که طرف خون دماغ میشه و دو تا برادر دیگرش می‌ریزند سر فرزین، اما آقای داماد که خیلی هم گردن کلفته، از نبودن زنش حسابی بهره می‌بره و اون دو تا برادرزن دیگرش را هم می‌گیره به باد کتک و... که یک مرتبه مادرزنش میاد که به آنها سر بزنه، فرزین هم برای این که پیرزن از ماجرا سر در نیاره، دست و پا و دهن هر سه نفر رو می‌بنده و به مادرشون هم میگه «آنها اینجا نیستند» پیرزن بیچاره حرف دامادش رو باور میکنه و داشته برمیگشته خونه خودش، که همسایه روبرویی آقافرزین [که دعوای داماد و برادرزنها رو دیده بوده] به او میگه که قضیه چیه، مادر بیچاره هم به ما تلفن میزنه و... به سراغ فرزین رفتم و پرسیدم: «حالا کتکشون زدی، امرش جدا، واسه چی دیگه زندانیشان کردی؟» پاسخ آقای مهندس واقعاً حیرت‌آور بود که گفت: «می‌دانستم اگر از خانه بیرون بروند حتماً از من شکایت می‌کنند و در نتیجه نمی‌تونم تا پایان مسابقه پای تلویزیون بنشینم.... با خودم گفتم؛ بگذار بازی تمام بشه، هر چه باداباد...! حالا هم که انگلستان بازی رو باخته، اصلاً ناراحت نیستم که اینها رو که طرفدار آرژانتین هم هستند ـ زدم؛ مخصوصاً با آن گل نامردی که این یارو عملیه؛ مارادونا زده!

حق با محسن بود؛ واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم؟ که آیا فوتبال بعضی آدمها رو دیوونه میکنه... یا بعضیها به معنی واقعی دیوونه فوتبالند...! هر چه بود، سه نفر شاکی و متهم یکی، دو ساعت داخل کلانتری بودند تا بالاخره دو تا زن از راه رسیدند و ماجرا ختم به خیر شد؛ یکی از زنها همسر فرزین بود و دیگری هم مادرش، که حضور آن دو باعث جلب رضایت طرفداران آرژانتین شد!

***

ساعت از هفت گذشته و آفتاب نرفته بود و غروب در راه بود که پسر نوجوان سیزده، چهارده ساله‌ای وارد شد و یکی، دو دقیقه وسط سالن ایستاد و به اتاق‌ها و مأمورها نگاه کرد و بدون هیچ حرف و سخن سرش را پائین انداخت و به حیاط برگشت و از در کلانتری خارج شد. دیدن چنین صحنه‌هایی زیاد برایم عجیب نبود؛ بارها اتفاق می‌افتاد که چنین نوجوانانی مثلاً با انگیزه شکایت از فرد یا افرادی وارد کلانتری می‌شدند، اما در آخرین لحظه پشیمان می‌شدند. به همین خاطر حتی وقتی مرتبه دوم آن پسر تا وسط حیاط آمد و

برگشت، باز هم تعجب نکردم، اما بار سوم که تا بالای پله‌ها نیز آمد و خواست برگردد، رو کردم به پورهمت و گفتم: «گروهبان برو ببین مشکل این نوجوان چیه...، اما باهاش آرام صحبت کن که جا نزنه.... چون ظاهراً تردید داره که هی میاد بالا و برمی گرده!

پورهمت احترام گذاشت و گفت: خیالت راحت باشد کلانتر... من بلدم با این بچه‌ها چطوری سرصحبت را باز کنم که بهتر اعتماد کنند»

راست می‌گفت: قبلاً چند مرتبه پیش آمده بود که در پرونده‌ای مختلف، هر بار که قرار بود از پسرهای نوجوان بازپرسی انجام شود، این مسئولیت را به عهده او می‌گذاشتیم، چرا که به قول محسن - پورهمت انگار هنوز در سن چهارده سالگی مانده بود!

گروهبان به سراغ پسرک رفت و مشغول صحبت با او بود که محسن آمد و روی صندلی کنار میزم نشست و گفت: - کلانتر با توجه به این که امشب سرگرد صادقی «افسر نگهبان» است و من هم کشیک ندارم....، اگر شما موافق باشی، به «عیالات متحده»! زنگ بزنم که آماده باشند شام رو باهم بریم بیرون؛ از شما چه پنهان، آن «سعید خیکی» بود که به جرم دعوا راه انداختن چندبار بازداشتش کرده بودیم ظاهراً سرش به سنگ خورده و زن گرفته، و انگار بلیطش هم برده که پدرزنش یک چلوکبابی توی فرحزاد داشته که در اختیار دامادش گذاشته، سمیه هر چندبار دعوتمان کرده، حالا اگر موافق باشید، امشب همگی بریم خرابش بشیم!

- نظر بدی نیست...، پس حالا که مفته بگو استوار و زن و بچه‌هاش هم بیان.

محسن رفت طرف تلفن تا ابتدا به زن خودش زنگ بزند و بعد به فاطمه - همسر من - در همین لحظه پورهمت همراه پسرک داخل اتاقم شد، او را جلوی در اتاق نگه داشت و خودش روی صندلی نشست و به آرامی - که پسرک نشنود - در گوشم زمزمه کرد: «کلانتر راستشو بخوای این نوجوان که اسمش «کاوه» است، یک حرفهای عجیب و غریبی میزنه که نمی‌دونم باورش کنیم یا نه...؟! او میگه خبر داره که یکنفر داره در همسایگیشون بمب درست میکنه!

با تعجب گفتم: «بمب؟ یعنی چی؟ ببینم پورهمت، فکر نمی‌کنی این پسر داره شوخی می‌کنه یا مثلاً....»

گروهبان حرفم را قطع کرد: «خودم این فکر و کردم نمی‌خوام مسئولیت قبول کنم کلانتر، اما من با اینطور جوونها یاد سر و کله زدم و میتونم تشخیص بدم که کدامشون توهم زده و کدامیک حقیقت رو میگه... ولی در مورد کاوه فکر نمی‌کنم دروغ بگه!»

نگاهی به پسر نوجوان انداختم، سرش را گرفت پایین، به پورهمت گفتم او را بیاورد داخل، کاوه روی صندلی نشست و من با لحن دوستانه گفتم: «آقا کاوه صحبتهایی که با سر گروهبان کردی شنیدم...، من هم مثل گروهبان فکر می‌کنم نوجوان عاقل و با شعوری هستی.... و از جمله می‌دونی که اگر کسی چنین مسائلی را به شوخی با پلیس مطرح کنه، برایش گران تمام میشه!»

کاوه که کم کم ترسش ریخته بود به آرامی گفت: «می‌دونم کلانتر که چنین شوخی‌هایی زندان داره...، ولی من نه شوخی می‌کنم و نه آن قدر دیوانه‌ام که بخوام یک مجلس عروسی رو با چنین حرفی به هم بزنم و...» همین که واژه «مجلس عروسی» را به کار برد نگرانیم بیشتر شد! سری تکان دادم و گفتم: «کاوه جان حالا از اول هر چی دیدی و می‌دانی تعریف کن»

محسن از در وارد شد و گفت: «کلانتر ردیفه...، قرار شد خانمها برن خونه سرکار استوار که نزدیکه و....»

- سروان فعلاً بیا بنشین اینجا، بعداً صحبت می‌کنیم.

این را که گفتم محسن فهمید موضوعی جدی مطرح است. کنار میزم ایستاد و کاوه بعد از این که به او هم سلام کرد گفت:

- راستشو بخواهید کلانتر، من یک کار بدی می‌کنم که شاید گفتنش به یک پلیس برام دردسر درست کنه، اما مجبورم بهتون بگم؛ ما یک همسایه داریم که خونه‌شون دوتا خونه آن طرفتر از ماست؛ یک پیرمرد خسیس که هر سال از باغش گردو و بادام و فندق و.... میاره خونه‌شون و مثلاً انبار می‌کنه؛ اما آخر هر سال تمام محصولاتش خراب میشه و می‌ریزه دور، اما حاضر نیست چهار تا دانه‌اش را بده به همسایه‌هاش! منم بعضی وقتها از راه پشت بام میرم سراغ انبار پیرمرد خسیس که روی پشت بام خونشه، و مقداری بادام و گردو برمی‌دارم! اما دو، سه روز قبل که طبق معمول رفتم آنجا، وقتی داشتم از پشت بام منزل همسایه دیوار به دیوارمون می‌گذشتم، از پنجره نورگیر دیدم که «منوچ اقلیدس» داره یک چیزهایی درست می‌کنه که اولش فکر کردم رادیوئه...! منوچهر، همسایه ما که بیست و سه سالشه، از بچگی مغزش واسه کارهای برقی و الکترونیکی خوب کار می‌کرد و واسه همین بچه‌های محل بهش لقب اقلیدس دادند! اما بعضی از همسایه‌ها هم می‌گفتند دیوونه است؛ از جمله پدر «جمیله» همسایه روبروی خونه‌شون که هیچوقت از منوچهر خوشش نمی‌آمد، اما برخلاف پدر، دخترش «جمیله» عاشق منوچهر شده بود و منوچ هم خیلی او را دوست داشت و پدر و مادرش را هم فرستاد خواستگاری جمیله و با این که پدر جمیله مخالف بود، اما جمیله به همه گفته بود با منوچهر ازدواج می‌کنه، تا این که یک ماه قبل پسرعموی جمیله که در خارج درس می‌خواند به ایران آمد و از دختر عموش خوشش آمد و جمیله هم وقتی فهمید پسر عموش پزشکه و خیلی هم ثروتمند، به حرف پدرش گوش کرد و منوچهر را گذاشت کنار! طفلکی منوچ اقلیدس چقدر تلاش کرد تا جمیله را راضی کنه، اما اون که حالا (به قول مادرم) چشمش به ثروت «فرخ» پسر عموش افتاده بود، وقتی دید منوچ دست از سرش بر نمی‌داره، یکروز او را وسط محل و جلوی همسایه‌ها سکه یک پول کرد و آبروش رو ریخت! همان روز که منم توی کوچه بودم، منوچ در حضور تمام همسایه‌ها رو کرد به جمیله و گفت: «مجلس عروسیت رو تبدیل به عزا می‌کنم!» آن روز کسی حرف منوچ را جدی نگرفت و... اما برگردیم به پریروز، مرتبه اول فکر کردم منوچ داره رادیو، یا مثلاً بیسیم، ضبط صوت و... و اینطور چیزها درست می‌کنه، دیروز که دوباره رفتم سراغ گردوها! دیدم «اقلیدس» «کاردستی‌اش» را تکمیل‌تر کرده و...، کمی شک کردم، اما امروز - یعنی همین یکساعت قبل - وقتی برای بار سوم از روی پشت بام و از راه نورگیر نگاه کردم، آن وقت دیگه مطمئن شدم که منوچهر بمب ساخته! چرا که در دستش نزدیک دو کیلو «زرنیخ و کلرات» دیدم که داشت آنها را داخل یک جعبه کادوپیچی شده کار می‌گذاشت و روی آن هم یک کارت گذاشت که نوشته بود: «تقدیم به عروس و داماد»! من از دیدن آن بمب چنان وحشت کردم که تا چند دقیقه گیج بودم و همین که یادم آمد امشب عروسی جمیله است، ابتدا نمی‌دانستم به کی بگم و کجا برم، تا این که آمدم اینجا!

من و محسن با بهت و حیرت کاوه را نگاه کردیم، هر دو دلمان می‌خواست فکر کنیم که پسر نوجوان دارد دروغ می‌گوید، اما نمی‌توانستیم حرفهایش را باور نکنیم! محسن از کاوه پرسید: «ببینم رفیق... این آقای اقلیدس شما، قبلاً هم از این کارها کرده؟ چه شوخی و چه جدی...» کاوه بلافاصله گفت: «بله جناب سروان... سوای این که هر سال چهارشنبه‌سوری، بمبهای منوچ از همه محله‌های دیگه باحالتر منفجر میشه...، یکبار هم که می‌خواسته امتحان مدرسه‌شون برگزار نشه، یک بمب صوتی درست کرد...!»

محسن به من نگاه کرد و من هم آخرین سئوال را از کاوه پرسیدم: «آقا کاوه... ما را که سر کار نگذاشتی؟»

- آدم باید دیوانه و خیلی بی کله باشه که با کلانتری چنین شوخی بکنه. کلانتر!

خندیدیم و سه تایی راه افتادیم طرف خانه اقلیدس!

***

- نیم ساعت قبل کت و شلوار پوشید و از خانه رفت بیرون!...

این را مادر منوچ گفت، محسن هم پرسید: «ببخشید خانم پسرتون یک جعبه کادویی برای من آماده کرده بود که...»

و مادر منوچهر گفت: آره... خیلی هم مواظبش بود و می‌گفت شکستنیه و با خودش برد!

از پیرزن خداحافظی کردیم و رفتیم دم خانه جمیله، که خوشبختانه یکی، دوتا از اقوامشان را که راهی جشن عروسی بودند دیدیم و آدرس محل جشن را پرسیدیم و موقعی که نام یک هتل بزرگ را شنیدیم، نفسمان بند آمد! بعد هم بی معطلی سوار ماشین کلانتری شدیم و همراه کاوه به طرف هتل محل عروسی راه افتادیم؛ چرا که منوچهر را کاوه می‌توانست شناسایی کند!

با این که خیابان شلوغ بود، اما محسن با عبور از مسیر ویژه اتوبوس و رد کردن چراغ قرمز و... مسیر یک ساعته را در عرض بیست دقیقه طی کرد و همین که از ماشین پیاده شدیم، کاوه نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

بقیه در صفحه ۵۷

برنامه‌ریزی، آوردن زمان آینده به حال است تا بتوانید اکنون برای آن کاری انجام دهیم ● آلن لاکین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ
دیر گاهی‌ست که در خانهٔ همسایهٔ من خوانده خروس
وین شبِ تلخ عبوس
می‌فشارَم به دلم پای درنگ
دیر گاهی‌ست که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره، بیدار و خموش
مانده‌ام چشم به راه
همه چشم و همه گوش
مست آن بانگ دلاویز که می‌آید نرم
محو آن اختر شب تاب که می‌سوزد گرم
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ
آری، این پنجره بگشای که صبح
می‌درخشد پس این پردهٔ تار
می‌رسد از دل خونین سحر بانگ خروس
وزرخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس
بوسهٔ مهر که در چشم من افشانده شرار
خندهٔ روز که با اشک من آمیخته رنگ...

مرداد ۱۳۳۰ هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

تالاب

در جشنوارهٔ حیات
ماهیان را
دَم
غنیمت است
حباب
نقلی‌ست
که از شادمانی
بر سر و ریا می‌پاشند

عبدالرضا رضایی‌نیا

نمونه شعر کهن

هر چه دیده‌ام

من هر چه دیده‌ام، ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده تاکنون
از دل ندیده‌ام، همه از دیده، دیده‌ام
اوّل کسی که ریخته است آبروی من
اشک است، که اش به خون جگر پروریده‌ام
عمری بدان امید که روزی رسم به کام
سودای خام می‌پزم و نارسیده‌ام
گویند بوی زلف تو، جان تازه می‌کند
«سلمان» قبول کن، که من از جان شنیده‌ام

سلمان ساوجی

تقدیم به حضرت قائم «عج»

هنگام ظهور

صد آیه‌ی عشق در نگاهش دارد
صد آینه گل به روی ماهش دارد
هنگام ظهور، سیصد و ده با سه
سردار رشید در سپاهش دارد

فروغ سبز

تو هستی روشنی‌بخش شب ما
فروغ سبز راه و مذهب ما
بیا با انعکاس نور چشمت
تبسم را برویان بر لب ما

حسن یزدان‌پناهی ـ فسا

گل مرداب

تو آن گلی که به مرداب خواب می‌رویی
گیاه عشق منی در سراب می‌رویی
حضور گرم پرستو به باغ صبحدمی
که با طلوع گل آفتاب می‌رویی
به قصر قیری شب، پاکتر ز هر تصویر
درون آینهٔ ماهتاب می‌رویی
سپید هالهٔ روح لطیف مرجانی
که در سکوت دل‌انگیز آب می‌رویی
ز جویبار تنم چون شراب می‌گذری
ز چشمه سار دلم چون حباب می‌رویی
مگر بنفشهٔ ذوق آفرین شعر منی
که شاعرانه ز برگ کتاب می‌رویی؟
کسی ز شاخه جدایت نمی‌تواند ساخت
تو آن گلی که به مرداب خواب می‌رویی

خسرو احتشامی

دست خالی

درد می‌بارد و درمان تو نایافتنی است
دست من خالی و دستان تو نایافتنی است
با الفبای تو باید بنویسیم از عشق
بی‌سوادیم و دبستان تو نایافتنی است
شب من می‌طلبد صبح سحر خند تو را
چه کنم، پسته خندان تو نایافتنی است
من طمأنینه از آشفتگی‌ات می‌خواهم
آه! گیسوی پریشان تو نایافتنی است
از کویر آمده‌ام، در به درم از پی تو
دردم این است، گلستان تو نایافتنی است
خسته‌ام بس که به دنبال خودم گردیدم
گرهی کورم و عرفان تو نایافتنی است
با داز هند مرا می‌طلبد، امری کو؟
مرگ خواهیم و سلیمان تو نایافتنی است
قحطسالی شده، می‌بارد از آتش خورشید!
چشمه فیض فراوان تو نایافتنی است
چند بیت از سحر و اشک سرودی، از عشق!
ای عجب از تو که دیوان تو نایافتنی است

حسن احرامی ـ گنبدکاووس

بازی مرگ

هرچه دشمن سر راهش باشد
می کشد، می‌ریزد
باخشابی که پر از آتش خشم است و فشنگ
با چماق و سپر و سرنیزه – تیر و تفنگ
و سپس فاتح و رنجور
باز می گردد می گوید: مادر
به خدا خسته شدم
من از این بازی و «موس»
و از این صفحه و «کیبورد» تهُی
و از این جنگ
و از این صحنهٔ آلوده به ویروس شرنگ
واکن آغوش به رویم ما درِ...
و برایم بگو از، قصه «مارو پلّه»
بازی «لی‌لی» و «گرگم به هوا»
و «یه قُل‌ها و دو قل‌ها»*
و سرانگشت ظریف ات – که بر آن
سنگ چون آب فرو می‌ریزد
آب می گردد سنگ
آب می گردد سنگ ...

حسن فرازمند–۹۰/۸/۱۰– ورامین

* توضیح این که بازی «یه قُل دو قُل» یک بازی سنتی است که هنوز هم در بسیاری از نقاط کشور رایج است و در آن قسمتی وجود دارد به نام «آبشار» که بازیکنان سنگ‌ها را از پشت دستشان – چون آبشاری – فرو می‌ریزند و...

برای سلطان تئاتر سنتی: سعدی افشار

غزل سیاه

با همه آیینگی، بخت سیاهی داشتی
خلوتی و صحبتی با اشک و آهی داشتی
آفتابا، از فراز آسمان ابرناک
بر سیاهان زمین، گاهی نگاهی داشتی
چرخ بازیگر اگرچه بر مراد تو نگشت
سعدیا، در صحنه بازی، چه جاهی داشتی
در بسیط زندگی، تنها و بی‌سامان، ولی
شاه اقلیم هنر بودی، سپاهی داشتی
آه، سلطان سیاه تخته حوضی، شاه طنز
در دل محزون مردم، بار گاهی داشتی
آی، سعدالله رحمت خواه، نامت یاد باد
خلوت دنجی و کنج دلبخواهی داشتی
چشم بگشا، لشگر مرده‌پرستان را ببین
ای که عمری حسرت پشت و پناهی داشتی
آه ای مام هنر، سعدی افشار تو رفت
روسفیدی که چنان روی سیاهی داشتی

حسین عبدی
۹۲/۲/۲–گرگان

کو آتش‌ات؟

کو آتش‌ات ای عشق؟ دلسردم دوباره
افتادم از چشم همه، طردم دوباره
این روزها در خلوت دلخستگی‌هام
تصویر گویای غم و دردم دوباره
آواره‌ام حال غریبی دارم آخر
این دست خالی شد ره آوردم دوباره
در امتداد سرد شب‌های سیاهم
مانند آدمهای ولگردم دوباره
دور تسلسل می‌زنم هی مثل ساعت
بی‌مقصد و مقصود می گردم دوباره
سرسبز بودم در هوای عشق و حالا
در معرض خشکیدنم، زردم دوباره
آخر چه خیری دیدم از دنیای بی‌عشق؟
آخر چرا با عشق بد کردم دوباره؟
دلخسته‌ام، تنهام، دستم را بگیر عشق
باید به آغوش تو بر گردم دوباره

محمد رحیمی–رامهرمز

نام تو

در این روزهای جهنمی
نگران نیستم
از رفتن اردی‌بهشت
در هر فصل که بذری می کارم
نام تو می‌روید

دانیال رحمانیان–جهرم

چشمان شما

چشمان باشکوه شما حس شبنمند
یا در پی عیادت گلهای مریمند
این ابروان مضطرب و دردمند من
مثل لبت برای پریشانی‌ات خمند
پروانه‌های همسفر بالهای باد
در انعکاس نقره‌ای رود با همند
پروانه‌ها شکوفه پیراهنت شدند
من را همین که با تو ببینند می‌رمند
بعداً دوباره همسفر باد می‌شوند
با رنگهای خویش به خورشید می‌دمند
شبهای گیسوان تر و آبشاریت
در امتداد جاده مه‌آلود و مبهمند

فریدبنو

جوانه‌های ادبی

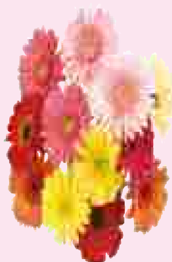
***حسین فروزنده – تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا
وزن این بیت «مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن» است:
دل می‌ر = مفعول
و دز دستم = فاعلاتن
صاحبد = مفعول
لان خدا را = فاعلاتن
دردا که = مفعول
راز پنهان = فاعلاتن
خواهدش = مفعول
د آشکارا = فاعلاتن

*** معصومه ناصحی – رشت**

در سرودهٔ شما رگه‌هایی از ذوق و استعداد مشهود است، برای اینکه به مرز شعر نزدیک شوید، باید از مستقیم گویی و شعار بپرهیز و از زبان عادی و روزمره فاصله بگیرید:

تو می‌دانی
که آفتاب
از کدام طرف
طلوع می کند
تو می‌دانی
که من می‌توانم
عاشق بشوم
و صخره‌ها را
جابه جا کنم
و اسبها را
زین کنم....



*** مریم چاوشی – تهران**

غلام با کلماتی چون مدام و کدام قافیه می‌شود.

***توحید فاضل – کرج**

از خیام فقط رباعیاتی به‌دست آمده که می گویند تعداد کمی از آنها سرودهٔ اوست. این رباعیات توسط «فیتز جرالد» به انگلیسی و «نیکلا» به فرانسوی ترجمه شده است.

تماشا

افقهای تماشا
با تو زیباست
و بهشت
با تو گسترده‌تر
می‌شود
و عطر عشق
همه جا را
خوشبو می کند
حتی مردابها را

سعید بهمن زاده – تالش

فردا

فردا
چند خورشید خندان
از پیراهن تو
طلوع می کنند
و عشق
با نام تو
آغاز می‌شود

صبا نصرتی – تهران

دیروز سپری شده،امروز را دوست دارم و از فردای خود نمی هراسم ●ویلیام آلن هوایت

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

نازنیـم، خوبم، جای من یک دل سـیر، چشـم در آیینه انداز و بگو، بهترینم ای دوست، یاد گار دیروز، دل من سخت برایت تنگ است تیموری

* از خـوب بـه بد رفتن به فاصلـه لذت پریدن از یک نهر باریک اسـت، اما برای برگشـتن باید از اقیانوس گذشت لیلا گودرزی
* مایه اصل و نصب در گردش دوران زر است / دائما خون می‌خورد تیغی که صاحب جوهر است رحیم عسگری ـ لارستان
* تا به کی باید رفت؟ از دیاری به دیاری دگر، نتوانم، نتوانم جستن، هر زمان عشقی و یاری دگر، کاش ما آن دو پرسـتو بودیم، که همه عمر نو می کردیم، از بهاری به بهاری دگر حسین
* کاش انسان چون شمع فقط یک شب زندگی می کرد، اما کنار پروانه‌اش اعدامی
* هنوز برایت می نویسم، درست مثل پسر کی نابینا که هنوز هم برای ماهی مرده‌اش غذا می‌ریزد فرنوش طلا
* بابا طاهر: هر آن کس مال و جانش بیشتر بی / دلش از درد دنیا بیشتر بی / اگر بر سر نهد چون خسروان تاج / به شیرین جانش آخر نیشتر بی مژده پرنسس
* آنان که بودنت را قدر نمی‌دانند، رفتنت را نامردی می‌خوانند یعقوب خان‌محمدی
* کاش می‌دانسـتی چه زیباست خیالی که تو را از آن همه فاصله به کلبه تنهاییم آورد مهدی سلیمانی ـ قلعه شاهرود
* فاصلـه مـا تا آرزوهایمـان، از زانو تا زمین اسـت، کافیست زانو را خم کنی و سر را به سجده بیفکنی فیروز حبیبی
* آدم‌ها معمولاً از راهی دلت را می شکنند که انتظارش را نداری فافا
* در هیاهـوی زندگی، دریافتم چـه دویدن‌هایی که پاهایـم را رنجور و چه غصه‌هایی که بیهوده موهایم را سـپید کرد، در حالی که حال دریافته‌ام، خدایی هست که اگر بخواهد می‌شـود و اگر نه، نمی‌شـود، به همین سادگی پروانه تنها
* پـا به پای کودکی‌هایم بیـا / کفش‌هایت را به پا کن تا به تا / قاه قاه خنده‌ات را سـاز کن / باز هم با خنده‌ات اعجاز کن / یا بکوب و لج کن و راضی نشو / با کسی جز دوسـت همبازی نشو / بچه‌های کوچه را هم کن خبر / عاقلی را یک شـب از یـادت ببر / غصه هرگز فرصت جولان نداشـت / خنده‌های کودکی پایان نداشت / هر کسی رنگ خودش بی‌شیله بود / ثروت هر بچه قدری تیله بود / هر کجایی شـعر باران را بخوان / ساده باش و باز هم کودک بمان فرناز دل هنر
* آغاز مهربانیت، در کوچه باغ‌ها، مثل شـکوفه‌های سپید سیب، ایثار سادگیست شنبه

* ماهی لب بسته در اندیشه قلاب نیست علی شهبازی ـ چقاکل
* کمند مهر چنان پاره کن، که گر روزی شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست محمدرضا مظلومی ـ شهرضا
* الهی زندگیت طعم عسل شه، دعای دشمنانت بی‌اثر شـد، ستارت تا ابد کوک باشه، سـیاهی راه خونت رو ندونه، الهی مرغ عشق آروزهات سر شب تا سحر یک دم بخونه علیرضا
* چـه فکر غریبی دارد کرم ابریشـم، تمام عمر قفس می‌بافد و به فکر پریدن است پریا جانی ـ اسلامشهر
* نیمایوشـیج: جامت را بنـوش، نگران فردانباش، از گندمزار من و تو مشتی کاه می‌ماند، برای باد... مهراندیش
* جسـد کسـانی که می گفتند برایـت می‌میرم، در آغوش دیگران پیدا شد شیما ـ تهرانسر
* همیشـه هستی و هیچ وقت نیسـتی، نمی‌دانم محو بودنت شوم یا دلتنگ نبودنت حسین میلانی
* فردا یک راز است فکرش نباش، دیروز یک خاطره بود، حسـرتش را نخـور، اما امروز یک هدیه اسـت، قدرش را بدان، نمی‌توان برگشت و آغاز خوبی داشت، اما می‌توان آغاز کرد و پایان خوبی داشت شبگرد ـ شاهرودی
* دلتنگی همیشه از ندیدن نیست، لحظه‌ای بی‌خبری هم پر ز دلتنگی است ابراهیم رشیدی
* گاه دلتنگ می‌شـوم، دلتنگ تـر از تمام دلتنگی‌ها، حسـرت را می‌شمارم و باختن‌ها و صدای شکستن را، نمی‌دانم من کدامین امید را ناامید کردم که این‌چنین خراب و دلتنگم! بانوی مهتاب
* گفته‌اند که سماع هر کس، رنگ روزگار وی دارد زمانی ـ بهبهان
* پـرده پـرده آنقـدر از هم دریدم خویش را / تا که تصویـری ورای خویـش دیدم خویش را / خویـش من هم اینـک از در صلح آمده اسـت / بس که گوش از خلق بسـتم تا شـنیدم خویش را / خویش من مرا و هرچه من‌ها بود سـوخت / کشتم آن خویش وز خاکش پروریدم خویش را / می‌شدم، ساقی شـدم، ساغر شدم، مستی شـدم / تاز تاکستان هستی خوشه چیدم خویش را کیان
* چون هزار آوانمی خسـبد ز عشـق، خرقه‌ی جان بر هزار آوا فکن در ثنای موسیقی
* مـرا می‌بینـی و هر دم زیادت می کنـی دردم، تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شـود هر دم، فرو رفت از غم عشقت دمم ده می، دهی تا کی؟ دما راز من برآوردی نمی گویی برآور، دم! پریسا
* الهی زندگیت طعم عسل شه، دعای دشمنانت بی‌اثر شـه، ستارت تا ابد کوک باشه، سـیاهی راه خونت رو ندونه، الهی مرغ عشق آروزهات سر شب تا سحر یک دم بخونه بهناز یحیایی شاه‌اندشتی ـ آمل
* از حقیقت‌های تلخ خسـته‌ام، یک دروغ شیرین بگو که یاد منی! ف ـ یحیایی
* هرچـه که آدم‌ها را بیشـتر می‌شناسـم، تنهایی‌ام دل‌چسب‌تر می‌شود حامد

* مادر دو بخش است «ما» و «در» و قصه یتیمی «ما» از پشت «در» شروع می‌شود آیدا
* شاد زیستن یک انتخاب است، نه یک اتفاق! مهرداد حلاجیان ـ رامسر
* برای هر کس که ادعای رفاقت می کند، در را باز نکن، خیلی‌ها مثل بچه‌ها در می‌زنند و فرار می کنند زوزو
* زندگی چون گل سـرخ اسـت، پر از خار، پر از گل، پر از عطر لطیف، یادمان باشد اگر گل چیدیم، خار و عطر و گلبرگ هر سه همسایه دیوار به دیوار همند آسیه زرگری ـ راسک
* مولانا: هر لحظه که تسلیمم در کارگه تقدیر / آرامتر از آهو، بی‌باک‌تر از شـیرم / هر لحظه که می کوشم در کار کنم تدبیر / رنج از پی رنج آید زنجیر پی زنجیر! زهره لواسانی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

m.m (رفتـی؟ به سـلامت) زمانه ـ مشـهد (وقتی در زندگـی به یـک در بزرگ) شـیده ـ کردکـوی (خدایا یـک مرگ به تـو بدهکارم) فیروز حبیبـی (آفریدگارا من اکنون آماده‌ام) سـجاد زارعی (می‌دونی قشـنگی زندگـی چیه) بدشـانس (اگر می‌خواهی گذشـتات) سودابه ـ گرگان (خدایا همه از تو می‌خواهند) خدیجه برمکی ـ ماهشـهر (اگر می‌خواهید کاری یک سـاله) حسـن تاجی (زندگـی دفتری از خاطره‌هاسـت) فافا (حرف‌هایم صدای خرده شیشه) سید یوسف ـ پتک بیگدلـی (مـن ندارم بودم) فرناز دل هنر (آهسـته گفت خـدا نگهـدارت) فائزه (دل و جانم به تو مشـغول) لیلا محمدی ـ پارسـاباد (زلالترین شبنم شادی) حسرت به دل (یوسـف یازده برادر داشـت) مهسـا مسعودی (مهربانتـر از مـن دیـدی) الهه نـاز (یادت احسـاس قشـنگی است) مسـعود (روی پلاک ماشینم) فائزه ـ شمال (داشتم از غصه‌هام) بهناز یحیایی شاه‌اندشتی ـ آمـل (دسـتانت را تـا آسـمان) حیدری شـوش (۲) (مگذار اسـیر اشـک و آهت) مونا مقدس (جاذبه سبب آدم را) ناهیـد وطن خـواه (مادر با یک دسـت گهواره) رضی (آری از پشت کوه آمده‌ام) بیقرار پرستو (۲) (دلم پشت سرت کاسه آبی) آتی (کلید را زیر همان گلدان) ایمان لیـلا (زندگی باور می‌خواهـد) آذر مهربانی (نیا بـاران عاشـقانه‌اش) علی گـودرزی ـ بروجرد (خدایا دسـتم به آسمانت) حامد رضایی ـ اهواز (صد شعر گو) همیلا (۲) (چای می‌نوشـم) اسـما (دوسـت دارم شب را به غم) هسـتی (مخلص اونهایـی که چراغ) نورعلی آل مـردان (تـو را ای ماه می‌خواهم) سـاناز رحیمی ـ ارسنجان (راسـتی موجب؟؟) مریم ملک لی (همیشه کنار حوصله‌ام بمان) رضوان ـ گرگان (باران همیشـه) عبدالصمد زرگری (در عطر بوسه‌های گناه) سیب سرخ (دلت که گرفت) شیوا تنها (من خدا را دارم) رویا. ن (ماو مجنون درس عشق) الهه ناز ـ اهر (سالها دویده‌ام)

پاسخ به پیغام‌ها

علی شـهبازی ـ کرمانشاه تا به حال شـده تو دل گرما یه لیوان خاکشـیر و تخم شربت تگری بهت رسیده باشـه، پیام تو همینطوری جیگرم رو حال آورد! **طهورا ـ بنـدر**، ممنـون با کلمات پر از مهرت دل من را شـاد کردی، شـما آدم‌ها چرا به ایـن زودی دل می‌بندید و به این سـرعت دلگیر می‌شوید؟ **ترنجم**، چه احساس لطیفی دست ما رو هم بگیر ببر اون بالا بالاها قشنگم!

جـدول‌متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (پ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

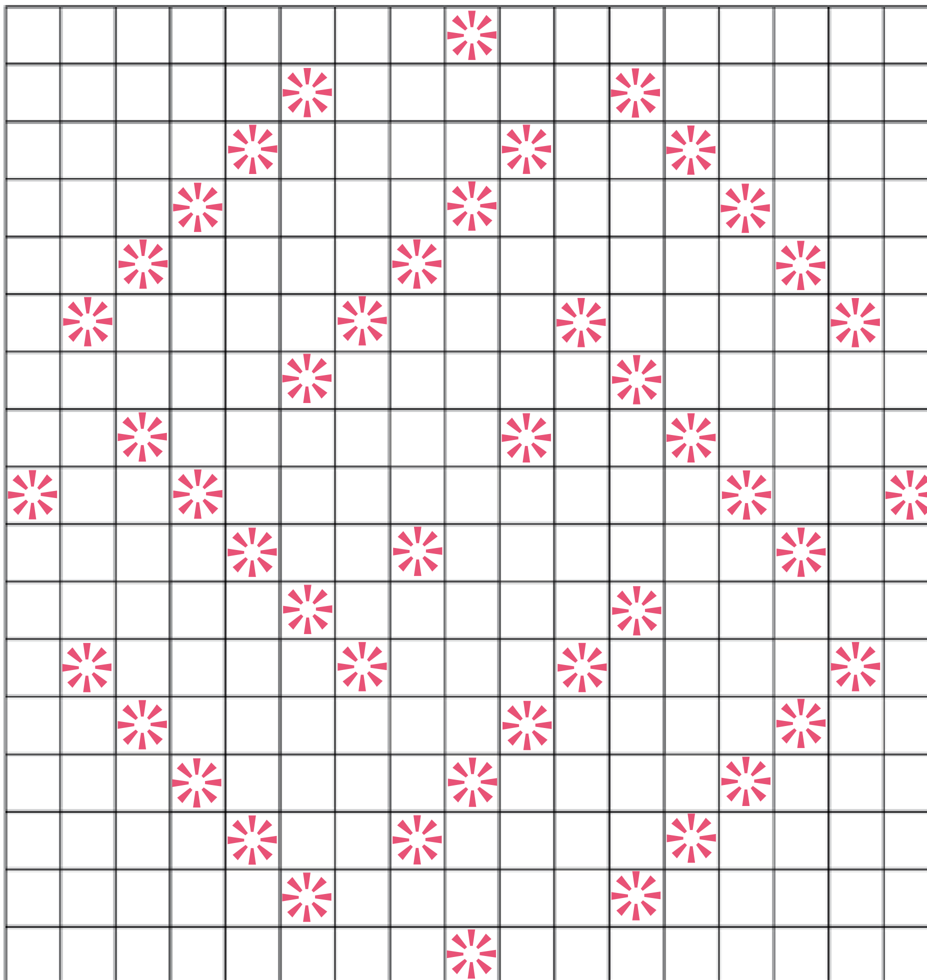
اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵۵

۱- آزاد تبرزینی-مهاباد

۲-ام‌البنین مرادپور-نور

۳-فریبا محمدمرادی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



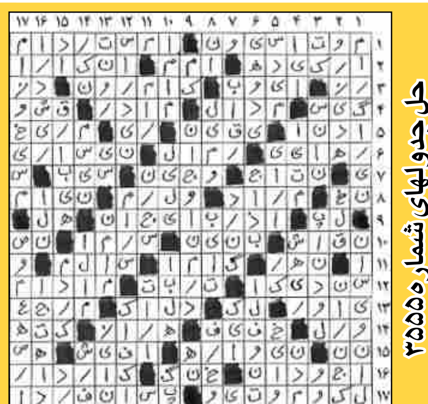
افقی:

۱- نوعی حکومت خودکامه ـ فرمانده سپاه ۲- آش ماست ـ از شهرهای کردستان عراق ـ یکی از القاب طنزپرداز معاصر کیومرث صابری فومنی ۳- میوه آتشین ـ دانه معطر ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ سرگردان ۴- پیشه ـ شیرینی صبحانه ـ بین ـ عقاید ۵- یادداشت ـ آبی که از فشردن میوه گیرند ـ پریشانی ـ گرفتن از هوا ۶- نادان ـ ولیک ـ چهارپا ۷- آسیاب دستی ـ آغاز ـ مقدار اندک ۸- توبه کننده ـ نیا ـ خورشی از شیر و ماست ـ اجرای نقش هنرپیشه ۹- به نفع او ـ از خوردنی‌های بسیار مفید برای سلامتی ـ چاشنی سالاد و غذا ۱۰- ویتامین انعقادی ـ از مرکبات ـ پوستین ـ زمین دار بزرگ ۱۱- نشریه حزب ـ جاهای عبادت حاجیان ـ شهری در استان فارس ۱۲- شاهزاده ـ پنیر مایه ـ شریک ۱۳- گوشت آذری ـ خداحافظی ـ متحیر شدن ـ ابر نزدیک زمین ۱۴- فرار ـ آلبالوی جنگلی ـ جوان ـ جام قهرمانی ۱۵- دین ـ تابان ـ نت چهارم ـ تیغ دسته‌دار بسیار تیز ۱۶- حد نصاب هر چیز ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه ـ درس دادن ۱۷- صربستان سابق ـ آب مروارید

عمودی:

۱- به جا آورنده ـ صحرایی مشهور در افریقا ۲- قطعه‌ای از موسیقی برای یک یا دو ساز ـ سردار ـ پارچه کشباف ۳- ظرف سفالی ماست ـ آینده ـ گفتگوی دوستانه ـ عروس ۴- از وحوش ـ دایر ـ دوا ـ پرستار ۵- تصدیق روسی ـ تنگدست ـ شوفر ـ قلب ۶- چنگال ـ ستم ـ تندرست ۷- برشی به شکل هفت و هشت در خیاطی ـ درهم آمیختن ـ کاملاً شبیه ۸- زمین آذری ـ رسوم ـ نوعی تیر آهن ـ میوه‌ای پرزدار ۹- صنم ـ شریک در تاراج ـ مرکز ایتالیا ۱۰- تایلند قدیم ـ منسوب به ادب ـ پرنده‌ای شکاری ـ عیب و عار ۱۱- سیاست ـ هنرپیشه مرد ـ عمق ۱۲- واحدی در طول ـ ماه خارج ـ صحرایی در مصر ۱۳- حیوان باوفا ـ غیرامن ـ هدیه کردن ـ لنگه ۱۴- رشته کوه معروف اروپا ـ ارتباط رایانه‌ای ـ بیان کننده ـ تیره ۱۵- خواب کودکانه ـ تکرار حرف سی و یکم ـ درود گفتن ـ تنگه‌ای در اقیانوس منجمد شمالی ۱۶- نزدیکان ـ ابزاری در حروف‌چینی دستی ـ رژ لب ۱۷- اصل سرمایه ـ مرتجع

حل جدولهای شماره ۳۵۵۵





آدم تبهکار می‌رود ولی شر او باقی می‌ماند

● شکسپیر

جـدول شــرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

لقب تختی
سردار نابغه خسرو انوشیروان
ادویه معروف
کشوری در شرق اروپا
بخشی از دست و پا
بالا آمدن آب دریا
لسان
صفت دست شکسته
پول خرد آمریکا
خواننده
مقاطعه کار
خوشی
برتری داشتن

گلی معطر
دریا

نبرد
بیماری کم‌خونی
شهری در آمریکا
رونوشت

معدنی
کاغذ معروف آزمایشگاه
نوعی تب
آذر

از اجزا بدن
گروهبان دریایی
چاق
رودی در آلمان
زایش
مرفق
جدید
پیشوا
پرده‌دری

شهری در ترکیه
تصدیق روسی

رهبر
آب آذری
دروازه
نوعی ریاست
سرزنش
شریک

دوره احیاء اروپا
آش عدس
واحد سطح
درفش
نوشیدنی گوارا

اشاره به دور
از تولیدات لوزالمعده
آفت گندم
بی کار
شهری در فارس
مشهور
دفاع فوتبالی
نامراد

حرف انتخاب
قصه
منع کردن
بی آبرو

خالص
بز کوهی
میمونی شبیه آدم
نوعی بازی کودکانه
امیرالبحر
بزرگ راه
بیماری جرب

شتر بی کوهان
غذایی گوشتی
آرام کردن
من و شما

نرمی استخوان
مکان
یار عذرا

میوه تلفنی
مادر باران
نهنج
غذایی از بادمجان

کشوری در افریقا
فوتبال آمریکایی

مرکز کشور فلاسفه
عقاید

حرف یاوه
یادداشت
فوری
ماه شب چهارده
جاده قطار

خشکی
حرف همراهی
تلخ
خاک کوزه گری

از مشاغل خدماتی
میوه هزار دانه

آسان

جدول هیداتو ۳۵۶۳

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

	۴۹		۵۲		۵۵		
		۵۰		۵۳			۶۱
۳۲		۴۵			۴۱	۶۰	۶۲
	۳۴			۴۰		۶۴	
۳۰	۳۵		۲۰			۱۳	۱۲
		۲۱		۱۷			۱۱
۲۵			۵		۳	۲	۱۰
		۲۳		۷		۹	۱

زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۹۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید تا یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر شود.

پانزده اختلاف در تصویر اسباب بازیها

در اینجا تعدادی اسباب بازی می بینید که دو تصویر از آنها تهیه شده است در ابتدا به نظر می رسد که دو تصویر کاملا شبیه به هم هستند اما با کمی دقت پانزده اختلاف میان آنها پیدا خواهید کرد.









شکلهای پنهان در تصویر نمایی از زیر اقیانوس

در اینجا تصویری از زیر اقیانوس را می بینید که جانوران مختلفی را در آن نشان می دهد ولی در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

مارپیچ گیتار

می خواهیم از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ که به شکل گیتار است وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود از میان پیچ و خمها، از قسمت پایین سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۵۵

با ترشرویی به میان مردم رفتن، نشانه بیماری است

● اُردِ بزرگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



جرم عشق

–پسره عوضی، حالا دیگه آن قدر به خودت جرات دادی که بیای محل کارم و آبروریزی راه بندازی!...

این حرف را فریاد زنان خطاب به «وحید» که روبرویم ایستاده بود گفتم. او که رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود با صدایی که تلاش می کرد بالا نرود گفت: «مگه دوست داشتن جرمه؟ مگه عاشقی جرمه؟ مگه ازدواج جرمه؟»

آچار فرانسه را برداشتم و محکم در دستم فشردم و با غیظ گفتم: «بله که جرمه! این که پات رو از گلیمت درازتر کنی جرمه، اینکه مزاحم دختر مردم بشی جرمه، اینکه نه درس خونده باشی و نه سربازی رفته باشی و نه کار درست و حسابی داشته باشی و اون موقع هوس ازدواج به سرت بزنه جرمه!»

این را که گفتم وحید جلوتر آمد. معلوم بود که می خواهد با من گلاویز شود. دو نفر از کارگرانم فوری به سمتش رفتند و بازوهایش را محکم گرفتند. وحید در حالیکه تلاش می کرد خودش را از دست کارگرها بیرون بکشد، نعره زد: «باید دخترت رو به من بدی و گرنه خودم رو می کشم!» کفرم حسابی در آمده بود. آچار را به طرفش پرتاب کردم و در حالیکه صدایم از عصبانیت می لرزید گفتم:

«به جهنم که خودت رو می کشی، به اسفل سافلین که خودت رو می کشی، یه تن لش کمتر!» رنگ چهره وحید سرخ شده بود. به چشم هایم خیره شد و گفت: «فکر می کنی شوخی می کنم؟ می خوای نشونت بدم؟» دیگر خونم به جوش آمده بود. من تعمیرگاه بزرگی داشتم و صاحب چند کارگر بودم و حالا این جوانک دیوانه داشت آبرویم را نزد آنها می برد. خنده ای عصبی کردم و به کارگرهایم گفتم: «ولش کنین ببینم چطوری می خواد خودش رو بکشه، احمق بیشعور منو می ترسونه!»

کارگرها دستهایش را رها کردند. بغض عجیبی در گلوی وحید نشسته بود. آمد در دو قدمی ام ایستاد. زیر لب گفتم: «لعنت خدا به دل سیاه شیطون!» دوست داشتم بزنم توی گوشش. دستم را بالا بردم اما او در یک حرکت سریع تیغی از جیبش در آورد و تا به خودم بجنبم رگ دستش را برید. خون که فوران زد، دست و پایم را گم کردم. وحید لبخندی زد و گفت: «گفتم که خودم رو می کشم. من به خاطر دخترت حاضرم هر کاری بکنم!»

دیگر نمی دانستم چه بگویم. دستم را در میان موهایم فرو بردم و روی پیت خالی نفت نشستم. سرکارگر تعمیرگاه که عاقله مردی بود گفت: «ببین یه الف بچه چطور اینجا رو به هم ریخت و ما رو از کاسبی انداخت! آخه تو دیگه از کجا پیدات شد جوون؟» فوری یک نخ سیگار آتش کردم و چند پک عمیق به آن زدم و گفتم: «میگه عاشق دخترم شده. آخه من یه دختر شونزده ساله رو چطور می تونم بدم به یه آدم آس و پاس هجده ساله که هنوز دهنش بوی شیر می ده و به دست باباش نگاه می کنه؟»

حسابی بهم ریخته بودم. سرکارگر که متوجه شد ماجرا از چه قرار است برای اینکه اوضاع را آرام کند خطاب به وحید گفت: «من خودم همه چیز رو حل می کنم. باهاش حرف می زنم بلکه راضی بشه. تو هم زودتر برو بیمارستان تا دستت رو بخیه بزنن و جلوی خونریزی رو بگیرن!» و سپس وحید را که به سختی هم راضی شد، همراه یکی از کارگرها به درمانگاه فرستاد...

***

شب که به خانه رفتم از شمر هم بدتر بودم. حسابی داد و قال راه انداختم. دخترم «مروارید» از ترس یک گوشه کز کرده بود و حرفی نمی زد. فریاد زنان گفتم: «آخه این چه بساطیه که برای من درست کردی دختر! همش تقصیر توئه. اگه از همون اول یه جواب دندون شکن بهش داده بودی حالا کار به اینجا نمی رسید. این پسره آدم نیست که! چند بار ننه و باباش رو فرستاد خواستگاری گفتم نه. خودش وقت و بی وقت سر راهم سبز شد اما نخواستم بهش بی احترامی کنم. خیلی محترمانه بهش گفتم که به درد دخترم نمی خوری اما مثل اینکه حرف حساب توی کله ش نمی ره. امروز اومده بود تعمیرگاه. جلوی چشم همه رگ دستشو زد. آبروم پیش همه کارگرا رفت!»

آن قدر عصبانی بودم که کارد می زدی خونم در نمی آمد! همسرم در حالیکه سعی می کرد آرامم کند گفت: «خونت رو کثیف نکن مرد. به جای این کارا بشین باهاش حرف بزن و نصیحتش کن!» نگاهی به مروارید که داشت گریه می کرد انداختم و گفتم: «چند بار باهاش حرف زدم اما مگه فایده داشت؟ اون احمق هیچی حالیش نیست. تو روز روشن جلو چشم صد نفر آدم داد می زد که باید دخترت رو بدی به من. پسره مزخرف فکر می کنه با زور می تونه از من رضایت بگیره. دیگه نمی دونه که من یک تار موی دخترم رو به صد تا مثل اون نمی دم!» مروارید همچنان داشت اشک می ریخت. سرش فریاد زدم: «وای به حالت مروارید، برات پا گذاشتم. اگه تو راه مدرسه دست از پا خطا کنی و بخوای این پسره رو ببینی خودم سرت رو گوش تا گوش می برم!»

مروارید مظلومانه نگاهم کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با صدایی گرفته گفت: «به خدا هر بار که خواسته تو راه مدرسه باهام حرف بزنه من اجازه ندادم!» خیزی تند به سمت مروارید برداشتم و موهایش را در دست گرفتم و گفتم: «اگه اینطوریه که می گی پس این پسره با چه پشتوانه ای برام شاخ و شونه می کشه؟ حتما تو بهش وعده دادی!» همسرم فوری به میانمان آمد و با عصبانیت گفت: «ولش کن دختر بیچاره رو. گناه این چیه که وحید عاشقش شده؟ من دخترم رو خوب می شناسم و می دونم اهل این دوستیا نیست. وحید تو راه مدرسه مروارید رو دیده و بهش علاقمند شده. مادرش می گفت پسرم عاشق نجابت دخترتون شده. امروز هم دوباره زنگ زده بود. حتما نمی دونسته پسرش اومده تعمیرگاه. گفت وحید به خاطر مروارید از زندگی افتاده. گفت هر شرطی بذاریم قبول می کنن!» چشم غره ای به همسرم رفتم و گفتم: «غلط کردن، بیجا کردن! همین الان زنگ بزن و بگو شرط ما اینه که پسرتون لیسانس بگیره، کار مایه داری داشته باشه، خونه و ماشین داشته باشه!» همسرم در حالیکه به سمت تلفن می رفت گفت: «پس بگو اصلا نمی خوای دخترت رو شوهر بدی!» سیگاری روشن کردم و گفتم: «آره نمی خوام. من از این پسره بدم میاد. از کاراش بدم می یاد. اون مرد زندگی نیست. کسی که می خواد با رگ زنی به خواسته اش برسه نمی تونه دخترم رو خوشبخت کنه!»

همسرم آن شب با مادر وحید تماس گرفت و شرط و شروطی که گذاشته بودم را عنوان کرد. تصور می کردم که وحید را فرستاده ام دنبال نخود سیاه و به هوای رسیدن به مروارید می رود سراغ درس و کتاب و دست از سرمان بر می دارد اما روز بعد همین که به تعمیرگاه رفتم وحید را دیدم که زودتر از من آمده و روبروی در تعمیرگاه ایستاده. همین که مرا دید جلوتر آمد و گفت: «فکر کردی من بچه ام که بخوای سرم رو شیره بمالی؟ شرط دیگه ای نبود که بخوای بذاری؟!» خواستم چیزی بگویم اما یاد اتفاق دیروز افتادم. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و با لحنی دوستانه گفتم: «آخه پسر جان، چرا نمی ری پی کارت؟ تو هنوز شرایط ازدواج رو نداری. با این بچه بازیات هم داری

استعداد آدمی را می‌پوشاند و وقتی استعدادش کاهش یافت آنچه هست نمایان می‌شود
● فردریش نیچه

همه چیز رو خراب می کنی. برو درس بخون و دانشگاه قبول شو. بعد هم برو سربازی و کار خوبی پیدا کن. اونوقت اگه دخترم ازدواج نکرده بود، مثل دو تا مرد با هم حرف می زنیم!» وحید دندان‌هایش را از شدت خشم روی هم فشرد و گفت: «حتما اون موقع هم می خوای بگی که پر سیمرغ رو برات از پشت کوه قاف بیارم! مگه هر کسی که می خواد زن بگیره باید لیسانس داشته باشه؟ مگه پول ملاک خوشبختیه...» عصبانی شدم. وحید دوباره داشت پررو و گستاخ می شد. یقه‌اش را گرفتم و گفتم: «گیر عجب آدم دیوونه‌ای افتادم! پسر جان، اینهمه شعارای فلسفی نده. آخه تو از جون من چی می خوای؟ من اگه نخوام دخترم رو به تو بدم باید کی رو ببینم؟ به حرمت سن و سال پدر و مادرت ازت شکایت نمی کنم. پس تو هم روتو کم کن و برو پی زندگیت!» وحید فریادزنان گفت: «مگه تو دل نداری؟ احساس نداری؟ قلب نداری؟ این همه التماس کردم، خودم و خانواده‌ام پیشت خوار و خفیف شدیم. پدرم گفت حاضره هر کاری بگی برای خوشبختیمون انجام بده اما تو راضی نشدی که نشدی. پس حالا که مرغت یه پا داره من هم روی حرفم می مونم. اگه نذاری به مروارید برسم مطمئن باش که خودم رو جلوی در مغازه‌ات آتیش می زنم!» به صدای فریادهای من و وحید مغازه‌دارها جمع شده بودند. دیگر واقعا آبرویم داشت می رفت. سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. با کل کل و جار و جنجال راه انداختن وحید جری می شد. فکری به ذهنم رسید. چند لحظه ای درنگ کردم و سپس خطاب به وحید گفتم: «بیا بریم داخل، باهات کار دارم!» وحید که از پیشنهادم جا خورده بود با تردید و بی هیچ حرفی پشت سرم راه افتاد. او را داخل اتاقک گوشه تعمیرگاه بردم و در حالیکه سعی می کردم لحن آرامی به کلامم بدهم، گفتم: «ببین پسرم، با این کارات فقط خودت رو از چشم من می ندازی. من فقط همین یه دختر رو دارم. پس به عنوان یه پدر به من حق بده که خوشبختیش رو بخوام اون موقع چطور انتظار داری روی تو که هر روز پا می شی می یای اینجا و تهدید به خودکشی می کنی، حساب کنم؟ به جای این بچه بازیا تلاش کن تا شرایطی که گذاشتم رو مهیا کنی. هیچ کدوم از اون شرایط سخت و دست نیافتنی نیست. تو اگه واقعا دخترم رو دوست داری باید به جای این رفتارای مسخره تلاش کنی که اعتماد منو جلب کنی. تو تازه دیپلم گرفتی. دختر من هم که هنوز دوم دبیرستانه. خب، حالا چه عجله ای برای ازدواج اونم به این زودی؟ مطمئن باش من دخترم رو به این زودیا شوهر نمی دم، نه به تو نه به کس دیگه. چون باید درس بخونه و بره دانشگاه. خب، تو هم اگه واقعا مروارید رو دوست داری از این فرصت استفاده کن. درس بخون و برو دانشگاه. حتم داشته باش اگه ببینم واسه خودت کسی شدی با ازدواجتون موافقت می کنم!»

حرف‌هایم که تمام شد به چهره وحید نگاه کردم. به نظرم حرف‌هایم را باور کرده بود چون دستش را جلو آورد و گفت: «قول می دین که مروارید رو شوهر ندین؟» دستش را در دستم فشردم و گفتم: «قول می دم؛ قول مردونه!» وحید امیدوار نه رفت و من خوشحال از اینکه توانستم از سر راه بردارمش در دل به او می خندیدم!

شب که به خانه رفتم همسرم گفت: «مادر وحید زنگ زد. گفت وحید می خواد کنکور بده. گفت شما بهش قول دادی که اگه دانشگاه قبول بشه مروارید رو بهش میدی!» با خنده گفتم: «خدا رو شکر که از فکر ازدواج و این جور حرفا اومد بیرون. بعدش هم آقا وحید کور خونده، چون تا لیسانس بگیره مروارید هم ازدواج کرده!» همسرم اخمی کرد و گفت: «دنبال دردسر می گردی‌ها! پس چرا همچین شرطی گذاشتی؟ خدا رو خوش نمی یاد جوون مردم رو سر کار بذاری!» سرش داد کشیدم و گفتم: «چیه؟ تو هم طرفدارش شدی؟ من وعده سر خرمن دادم. مگه نمی دیدی همین جوون مردم چطوری پدرم رو در آورده بود؟!»

***

با قبولی وحید در دانشگاه آرامش به زندگیمان بازگشت. او سر قولش ماند و دیگر سر راه من و مروارید سبز نشد. حتما با خودش فکر می کرده که من هم سر قولم می مانم اما نمی دانست قصد دارم دخترم را شوهر بدهم. پس همین که مروارید دیپلم گرفت به همسرم گفتم: «دیگه وقتش رسیده که دخترمون ازدواج کنه. حالا که مروارید درسش تموم شده در این خونه به روی خواستگاراش باز شد!»

خواستگار پشت خواستگار می آمد اما شرایط خوبی نداشتند. مروارید هم راضی به ازدواج نبود و برای کنکور درس می خواند. همسرم می گفت: «خدا رو خوش نمی یاد. تو دل وحید رو خوش کردی. بیچاره سرش رو انداخته پائین و داره درس می خونه. چند وقت دیگه هم فارغ التحصیل می شه. اون موقع اگه بیاد سراغت جوابش رو چی می دی؟ اصلا شاید مروارید هم به وحید علاقه داشته باشه!»

ابروهایم را جمع کردم و با عصبانیت فریاد زدم: «من برای دک کردن وحید اون شرایط رو گذاشتم. مروارید هم بیخود کرده که به وحید علاقه داره. شما هم دیگه اسم این پسره رو تو این خونه نیار!»

مروارید ترم اول دانشگاه بود که خواستگار خوبی برایش آمد؛ هم تحصیلکرده بود و هم پولدار. در آن حیص و بیص وحید هم فارغ التحصیل شد. دیگر حال و حوصله درگیری با او را نداشتم. باید زودتر مروارید را شوهر می دادم تا برود سر زندگی‌اش و وحید هم از او ناامید شود. همسرم می گفت: «مادر وحید زنگ زده. می خوان بیان خواستگاری. حالا که پسره درسش رو خونده ناامیدش نکن. بذار بیان!» و من در جوابش می گفتم: «غلط می کنن. اگه یه وقت بیان خونه‌ام پاشون رو قلم می کنم. مروارید هم باید با این خواستگارش ازدواج کنه. خواستگارش پسر خوبیه و من از طرف مروارید بهشون جواب مثبت دادم!»

درست وقتی حس می کردم می توانم شرایط را کنترل کنم باز سر و کله وحید پیدا شد. دوباره آمد جلوی تعمیرگاه و گفت: «شما به من قول دادین. حالا که مروارید هم به من علاقه‌منده مانع رسیدنمون به هم نشین و زیر قولتون نزنین!» من هم در جوابش پوزخندی زدم و گفتم: «می بینم که رفتی دانشگاه و آدم شدی. دیگه تهدید نمی کنی که خودمو می کشم! شازده، دختر من غلط کرده با هفت جدش که آدمی مثل تو رو دوست داره. تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی و مطمئن باش اگه دکترا هم بگیری بهت دختر نمی دم!» وحید دیگر چیزی نگفت و رفت. شب که به خانه رفتم مروارید هنوز از دانشگاه نیامده بود. به محض اینکه پایش را به خانه گذاشت سمتش هجوم بردم و موهایش را در دست گرفتم و پیچاندم و گفتم: «پس تو خبرها رو به وحید می رسونی!» مروارید که حالا بیست سال داشت، برای اولین بار مقابلم ایستاد و گفت: «آره، خوب می کنم!» سیلی به صورتش نواختم و گفتم: «چشمم روشن پس در واقع این تو بودی که اون الدنگ رو تحریک می کردی و می نداختی به جون من!» رنگ چهره مروارید سرخ شده بود. در حالیکه تلاش می کرد خودش را از دستم نجات دهد گفت: «من وحید رو دوست دارم. اون به خاطر من حاضره بمیره. به خاطر من درس خوند...» کشیده محکمی به دهانش زدم و گفتم: «دهنت رو ببند! اگه یه بار دیگه حرف وحید رو بزنی سرت رو می برم. از فردا دیگه حق نداری بری دانشگاه. تو خونه زندونیت می کنم. آخر هفته هم قرار بله برون می ذارم!»

پس مروارید هم به وحید علاقه داشت و من غافل بودم. نباید می گذاشتم او آینده خود را خراب کند. همسرم می گفت: «مرد آن‌قدر کینه‌ای و یکدنده نباش. وحید زمین تا آسمون فرق کرده. بچه سر به راهی شده. لیسانسش رو که گرفت. به خاطر پدرش از سربازی هم معاف می شه. پدرش قول داده براش یه کار و کاسبی خوب راه بندازه. حالا که این دو تا جوون این قدر همدیگه رو دوست دارن مانع عشقشون نشو!» و من در جواب داد می کشیدم و می گفتم: «پس این آتیش‌ها از گور تو بلند می شه. لابد تو مروارید رو تحریک می کنی که جلوی من بایسته. پس حالا که اینطوری شد حساب هر دوتون رو می رسم. حرف باید حرف من باشه. مروارید حق نداره پاشو از خونه بیرون بذاره. حق نداره به تلفن دست بزنه. موبایلش رو قطع می کنم. اگه موفق بشه حتی یک کلمه با اون پسره بی سر و پا حرف بزنه تو مقصر هستی و اون موقع خودم حسابت رو می رسم!»... التماس‌ها و گریه‌های مروارید تاثیری نداشت. او مدام گریه می کرد و می گفت دوست ندارد با کسی جز وحید ازدواج کند. او را با تهدید وادار کردم در مجلس بله برون حاضر شود و جیک نزند. هر چند دلم برایش می سوخت اما خب، من صلاحش را می خواستم. او هیچ تجربه‌ای نداشت و فکر می کرد با وحید خوشبخت می شود. همان شب قرار روز عقد را تعیین کردیم. تا زمان عقد هر گونه رفت و آمدی را برای مروارید قدغن کردم. در دل به خودم افتخار می کردم که روی وحید را کم کردم و نگذاشتم مروارید را که اسیر احساسات شده بود بدبخت کند اما...

***

-این کار رو نکنید... من و مروارید همدیگه رو دوست داریم، با سرنوشتمون بازی نکنین!

سرم را بلند کردم. وحید روبرویم ایستاده بود و این بار پخته و آرام حرف می زد. از دیدنش جا خوردم. پس مروارید درست یک روز مانده به عقد خبرها را به او رسانده بود. از جایم بلند شدم و با غیظ نگاهش کردم و گفتم: «حتما می دونی که فردا عقد کنون دخترمه. دادمش به یکی که هر تار موی سرش به صد تا مثل تو می ارزه.

بقیه در صفحه ۵۵

گفتگو: حامد مظفری

مهدی نادری، کارگردان بدرود بغداد

با سینمای سفارشی خداحافظی کردم

مهدی نادری از آن کارگردانان مستعدی است که تنها با یک فیلم سینمایی راهی را رفت که بسیاری بعد از ساخت دهها فیلم حتی نیمی از آن را هم نمی‌پیمایند. «بدرود بغداد» نخستین تجربه کارگردانی بلند نادری هم ظرافتهای لازم برای جلب مخاطب خاص سینما را داشت و هم لحن روایی مطلوب مخاطب عام را اما به یک دلیل مهم و آن هم نبودن نادری در قلمرو فیلمسازان خودی، این فیلم با مدتها وقت تلف کردن ارگان مثلا حامی آن جلوی دوربین رفت و بعد از ساخت هم مدتها پشت خط اکران مانده و در نهایت هم یک اکران نصفه و نیمه به آن رسید تا تمام شرایط لازم برای دیده نشدن‌اش فراهم باشد. با این همه باز هم نادری از پا ننشست و با زحمت زیاد مجوز ساخت فیلمنامه‌ای با عنوان «به تهران خوش آمدید» را گرفت اما ظاهراً تهیه کننده‌ی کار و ارگانی که می‌بایست به عنوان حامی کار در کنار نادری قرار می‌گرفت به دلیلی کاملا ساده و آن هم اعتقاد راسخ و زبان صریح نادری، آن قدر در مسیر تولید این کار تعلل ایجاد کرد که نادری عطای این کار را به لقایش بخشیده و در نهایت نیز کارگردانی کار را به رضا سبحانی واگذار کردند تا با خیالی آسوده فیلمنامه‌ی نادری را دست به دست کنند .

چه شد که شما خودتان فیلم را ساختید و فیلمنامه را به آقای سبحانی دادید؟

متأسفانه پس از بدرود بغداد و مقاومت من دربرابر رفتار بیمار گونه رییس مرکز گسترش سینمای مستند که می‌خواستند فیلم را مطابق میل آنها عرضه و دستکاری کنم و نیز برخی کم‌لطفی‌ها در فارابی ترجیح دادم، که خودم را کنار بکشم و فیلمنامه را به سبحانی که هنرمند شریفی هم هست بدهم. متأسفانه مسئولان امر با رفتار مزورانه سعی در دور کردن من داشتند، مثلا با گفتن اینکه: تهیه کننده پیگیر هستند و شما نگران نباشید مرتب مرا سر دواندند.. خلاصه برگردیم سر «به تهران خوش آمدید»؛ ما پس از سه ماه، با هزاران کارشکنی که یکی دو انسان معلوم الحال در نظارت و ارزشیابی انجام دادند، پروانه گرفتیم و دو سه انسان خوب هم بودند که به تصویب این فیلمنامه کمک کردند. البته فیلمنامه «به تهران خوش آمدید» را بارها و بارها بازنویسی کردم. پیش تولید شروع شد، پس از انتخاب هشت بازیگر اروپایی برای نقش‌ها، و تعلل در استعلام، من به سوئیس رفتم و از بین همکارانم در آن جا دو نفر را انتخاب کردم و با همکاری سفیر محترم ایران و بخش فرهنگی، دو ویزای کار برای این دو بازیگر به نامهای «ژاکلین فریشی کورناز» و «الینور بوخلر» گرفتم ولی متأسفانه جواب استعلام نیامد. وقتی توضیح خواستم حرفهای زیادی زده شد، حاشیه‌های زیادی بود، مجتبی امینی تهیه کننده کار می‌گفت سیستم با تو لج است و به تو حسادت می‌کند، ارشادی‌ها می‌گفتند، تهیه کننده پرونده‌ای با «دارین حمسه» دارد(!) اشخاصی هم در ارشاد می‌گفتند تهیه کننده هیچ درخواستی برای استعلام نداده است و اگر بدهد هم او را قبول نداریم مگر اینکه تهیه کننده‌ات را عوض کنی! و بالاخره سلسله‌ای از ابهام و اتهام و ناراستی. من دیدم چه ساده و خوش خیال دنبال ساخت یک فیلم بین‌المللی برای مبارزه با تحریم هستم و خبر ندارم که چه هنگامه‌ای از روابط و درگیریهای فرقه‌ای و میز و میز بازی عجیب و غریبی درگرفته است و با این سازمان سینمایی و این دار و دسته و این تهیه کننده‌ی بچه سال و عجیب و غریب، با حرف‌هایی که پشت سر تک تک بالاسری‌هایش می‌زند و تهدیدهای زیر زیرکی که می‌کند، نمی‌توان فیلمی باارزش ساخت. این‌ها را حالا می‌گویم که فیلمبرداری را الحمدلله تمام کردند.

یادم است که اتهام زدند که چاپ پروانه‌ی ساخت پروژه که نام تورج اصلانی هم در آن است، و «رجانیوز» آن را منتشر کرده است، کار نادری است، عجبا! این فتنه انگیزی‌های این تهیه کننده‌ی کم سن و سال تمامی ندارد، باید گفت زمانی که هیچکس به فکر اصلانی نبود، روزهای بیکاری و نداری‌اش را به من تکیه کرده است، کمک به ساختار بعضی فیلمها و فیلمنامه‌ها و تدوین‌هایی که اصلانی فیلمبردارشان بوده و کارگردانان آن هنوز هم نمی‌دانند، به خاطر دوستی این آدم با من است، بعضی‌ها من و اصلانی را پس از «بدرود بغداد» می‌شناسند، نه، «بدرود بغداد» تنها همکاری ما و آخرین کار ماست، تا پیش از آن ۱۰ سال اتاق پشتی - استودیوی شخصی ما در خانه‌ی مادرم و استودیوی شخصی‌ام - در خدمت ایشان بوده است و دوستان مشترک ما جزئیات را می‌دانند. یا پس از آن تا هر کجا که تصور کنی من برای مشکلات ممنوع الکاری‌اش رفته‌ام و پیگیر بوده‌ام، گرچه بعدها به ضرر خودم تمام شد، ولی خوب انتخاب من بود، من خودم انتخاب کردم، پای دوستی ایستادم، به خاطر اعتقادی که به رفاقت دارم، من اگر می‌خواستم برای پروژه مشکل سازی کنم، اشاره به مشکلات امینی کافی بود، چه نیازی به تورج است که ۱۰ سال خانه و خانواده‌ام و برادرم تکیه گاهش بوده‌ایم؟ هدف من این بود که این پروژه را مجالی کنم برای ایستادگی در برابر فاشیسم تحریمی دارویی و توریستهای خودشان که علیه کشورمان ایجاد شده است اما نگذاشتند کار به دست من تولید شود.

نقبی بزنیم بر آثار فرهادی و روند فیلمسازی‌اش که از همنسلان شماست. فکر می کنید چرا سبک کاری فرهادی بیش از آن که باعث نوآوری در سینمای ما شود به کپی انجامیده؟

فرهادی آدم اهل مُد نبود. او دوربین را از مناظر روستایی و طبیعت در زمانی که همه همچون مُد به سراغ آن رفته بودند، جمع کرد و به خیابان‌ها و آپارتمان‌ها و اتوبوس‌ها برد. جایی که قصه‌های واقعی‌تر بخش اصلی جامعه‌ی ایرانی در آنها موجود است. اما همان طور که بعد از کیارستمی یک سری آدم بودند که به تقلید از او روی آوردند، موفقیت فرهادی هم باعث آن شد که یک سری فیلمساز به تقلید از او روی آورده و مثلا تردید و گمان شکنی که در آثار استاد بیضایی هم می‌بینیم و آقای فرهادی استادانه پرداخت رئالیست اجتماعی از آن ارائه کرده است را به شکلی تقلیدی و شاید اغراق شده گسترش می‌دهند و... البته این مختص سینمای ایران نیست و

در تمام دنیا هم در کنار شاهکارسازان یک سری مقلد وجود دارند که با کپی هایشان بازار را اشباع می کنند.

برای رسیدن به نقطه‌ای که بتوان سینمایی ایرانیزه به جهانیان ارائه داد، دوری از تقلید اصل اساسی است. به جز آن چه باید کرد؟

ایرانیزه! این همه فیلمساز بزرگ، از استادان تقوایی و بیضایی و مهرجویی و محمدرضا اصلانی تا اصغر فرهادی و امیر نادری و... از آن ها بپرسید. من راه خودم را می روم و هنوز تئوری اش را نمی دانم. من پشت میز دانشگاه درس نخوانده ام و روش من روش فردی است.

به هر حال مسیر فیلمسازی شما برای ترجمان فرهنگی ایران، زمینه‌ی مناسبی برای این پرسش است.

به نظرم به عنوان یک فیلمساز، باید از نگاه محلی به سینما، به سمت سینمای بین‌المللی برویم. این هم کار هر کسی نیست. بایستی فیلمسازان با سواد و پرقدرت را تشویق به ساخت این گونه آثار کنیم. تجربه‌ی مرد بزرگی همچون استاد بیضایی در عرصه‌ی سینمای دینی همچون نگینی بر فرهنگ جهان اسلام می درخشد و سابقه ندارد، «روز واقعه» یا شهادت خوانی ها و تعزیه های ایشان. مطمئنم تکیه به این بزرگان مسلط به چندین زبان و ترجمه و فهم دنیای بزرگ بیرون از دایره‌ی محله‌ی ما، تنها راه ورود به سینمای بین‌المللی است. کوروساوا مثال خوبی برای امروز نیست او در زمانی زندگی می کرد که محله ها و قومیت ها هنوز در دایره‌ی بسته‌ی خود باقی بودند و از این راه او با تکرار مضامین محلی و قومی خود دنیا را درگیر سینمای ژاپن کرد. گرچه هنگام مرگ شیفته‌ی استاد ایرانی سینمای دنیا آقای کیارستمی چشم بر جهان پرهیاهوی خود بست. البته هیچ وقت توسط آنها که هنر را سفارشی می خواهند چنین چیزی محقق نخواهد شد. قابل توجه کاندیداهای محترم انتخابات که هر کدام رئیس جمهور شدند باید دیوار خراب شده‌ی بین هنرمند و مدیران سینمایی را بازسازی و از تک تک این آقایان بازخواست کنند که چرا سینمای آمریکا به «بن افلک» جایزه می دهد و در ایران فیلم مهدی نادری متوقف می شود! «بدرود بغداد» به عنوان نماینده‌ی اسکار انتخاب می شود ولی تمام تلاش برای حذف فیلمسازش از کنار فیلم صورت می‌گیرد .

من نمی دانم اینها از چه روشی تبعیت می کنند و منظورشان چیست؟ اسکار و خیلی از جشنواره ها را زبانی تحریم می کنند ولی مدیرانش برای رفتن به کن و برلین و ونیز و هر جا که بگویی در بدترین شکل و آشنایی با زبان خارجی و در قالب دسته جات هیأت های چند ده نفره مشاهده می‌شوند !

متاسفانه برخی مدیران ما به جای ارتقای دانش خود و اطرافیان نگاه می کنند تا مثلا «آرگو» ساخته شود و آن گاه درباره‌اش ساعتها حرف بزنند.

وقتی می گوییم فلان کشور فلان کار را می کند آیا پشت سر خود را هم نگاه کرده‌ایم که ببینیم جوانی مستعد داشته‌ایم که فیلمش سالها توقیف مانده آن هم به این دلیل که مدیر بالادستی فکر می کرده اگر این فیلم اکران شود، میزش را از دست خواهد داد؟ مدیران ما دانش آموزی در عرصه فرهنگ را فراموش کرده‌اند!!! واقعا این همه ایرادگیری از «آرگو» چه معنایی داشت؟ به جز این بود که به بن افلک مدال شجاعت داده شد؟ می دانید چرا؟ چون مرکز مطالعات استراتژیک آمریکا اعلام کرد این فیلم توانست ایران را به تظلم خواهی در دادگاه بکشاند!!! این شرم نیست برای سینمای اسکار گرفته‌ی ایران که با وجود این همه فیلمساز بزرگ، به دادگاه تظلم و شکایت می برند و به نظرم دستی در کار بود تا این فیلم و کارگردانش را بزرگ کند! در روزهایی که جلوی همکاری من و بازیگران خارجی در «به تهران خوش آمدید» گرفته شد، از دست «آرگو» شکایت می کنند، برای من خیلی نمادین بود این عمل، دقیقا تصویر این گروه مدیران سینمایی را برایم در بعد بین المللی افشا کرد. با پول شکایت به آن پیرزن وکیل در حال احتزار، می شود فیلمهای زیادی ساخت! عجبا تصویر شلاق خوردن یا زندان رفتن بن افلک یا پرداخت جریمه‌ی تهیه کننده‌ی آن فیلم به حساب معاونت سینمایی در دوران صدارت جناب آقای شمقدری!- که البته به دلیل تحریم انتقال پول ممکن نیست - چه ساده لوحانه است. همان روزها من به چند نشریه‌ی اروپایی خلاصه‌ی چند خطی فیلمنامه‌ی «به تهران خوش آمدید» و یک نامه برای دفتر آقای جورج کلونی - به عنوان تهیه کننده‌ی آرگو - تنظیم کردم که در روز کلید خوردن «به تهران خوش آمدید» بایستی چاپ می شد! حالا مانده‌ام تا چرایی کلید نخوردن فیلمم را به چند نشریه‌ی غیر ایرانی چگونه توضیح بدهم! و نگران از سیاه نمایی به جای زیبا نمایی که در فیلمم بنا داشتم نمایشش دهم.

سوالی که برای بسیاری از مخاطبان وجود دارد این است که چطور می شود که اولین فیلم شما یعنی «بدرود بغداد» محصول مرکز گسترش است اما این ارگان از این ساخته خود چه در اکران و چه در پخش جهانی کمترین حمایتی نکرد؟

می دانید چرا؟ چون من اعتقاد دارم بسیاری را به جای اینکه تختی در بیمارستان و آسایشگاه بدهند، میزی در اداره‌ای با امور هنرمندان و علی‌الخصوص جوانان داده‌اند. با یک انسان مریض روحی روانی هم که نمی شود به نتیجه‌ای رسید، بنده‌ی خدا هنوز که هنوز است نمی خواهد باور کند پیر شده و دستانش به رعشه افتاده است، کلمات را فراموش می کند، با رنگ و لعاب به جنگ گذر سالیان پیری بر موهای سفیدش رفته است و چند صباحی از عمرش باقی نمانده و در جشنواره ها مشتری پر و پا قرص رنگ موی فرانسوی است چون در ایران تحریم است. هر کاری می کند و به خودش اجازه می دهد بودجه‌ی تمام جوانان این مملکت را خرج یک فیلمساز بکند، یک وزارتخانه را درگیر گرفتن مجوز برای یک فیلم بکند و کلی جوان و پیر و استاد را علاف نامدیریت ضد ملی خود بکند. همین که اینجا هستم و تا به حال سکته و خودسوزی نکرده‌ام، پیداست ذره‌ای امید و دلبستگی به میهن و آینده دارم که اینجایم .

هیچ گاه وسوسه نشدید که درگیر پروژه‌های سفارشی شده و پولی به جیب بزنید؟

بارها و بارها با پیشنهاداتی از مراکز مختلف مواجه شدم که به لحاظ مالی به شدت هم وسوسه انگیز بودند اما چون می دانستم راه و روش و نگاهشان به موضوع اشتباه است آنها را نساختم. چند پروژه هم همچون پروژه‌ی «برلین منفی هفت» که قبلا «گمگشته» نام داشت را با وجود توافق با آقای پورشریف تهیه کننده و خانم موگویی مدیر تولید، به امر جناب مستطاب الدوله و رئیس مخفی معاونت سینمائی، محمدرضا عباسیان، از بنده گرفتند و به جوانی دادند که تا قبل از این دوست ما بود ولی به محض اینکه پروژه‌ی من را به او دادند، دیگر هیچ تماسی هم با ما نگرفت.

در شرایطی که نمی توانید فیلم دلخواهتان را بسازید چه می کنید؟

کتابهای نخوانده‌ام را می خوانم و البته به تعهدات فردی خودم پای بندم.

■



بکوش در آبادی دنیای خود چنان چه می خواهی دائم در آن زندگی کنی.
● امام علی (ع)

حکایت پرفراز و نشیب تله‌فیلم‌های تلویزیونی

تولید فیلم‌هایی که اسمشان سینمایی است، اما برای پخش در تلویزیون ساخته می‌شوند در همه دنیا مرسوم است. خیلی از کارگردانان بزرگ، فعالیت حرفه‌ایشان را از همین فیلم‌های تلویزیونی آغاز کردند. مهم‌ترین تفاوت این فیلم‌ها با آثار سینمایی در بودجه خیلی پایین‌ترشان است. در ایران، اما تا اواخر دهه هفتاد خورشیدی، این گونه فیلم‌ها تقریبا وجود نداشت و همه فیلم‌ها سینمایی بودند.

مهرداد خوشبخت و مسعود آب‌پرور به نوعی آغازگران این محصول بودند که اسمش شد تله‌فیلم.

تله فیلم‌هایی برای تلویزیون که مهم‌ترین تفاوتشان با فیلم‌های سینمایی در دوربین فیلمبرداری بود. هر فیلمی با دوربینی غیر از دوربین ۳۵ میلیمتری، شد تله‌فیلم. و برخلاف نمونه‌های مشابه در سینما-تلویزیون دنیا، تفاوت بودجه آن‌قدر فاحش نبود.

اما تفاوت دیگری بین فیلم‌های سینمایی و تله‌فیلم‌ها وجود داشت و آن هم میزان «ممیزی» بود. ممیزی در تلویزیون به وضوح بیشتر از سینما بود. در واقع یکی از دلایل اصلی تولد و رونق گرفتن تله‌فیلم‌ها همین مسئله بود. از اواخر دهه هفتاد خورشیدی و به دلیل فضای بازی که دولت محمد خاتمی برای سینماگران به وجود آورده بود، اختلاف سطح سانسور بین فیلم‌های سینمایی و آنچه از تلویزیون قابل پخش بود، روز به روز بیشتر می شد.

خیلی سوژه‌ها بودند که در تلویزیون حتی نمی‌شد بهشان اشاره کرد و در سینما شده بود مد روز. فیلم‌های متولد ماه مهر (ساخته احمدرضا درویش و با محوریت اعتراضات دانشجویان)، قرمز و دو زن (به ترتیب ساخته فریدون جیرانی و تهمینه میلانی، و هر دو در نقد قوانین تبعیض آمیز مربوط به زنان)، و سگ کشی (ساخته بهرام بیضایی و در نقد فساد اجتماعی-اقتصادی و بی‌پناهی زنان در جامعه) مربوط به آن دوره از سینما هستند.

تا پیش از آن تلویزیون ایران، مثل بیشتر تلویزیون‌های دنیا، فیلم‌های ایرانی را مدتی بعد از اکران می‌خرید و پخش می‌کرد. اما کم کم کار به جایی رسید که تلویزیون حتی تبلیغ های یکی دو دقیقه‌ای فیلم‌های سینمایی در زمان اکران را هم پخش نمی کرد، چه رسد به پخش کامل فیلم. و در همین زمان بود که مدیران تلویزیون ایران به فکر تولید فیلم‌هایی صرفا برای پخش در تلویزیون افتادند.

تولید انبوه

تله‌فیلم‌ها کم کم به تولید انبوه رسیدند. آن‌قدر که در تلویزیون زمان پخش ثابت برایشان در نظر گرفتند که یکی از مهم‌ترین زمان‌هایش همان جمعه عصر از شبکه یک شد که گویی از بدو تولد تلویزیون به نمایش فیلم سینمایی اختصاص داشت. سه‌شنبه شب‌ها در شبکه دو هم یکی از زمان‌های ثابت پخش فیلم سینمایی بود که آن هم تا مدت‌ها به پخش تله‌فیلم اختصاص پیدا کرد.

اتفاقا همین تصمیم و همزمان شدنش با هجوم فیلم‌های دارای زیرنویس فارسی به داخل ایران، یکی از دلایل از رونق افتادن این دو زمان ثابت در بین مردمی شد که بیش از بیست سال به تماشای فیلم‌های موردعلاقه‌شان در آن ساعات عادت کرده بودند.



الان دو سه سالی است که گروه‌های فیلم و سریال در شبکه‌های مختلف تلویزیون ایران به دو بخش تقسیم شده‌اند: یک بخش برای سریال‌ها، و یک بخش برای تله‌فیلم‌ها. تمرکز تله‌فیلم‌ها هم بر روی مناسبت‌های مذهبی و سیاسی است و آمار مخاطبشان خیلی کمتر از فیلم‌های قدیمی یا سریال‌های تلویزیونی. که دلیل این آخری می‌تواند کیفیت پایین این تولیدات باشد.

همیشه توقع مدیران از کیفیت تله‌فیلم‌ها پایین بوده. این است که وقتی بعضی تله‌فیلم‌ها کیفیتش از حد معمول بالاتر درآمد، دلشان نیامد آن را برای رسانه خود خرج کنند و آن را به فیلم‌های ۳۵ میلی‌متری تبدیل کردند و آماده برای نمایش در سینماها.

اتفاقی که اولین بار با فیلم‌های اتوبوس شب (ساخته کیومرث پوراحمد) و روز برمی آید (ساخته بیژن میرباقری) در سال ۸۵ افتاد. که هر دو به فیلم سینمایی تبدیل شدند و در بخش مسابقه سینمای ایران جشنواره فجر به رقابت با سایر آثار تولیدی در سینما پرداختند. حتی



خانه سینما هم که فقط به اعتبار کار در فیلم‌های سینمایی اعضا را به صنوف مختلف می پذیرد، فیلم های تبدیل شده به ۳۵ میلی‌متری را جزو فیلم‌های سینمایی به حساب آورد و بهشان جایزه هم داد.

از آن به بعد راه این اتفاق باز شد. کارگردان‌های صاحب‌نام که فرصت فیلم‌سازی برایشان فراهم نبود و تا پیش از این حاضر نبودند در تلویزیون کار کنند، فیلم‌های تلویزیونی می‌ساختند و سر بزنگاه جشنواره، به سینمایی تبدیلش می کردند. و تلویزیون تبدیل شد به یکی از تهیه کننده‌های فیلم‌های سینمایی.

از این رو برگزار کنندگان جشنواره فجر که در دولت جدید همسو با سیاست‌های تلویزیون بودند، تصمیم گرفتند با قرار دادن بخش فیلم‌های تلویزیونی در جدولی جداگانه و اختصاص جایزه‌های اندکی به آن‌ها از تبدیل فیلم‌ها به ۳۵ میلی‌متری جلوگیری کنند. طوری که از اول معلوم باشد کدام فیلم‌ها ویدئویی‌اند و کدامشان سینمایی. چند سالی هم به این منوال گذشت.

تاثیر تحریم ها

اما تحریم‌های کشورهای غربی علیه ایران تاثیری هم روی سینما و تله‌فیلم‌ها گذاشت که احتمالا کمتر کسی جز عوامل سینما از آن باخبر است. تحریم‌ها باعث کم شدن ارز و به تبع آن کم شدن شدید واردات مواد اولیه لازم برای فیلمبرداری با نگاتیو و دوربین ۳۵ میلیمتری شد، و اندک مواد وارد شده هم به «فیلم‌های فاخر» داده شد.

جشنواره سال ۹۱ جشنواره‌ای تمام دیجیتال شد و به این ترتیب مهم‌ترین تفاوت بین فیلم سینمایی و تله‌فیلم هم از بین رفت.

از آن طرف وزارت ارشاد هم تمهیدی برای این دور زدن دولت و ساختن فیلم در تلویزیون اندیشید. یک پروانه ساخت ویدیویی در نظر گرفت و هنگام صدور

آن، بندی در قرارداد اضافه کرد که فیلمسازی که پروانه ساخت ویدیویی دارد، حق ندارد برای اکران فیلمش در سینماها پافشاری کند. فقط می‌تواند فیلمش را بسازد و بعد از ساخت، برای ارائه آن به تلویزیون، موسسه رسانه‌های تصویری (یا همان ویدئو کلوپ‌ها)، جشنواره‌های داخلی و خارجی تصمیم بگیرد. شاید هم سیاست اکران تغییر کند و بتواند فیلمش را روی پرده ببرد.

امسال فیلم پرویز (ساخته مجید برزگر) از آن جمله بود که در بخش‌های رقابتی جشنواره حضور نداشت و اکران بسیار محدودی - سه تک سانس - در جشنواره داشت و برای منتقدان سینمایی هم به نمایش درنیامد. و اساسا این نوع اکران، سرنوشت خیلی از فیلم‌های مستقل سینمایی است، اگر از مرحله پروانه ساخت که حالا برایشان تبدیل به یک آرزو شده بگذرند.

دلگرمی به جایزه

نتیجه این که امروز، انبوه تله‌فیلم‌ها مخاطب کمی دارند. در واقع بسیاری از همین فیلم‌های مستقل که با بودجه حداقلی ساخته می‌شوند جای نمایششان تلویزیون است. به نظر می‌رسد ممیزی صدا و سیما بیش از هر عاملی قاعده بازی را به هم ریخته است. فیلم‌های تلویزیونی درخور سر از سینما درآورده‌اند، و تله‌فیلم‌های موجود هم انگار نه برای مخاطب که برای مدیران تلویزیون ساخته می‌شوند. بهمن ماه سال ۹۱ هم جشنواره‌ای با عنوان جام جم برگزار شد که مهم‌ترین بخش آن داوری فیلم‌های تلویزیونی بود. تا دست‌اندرکاران این تولیدات که واکنش مخاطبان را ندارند، دست کم به جایزه‌ای دلگرم شوند.

اما داوری‌های همین جشنواره هم نشان از کیفیت پایین آثار داشت. از بین صدها تله‌فیلم ساخته شده، تنها پنج فیلم در همه رشته‌ها نامزد دریافت جایزه شدند و بقیه این همه تله‌فیلم‌هایی که در طول دو سال گذشته تولید شدند، به چشم داورهای تلویزیون هم نیامدند. آن پنج فیلم عبارت بودند از پیش خواهد آمد (بهروز شعیبی)، سنگ اول (ابراهیم فروزش)، مسافر بهشت (فریدون جیرانی)، ساعت به وقت صفر (احمد معظمی) و نیمه‌شب (سیامک صرافت).

در این میان شبکه چهار مدتی است تلاش می‌کند تله‌فیلم‌هایی اجتماعی‌تر، متفاوت‌تر و با توجه‌تر به مخاطب تولید کند. نوروز امسال تله‌فیلمی به نام «داستان ما قصه تو» به کارگردانی رضا بهشتی از همین شبکه پخش شد که به سختی توانسته بود در عین حال که از ممیزی عبور می‌کند، به معضل بچه‌های کار و خیابان هم بپردازد و مساله کار کودک را زیر سوال ببرد و جذاب هم باشد؛ با بازی هومن سیدی که از بازیگران گزیده کار در سینما و تلویزیون است. شاید یکی از دلایل این وسواس در شبکه چهار این است که تولید سریال در مجموعه کارش نیست و تمرکز بخش نمایش آن فقط بر روی تله تئاتر و تله‌فیلم است. ■

«آتش بس» میلانی هندی می‌شود!

هندی‌ها امتیاز ساخت «آتش بس» تهمینه میلانی را خریدند.

تهمینه میلانی گفت: دیداری با یکی از کارگردانان هندی داشتیم و ایشان کاملا درباره‌ی کار توضیح دادند و علاقه‌مند هستند، بحث کودک درون که موضوع اصلی «آتش‌بس» است در هند راه بیفتد.



وی ادامه داد: امتیاز این کار کاملا خریداری و قراردادی منعقد شد که این اتفاق امیدوارکننده بوده و قرار است فیلم مانند نسخه‌ی ایرانی‌اش در هند ساخته شود و در تیتراژ نیز عنوان شود کار بر اساس فیلم «آتش بس» ساخته شده است.

این کارگردان احتمال داد فیلم «سوپراستار» هم در سینمای هند ساخته شود.

تهمینه میلانی که چند سال قبل قرار بود خودش «آتش بس» را در سینمای هند بسازد درباره‌ی اینکه چرا کارگردانی این فیلم را انجام نمی‌دهد، گفت: بحث ساخت فیلم توسط خودم کاملا متفاوت بود که آن زمان به دلیل شرایط کاری انصراف دادم و در حال حاضر موضوع توسط کمپانی دیگری پیگیری می‌شود و ارتباطی به آن زمان ندارد. میلانی درباره‌ی فعالیت‌های این روزهایش گفت: در این روزها که اجبارا فعالیت فیلم‌سازی ندارم بعد از ۲۵ سال دوباره به نقاشی رو آوردم و امیدوارم در سال آینده بتوانم یک نمایشگاه نقاشی برگزار کنم.

مدال شهردار پاریس برای اصغر فرهادی

در مراسمی که ششم ژوئن (۱۶ خرداد) در پاریس برپا شد، اصغر فرهادی در شهرداری مرکزی این شهر مدال ارزشمند «ورمی» (Vermeil Medal) را از دست شهردار پاریس، «برتران دلانوئه» دریافت کرد.

شهردار پاریس در این مراسم درباره فرهادی گفت: او مردی است که جامعه ایرانی و ظرافت‌های فرهنگی این جامعه را به شکل جذابی به ما نشان داد.



دلانوئه سپس خطاب به فرهادی گفت: «تو نه تنها ما را با فیلم‌هایت آشنا کردی بلکه تو کسی هستی که کارهایت ارزش جهانی دارد. کارهای تو مرا یاد ویکتور هوگو می‌اندازد» چون سینمای تو چیزهایی که در پاریس وجود دارد را هم دربر می‌گیرد. اصغر فرهادی هم در این مراسم در پاسخ به شهردار از او به خاطر همکاری بسیار در جریان فیلمبرداری فیلم «گذشته» در حومه پاریس تشکر کرد و گفت: من پاریس را برای فیلمبرداری انتخاب کردم چون فکر می‌کنم بعد از ایرانی‌ها، مردم پاریس بستر فیلم‌های مرا می‌شناسند. سینما باعث شد من خودم را در پاریس خارجی احساس نکنم.

«مدالیوم ورمی» یکی از مدال‌های مهم شهر پاریس است. این مدال به افرادی اعطا می‌شود که در آثارشان تصویر واقعی از پاریس نشان دهند. این مدال که تاکنون به چهره‌هایی چون جین فوندا اهدا شده؛ هر سال در ماه ژوئن در آستانه تابستان به چهره‌های مهم فرهنگی داده می‌شود.

مدال «ورمی» از سال ۱۹۱۴ در پاریس توسط شهردار این شهر اهدا می‌شود. اهدای این نشان عالی به اصغر فرهادی به‌عنوان هنرمندی که توانسته فرهنگ و هنر ایران را در یکی، دو سال گذشته به جهانیان نمایش دهد و در کشوری چون فرانسه فیلمسازی کند، از اهمیت زیادی برخوردار است و ویترین افتخارات او را پربارتر می‌کند. او در فیلم «گذشته» پاریسی را به نمایش گذاشته که توریستی نیست و شکل واقعی این شهر زیبا بوده است. فرهادی در نشست خبری فیلم هم در این مورد توضیح داده بود: «من خانه‌ای در حومه پاریس و بسیار نزدیک به ریل قطار می‌خواستم که کاملا قدیمی باشد. چون این دو فاکتور باعث می‌شدند که گذشته در فیلم حضور داشته باشد و همیشه قطار نشانه‌ای از گذشته است. عامدانه می‌خواستم خارج از پاریس باشیم چون نمی‌خواستم اسیر معماری پاریس شوم. یافتن چنین خانه‌ای مشکل بود و بسیار طول کشید اما در نهایت طراح صحنه‌ام توانست خانه‌ای را که نزدیک ریل قطار باشد، پیدا کند و دقیقا همانی بود که می‌خواستم. من معتقدم که این تنها خانه در جهان است که این ویژگی‌ها را دارد. البته در شهر زیبا هم ریل قطار در نزدیکی خانه بود اما از این جنس که نشان‌دهنده گذر زمان بود، نبود».

پدیده‌ای وجود ندارد که سر اشتی نداشته باشد. • مثل اسکاتلندی

زهره شریفی

گلاب گیری در کوچه‌های قدیمی تهران

گلاب ناب کاشان و کرمان شنیده‌اید اما کسی تا به حال از گلاب ناب تهران چیزی نگفته است. گلابی که سال‌هاست در کوچه پس کوچه‌های جنوب تهران از دیگ‌های مسی می‌جوشد و در شیشه‌های نیزه‌ای راهی خانه و مغازه می‌شود .



هیچ کس باور نمی کند حدود صد سال پیش در محله شلوغ و پر سر صدای سید اسماعیل تهران، در کوچه‌ای معروف به «گلاب گیرها» خانواده‌هایی بودند که پر شورتر از روستاهای معروف کاشان در خانه‌های قدیمی‌شان گل‌های محمدی را طوری در دیگ‌های مسی بزرگ به جوش می‌آورند که عطرش تمام محل را پر می کرد و گلابی می‌شد که به گلاب ناب تهران معروف بود.

کوچه گلاب گیرها که امروز به نام کوچه شهید ستار جنتی معروف شده، در صد سال قبل محله کسانی بود که شغل اصلی‌شان گلابگیری و شیرینی فروشی و بستنی فروشی بود، کوچه‌ای که دیگر امروز نه تنها اثری از عطر گلاب ندارد بلکه نشانی هم از آن خانه‌های قدیمی به یادگار نمانده است.

از میان آدم‌هایی که از آن گذشته دور و آن کوچه پر از عطر، در ذهن کسبه قدیم محل به خاطر مانده است نام و یاد مرحوم حاج زین العابدین گلاب گیر طور دیگری ماندگار شده است، مردی که اولین بار در سال ۱۳۰۰ کنار امام زاده سید اسماعیل برای گرفتن گلاب و فروش آن به صورت صنفی مغازه‌ای به راه می‌اندازد که این اولین واحد صنفی در حرفه گلاب گیری در تهران بوده است.

با کمی گشتن در این محله نزدیک به خود امام زاده سید اسماعیل مغازه‌ای را می‌یابیم که در میان مغازه‌های سمساری و خرده فروشی دست دوم، مثل نگینی برای خود می‌درخشد و نام و یاد حاج زین العابدین گلاب گیر را زنده نگه داشته است، مغازه‌ای که طبقه‌بندی‌های درون آن پر از شیشه‌های عرقیات مختلف است از گلاب گرفته تا عرق نعناع و بید مشک و بهار نارنج و هر آنچه که عطر و طعم آن برای جان و جسم انسان مفید است.

به داخل مغازه که می‌رویم مردی میان سال را می‌بینیم که مشغول توضیح دادن به یک مشتری از خواص یکی از آن عرقیات است که با حوصله درباره اینکه آن غرق به چه کاری می آید صحبت می کند، پرس و جو که می کنیم خودش را حاج عباس رعیت معرفی می کند و با کمی گفتگو متوجه می شویم این مرد نوه پسری همان حاج زین العابدین گلاب گیر است، این مغازه هم همان مغازه‌ای است که پدربزرگش نزدیک به صد سال پیش آن را راه انداخته است.

پای صحبت‌های حاج عباس رعیت که می‌نشینیم از گذشته کوچه گلاب گیرها برایمان می گوید از همان زمانی که خودش کودک بوده و کنار خانواده به طور سنتی به کار گلاب گیری مشغول بوده است از زمانی که گل‌های محمدی را از همین اطراف تهران به در خانه اهالی آن کوچه می‌آوردند و آنها تبدیل به عرق گلاب و حتی عطر می کردند.

او تعریف می کند: در آن زمان‌ها تهران زیاد شهر بزرگی نبود و اقوام و خانواده ما تنها کسانی بودند که کارشان گرفتن گلاب بود طوری که همه آنها در همین محله سید اسماعیل در کوچه‌ای دور هم جمع شده بودند و به خاطر همین کوچه هم به نام کوچه گلاب گیرها معروف شد.

از حاج عباس درباره اینکه چگونه در گذشته کار گلاب گیری را انجام می‌دادند می پرسیم که می گوید: یادم هست گل‌های محمدی را از همین اطراف تهران برایمان می آوردند مثلا از شمال تهران، از دربند که به آن پس قلعه می گفتند از منطقه سعادت آباد امروزی، که خود کسانی که گل‌ها را می کاشتند آنها در گونی ریخته و به مقداری که لازم بود در ب خانه‌های ما می آوردند و تحویل می‌دادند، البته پدربزرگم همیشه همه گل‌هایی که برایش می آوردند را می خرید و تبدیل به گلاب می کرد.

حاج رعیت تعریف می کند: آن زمان بعد از آنکه گل‌ها را چیده و در گونی می‌ریختند با قاطر و الاغ به شهر می آوردند و به ما تحویل می‌دادند البته از زمانی که ماشین و اتوبوس‌ها شروع به کار کردند کم کم کشاورزان با این وسایل گل‌ها را به دست ما می‌رساندند، آن زمان‌ها خبری از تکنولوژی و ماشین‌های امروزی نبود و کار با سختی زیادی انجام می‌شد.

او به سه محصولی که از گل‌های محمدی بدست می آمد شامل خود گلاب، عطر گلاب و محصولی به نام «بن گل» که از تفاله گل بدست می آید اشاره می کند و توضیح می‌دهد: **ما به غیر از گرفتن خود عرق گلاب که برای خود زحمت زیادی داشت عطر هم می گرفتیم و جالب تر از آن از تفاله گل‌ها که بعد از جوشیدن دیگر به درد نمی‌خورد «بن گل» درست می کردیم، به طوری همه آن تفاله‌ها را با قالب‌هایی که مانند قالب‌های خشت است، تقسیم می کردیم و بعد می گذاشتیم تا خشک شود و در زمستان به عنوان سوخت برای گرم کردن کرسی از آن استفاده می کردیم که هم خوب می‌سوخت و هم عطر خوبی داشت.**

از انواع گلاب‌هایی که حاج رعیت از آن نام می‌برد، گلاب ممتاز یا به قولی گلاب سنگین است، در واقع گلابی که بسیار غلیظ تولید شود را به این نام



می‌خوانند اینکه از هر یک کیلو گل به همان اندازه گلاب تولید شود برای مثال از ۳۰ کیلو گل باید ۳۰ کیلو گلاب ناب تولید شود که در گذشته با حوصله و صبر زیاد در این خانه‌های قدیمی آن را تولید می‌کردند بدون اینکه ناخالصی در آن دیده شود.

او به محصول جدیدی که این روزها از آن صحبت می‌کنند به نام گلاب دو آتشه اشاره می‌کند و توضیح می‌دهد: متاسفانه امروزه به اشتباه از گلاب دو آتشه صحبت می‌کنند که روش تولید آن اشتباه است، گلاب آتشه یعنی اینکه یک بار گل را می‌جوشانیم و از آن گلاب می‌گیریم و دوباره همان گلاب را به جای آب به گل اضافه می‌کنیم و دوباره از آن گلاب می‌گیریم، به این می‌گویند گلاب دو آتشه نه اینکه مثل امروز تنها به اندازه یک بطری گلاب به گل‌ها اضافه می‌کنند و می‌جوشانند و محصولش را می‌گویند گلاب دو آتشه این اشتباه است.

در میان صحبت‌هایش، حاج عباس که در محل به نام حاج عباس گلاب گیر هم معروف است، از نقش زنان در آن زمان در تولید گلاب بر ایمان می‌گوید: یادم هست تمام زنان فامیل همراه با مردهایشان در تولید مراحل گلاب کمک می‌کردند شاید کارهای سنگین مثل جابجایی دیگ‌ها را نمی‌توانستند انجام دهند اما ریختن گل‌ها درون دیگ و سر زدن دائم به آتش و ریختن گلاب بعد از بدست آمدن درون ظرف که آن موقع شیشه‌ای بود را به عهده داشتند.

حاج عباس می‌گوید: **از جاهایی که برای خریدن گلاب به ما سر می‌زدند یکی بستنی فروشی معروف اکبر مشتی بود** که در تمام سال گلاب را از پدر بزرگم حاج زین العابدین می‌گرفته است در واقع در آن زمان با توجه به کم بودن چنین شغل‌هایی مانند بستنی فروشی و شیرینی فروشی و کوچک بودن تهران و اینکه ما تنها گلاب گیرهای آن زمان بودیم همه این اصناف برای تهیه گلاب خود به ما سر می‌زدند و مصرف گلاب سالیانه شان را ما تامین می‌کردیم.

او می‌گوید: **الان دیگر مانند گذشته در تهران گل نیست در واقع کاشت نمی‌شود** و ما سال‌هاست که کارخانه‌ای در نزدیکی‌های کاشان راه انداختیم و آنجا مشغول به کار هستیم اما هنوز **چراغ این مغازه به نام پدر بزرگم روشن است و محصولاتمان را در اینجا می‌فروشیم که حتی مشتریانی داریم که از ۷۰ سال پیش از ما گلاب و عرقیات مختلفی خریداری می‌کنند.**

آنطور که حاج عباس رعیت بر ایمان تعریف می‌کند تا زمانی که حاج زین العابدین زنده بوده است یعنی تا سال ۱۳۴۳ خودش این مغازه را با شوق اداره می‌کرده است و به کار گلاب گیری مشغول بوده است و بعد از مرگش پسرش که عموی حاج عباس باشد این مغازه را می‌گرداند تا اینکه حال خود حاج عباس با همت و ذوق این مغازه‌ای که قدمتش نزدیک به ۱۰۰ سال است را با نام «گلچین پریان» اداره می‌کند. ■

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

دختر مه، اختیارش رو دارم. تو هم اگه می‌خوای خودت رو بکشی حداقل چند روز بعد این کار رو بکن تا مراسم عقد به خوبی و خوشی برگزار بشه و کوفتمون نشه...»

این حرفها را با تمسخر زدم اما وحید هیچ عکس العملی نشان نداد. خیره نگاهم کرد و گفت: «اول تصمیم داشتم خودم رو بکشم اما بعد پشیمون شدم چون باید زنده باشم و آینه عذاب تو بشم. شما داری همه چیز من رو ازم می‌گیری...» پوزخندی زدم و گفتم: «برو پسر جون، برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. از من به تو نصیحت؛ آن‌قدر خودت رو کوچیک و بی‌شخصیت نکن!»

وحید بی‌هیچ حرفی رفت و من هیچ فکرش را هم نمی‌کردم که بخواهد دست به چنین کاری بزند...

روز عقد همه چیز مهیا بود. میهمانها آمده و همه منتظر بودند عاقد از راه برسد و خطبه عقد را بخواند. مروارید با چشمانی گریان کنار نامزدش و سر سفره عقد نشسته بود و حتی نگاهم نمی‌کرد. با خودم گفتم: «عیبی نداره. وقتی بره سر خونه و زندگیش به شوهرش علاقه‌مند می‌شه و وحید رو فراموش می‌کنه!» اما ناگهان زلزله‌ای ویرانگر از راه رسید و همه چیز را ویران کرد...

–بهت گفته بودم که من حاضرم به خاطر مروارید از جونم هم بگذرم اما حالا می‌خوام کاری بکنم که تو زجر بکشی!

این حرفها را وحید زد و سپس بی آنکه منتظر عکس العمل من باشد در برابر نگاههای متحیر من و حاضرین بطری کوچکی را که زیر کتش پنهان کرده بود در آورد و محتویات آن را که بعد فهمیدم اسید بود روی صورتش خالی کرد. حسابی هول شده بودم، میهمانها هم همین طور. مروارید را دیدم که در آغوش مادرش از حال رفت و همه چیز به هم ریخت...

***

هر چند وحید را فوری به بیمارستان رساندیم اما خیلی دیر شده بود. او یک چشمش را از دست داد و صورتش به طرز چندش آوری سوخت. مراسم عقد هم بهم خورد و نامزد مروارید بابت اینکه دخترم را به زور پای سفره عقد نشانده بودم حسابی شاکی شد و نامزدی را به هم زد.

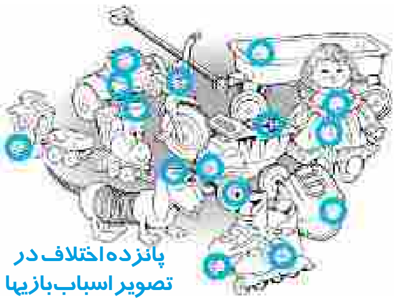
نزدیک هفت ماه از آن روزها می‌گذرد اما مروارید همچون دیوانه‌ها به دور دست خیره می‌شود و حرفی نمی‌زند. او که شدیدا دچار افسردگی شده چند بار دست به خودکشی زده و هر بار به لطف خدا نجاتش دادیم. وحید با وجود اینکه بارها التماسش کردم و به دست و پایش افتادم حتی راضی به ازدواج با مروارید نمی‌شود. او هر روز یک بار از کنار تعمیرگاه رد می‌شود و به من نگاه می‌کند؛ نگاهی که پر از حرف‌های ناگفته است. وحید واقعا مایه عذاب من است. چهره او شده کابوس روزها و شب‌هایم. هر چند او هم از راه نادرستی وارد شد اما ای کاش وقتی علاقه‌اش به دخترم را می‌دیدم به او فرصت می‌دادم و زیر پر و بالش را می‌گرفتم تا بتواند مروارید را خوشبخت کند. اگر باور می‌کردم که وحید واقعا عاشق دخترم است و عشق بین آن دو را جرم تلقی نمی‌کردم حالا دیگر هیچ کدامشان محکوم به ناکامی نبودند. کاش زمان به عقب باز می‌گشت و من طور دیگری رفتار می‌کردم. ■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر نمایی از زیر اقیانوس





پانزده اختلاف در تصویر اسباب بازیها

آنان که به علم خود عمل نکنند مریض را مانند که دوا دارد و به کار نبرد.
●دیمقراطیس

سهراب صفادار



آهنگ غم؛ تنسی- آمریکا: یکی از موزیسین های شهر تنسی کنسرتی را در تالار موسیقی شهر و به یاد قربانیان طوفان اوکلاهوما برگزار می کند. گردبادهای عظیم حاصل از این طوفان جان ۵۱ نفر را گرفت. درآمد حاصل از این کنسرت به خانواده قربانیان اهدا شد.



نسل جدید: «دان متریک» مدیر بخش صنعت سرگرمی مایکروسافت در طی مصاحبه اخیرش از دستگاه «اکس باکس ۱» رونمایی کرد. شرکت مایکروسافت که اکس باکس ۳۶۰ را هشت سال قبل معرفی کرده بود، اکنون اکس باکس ۱ را آینده این دستگاه می داند که علاوه بر قدرت پردازش و امکانات، طراحی دستگاه و بخصوص بدنه اصلی نیز کاملا متفاوت است.



خورشید ما: این تصویر بینظیر از طلوع خورشید توسط گروه تحقیقاتی ۳۶ که به تازگی به ایستگاه فضایی بین المللی منتقل شده اند گرفته شده است. از جمله ماموریت های این گروه مطالعه تغییرات خورشید و سطح آن در ماه های پیش رو است.



زمین متفاوت؛ بلگراد- صربستان: هنرمند سوئدی «جیکوب دالرن» طرح جالبی را برای نمایشگاه هنری در صربستان ارائه کرده است. از جمله قسمت های طرح او زمینی است که تماما با ترازوهای رنگارنگ ساخته شده است و هر فرد می تواند به وضوح پخش شدن وزنش روی زمین را در حالت راه رفتن ببیند. البته هیچ جای فراری هم برای آنهایی که اضافه وزن دارند وجود ندارد!



زیر باران؛ برلین- آلمان: این گربه که از بارش باران پناه گرفته است از پشت شیشه در حال نظاره است. باران های شدیدی که هفته گذشته در اروپای میانه آغاز شده اند موجب براه افتادن سیل در بسیاری از شهرهای اروپا شده اند. حتی این بار مسئولین برای جلوگیری از طغیان رودخانه ها اقدام به تخلیه آب آنها توسط پمپ کرده اند.



به یاد حادثه؛ کانکتیکات- آمریکا: «سیسیلیا فلورس» ۱۰ ساله برای گرامی داشتن یاد خواهر کوچکش در مراسم یادبود قربانیان حادثه تیراندازی مدرسه سندی هوک شرکت کرده است. آنها ثانیه هایی را برای احترام به ۲۰ کودک و ۶ بزرگسال قربانی این حادثه سکوت کردند و همچنین این مراسم با خواندن نام ۶ هزار نفر از افراد این شهر که از آن زمان تا کنون بدلیل تیراندازی کشته شده اند همراه بود. خواندن این تعداد نام حدود ۱۲ ساعت طول کشید.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

تا همسرم با او صحبت و او را قانع کند که برود دنبال زندگی‌اش و کاری به او نداشته باشد. اما من، نمی‌توانم باور کنم. این را هم نمی‌توانم قبول کنم که او به من خیانت کرده، به همین خاطر در دادگاه از او حمایت کردم و طوری از او دفاع کردم که تبرئه شود، البته الان با ۴۰ میلیون وثیقه آزاد است. اما راستش را بگویم نتوانستم او را در دادگاه وجدانم تبرئه کنم.

اگر چه هر روز تلفنی با هم صحبت می‌کنیم، اما خیلی مشکل داریم. او مرتب قسم می‌خورد که به من خیانت نکرده، قسم می‌خورد که هر چه گفته حقیقت داشته، اما من باورم نمی‌شود. نمی‌توانم قبول کنم. چیزی که بیشتر از همه عذابم می‌دهد اینکه من به خاطر او خیلی سختی کشیدم، نمی‌خواستم او در زندگی چیزی کم داشته باشد. می‌خواستم خاطرات بد زندگی گذشته‌اش را از یاد ببرد، اما... اما او اینگونه برخورد کرد و حالا مدعی است که من او را بدبخت کردم! الان هشت ماه و اندی است زندانم. در این مدت خواهرم که دانشجوی شهرستان دوری هم هست، یک بار به ملاقاتم آمده و مادربزرگ پیری دارم که با بدبختی اجازه ملاقات می‌گیرد!

این روزها دچار حس دوگانه‌ای شده‌ام، با وجود آن همه عشق و علاقه به همسرم، احساس می‌کنم دیگر دوستش ندارم. تمام آن قول و قرارهایی که اول ازدواج گذاشته بودیم، رنگ باختند. قسم خورده بودیم به هم خیانت نکنیم. من از وقتی او وارد زندگی‌ام شد، به هیچ زن و دختری روی خوش نشان نمی‌دادم. همه آن خاطرات خوب باد هوا شد و رفت و تنها یک خاطره جای آن را گرفت. آن روز که با دستبند و پابند و چشم‌بند داخل ماشینی نشستم که هیچ نوری درون آن نبود و در تاریکی محض مرا تحویل زندان دادند حالا به همه کس و همه چیز بدبین و ظنین هستم. حس می‌کنم زندگی خودم و یک نفر دیگر را بی‌دلیل نابود کردم برای کسی که شاید ارزشش را نداشت. کاش آن روز اسلحه نداشتم و نهایت دعوا و درگیری ما به چند مشت و لگد و نهایتش به یک چاقوکشی ختم می‌شد. تنها اشتباه من اسلحه بود. اسلحه‌ای که با شلیک یک تیر از آن زندگی دو نفر از بین رفت. من با تمام وجودم شرمنده خانواده مقتول هستم. من از آنها عاجزانه می‌خواهم اگر می‌خواهند رضایت بدهند از ته دل و نزد خدا باشد. اما اگر فقط از روی قانون می‌خواهند رضایت بدهند همان بهتر که اعدام شوم. رضایت قلبی آنها نزد خدا برایم از همه چیز مهمتر است. حکم اول و آخر زندگی آدمها را خدا می‌دهد. البته آنها همه چیز را به قانون واگذار کرده‌اند و منتظر تشکیل دادگاه و صدور حکم هستند! کلام آخر اینکه می‌خواهم به همسرم بگویم، تو با ندانم کاری‌ات، دو نفر را قربانی کردی! ■

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

....منوچهر... اون منوچهره که داره سوار موتور میشه... با عجله به طرف موتور دویدیم و اقلیدس همین که ما را دید، موتور را روشن کرد تا از محل فرار کند! گرفتن منوچهر یک مشکل بزرگ برایمان ایجاد می‌کرد؛ اگر او واقعاً بمب را داخل سالن عروسی کار گذاشته باشد، تنها کاری که از دستمان بر می‌آمد این بود که به سرعت آن مکان را تخلیه کنیم؛ یعنی نه تنها سالن عروسی را، بلکه تمام هتل را! که این دردسر بزرگی را ایجاد می‌کرد؟ سه، چهار متر مانده بود به موتور برسیم که اقلیدس تیکاف کرد و موتور به حالت تکچرخ از جا کنده شد و چون جمعیت زیادی در خیابان بود، امکان استفاده از اسلحه هم نداشتیم! در فکر راه چاره بودیم که کار را کسی که شروع کرده بود تمام کرد؛ کاوه صدایش را انداخت ته گلویش و فریاد زد: «آقا منوچ... مادر خودت هم الان وارد سالن شد!»

منوچهر کوبید روی ترمز و به این طرف خیره شد و سپس زد زیر خنده؛ داری منو سیاه میکنی بچه؟ مادر من دلش از دست این خانواده پر از خونه، آن وقت تو میگی...» من و محسن که واقعاً از تیزهوشی کاوه متحیر شده بودیم، سکوت کردیم تا خود کاوه جواب حریفش را بدهد: «درسته... ولی موقعی که من و این آقایان پلیس رسیدیم دم خونه‌تون، پدرت گفت که مادر جمیله برای این که از مادر تو حلالیت بطلبه، اونو با اصرار زیاد آورده به عروسی...»

کاوه با چنان اعتماد به نفسی دروغ گفت، که حتی ما هم باورمان شد؛ چه رسید به اقلیدس که از موتور پیاده شد و بطرفمان آمد و به آرامی گفت: «آن جعبه کادوپیچی شده را با اسم یکی از همکلاسیهای جمیله [که خیلی با هم صمیمی هستند] فرستادم برای عروس و داماد؛ که اگر خودشان بازش نکنند، تا ۲۰ دقیقه دیگه خود به خود منفجر میشه!

محسن معطل نکرد و به سرعت دوید داخل سالن عروسی و قبل از این که اتفاقی بیفته، آن بمب کادوپیچی شده را بیرون آورد. اگر چه بعداً معلوم شد که قدرت انفجار آن بمب دست ساز زیاد نبوده، اما لااقل تا شعاع سه، چهار متر، هر کس در اطرافش بود کشته می‌شد!

***

کاوه را جلوی خانه‌شان پیاده کردیم و موقع خداحافظی محسن به او گفت: «هر وقت درست تمام شد و رفتی دانشگاه... اگر دلت بخواد کارآگاه بشی، من کمکت می‌کنم جوون... تو پلیس خوبی میشی.

کاوه خندید و تشکر کرد و... من هم گفتم: اما به شرط این که دیگه به گردوهای همسایه شبیخون نزنی! و هر سه نفر خندیدیم! ■

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

دنبال تو باشد. آن وقت من بیچاره چه کنم؟ از فشار این هراس چوبی بر می‌دارم و همه افکارم را در هم می‌ریزم. همه برگها را چوب می‌زنم، همه را... برای آنکه تو را از من نگیرند، مجبور می‌شوم به بهترین و زیباترین چیزی که دوست دارم، یعنی به تصویر تو در ذهنم، یعنی به فکر خودم چوب بزنم. هزار هزار دوستت دارم...»

سرم را میان دستها گرفته بودم. به صورتش نگاه نمی‌کردم. از لرزش صدایش فهمیدم که نامه را به سختی توانسته تمام کند. بچه‌ها دنبال زندگی خودشان هستند. در یک آپارتمان به ندرت همدیگر را می‌بینیم!. بیشتر وقت او جلوی تلویزیون می‌گذرد. اوقات من هم پشت میز و در حال نوشتن!

***

هوا تاریک و خانه ساکت‌تر از همیشه شده بود. یک بار صدایش را از آشپزخانه شنیدم که گفت:

–شام می‌خوری؟

–فعلاً اشتهایی ندارم.

–من رفتم بخوابم، غذا روی گاز است؛ مواظب باش نسوزد.

–باشه، حواسم بهش هست. خودم بر می‌دارم...

***

نزدیکی‌های صبح بود که تازه‌ترین نامه‌ام را چسباندم روی آیینه و به رختخواب رفتم. نوشته بودم:

«در این که سنی از ما گذشته شکی نیست. اما، ملاحظات باعث شده خیلی از حرفهای خود را نگوییم. بدون پروا در نامه‌ها از احساساتم می‌نوشتم و زیبایی‌های تو را ستایش می‌کردم. مثل آن وقتها که در کنارت نبودم و مدتی دور از خانه بودم. حتی قبل از آن، وقتی که نامزد بودیم. تعجب می‌کنم چرا بعد از ازدواج عادت‌های خوب خود را فراموش کرده‌ایم! نامه‌هایی را که برایت می‌نوشتم نگاه داشته‌ای و با حسی از شادی واندوه گاهی می‌بینم در گوشه‌ای خلوت نشسته‌ای و آنها را می‌خوانی و اشک می‌ریزی!

حرف‌های زیادی دارم که بگویم. خنده دار نیست؟ برای گفتن حرفهایم برای تو که زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، به نامه متوسل می‌شوم، در حالی که با هم قهر نیستیم و یکدیگر را دوست داریم!

این کار مرا به گذشته بر می‌گرداند و هیجان زده می‌کند. گویی دوباره جوان شده‌ام و با همان احساسات می‌خواهم برایت بنویسم. سفر را دوست داشتی. مانند پرستوها بی‌قرار بودی، تا جایی که باعث اعتراضم می‌شدی. من برعکس تو بودم. چه چیزی باعث می‌شد با آن تضاد فکری همراهت بیایم؟. یک دلیل بیشتر در میان نبود؛ حسادت! فکر این که مبادا در غیاب من کسی به حریم خنده‌هایت پا بگذارد دیوانه‌ام می‌کرد. نمکی در خنده‌هایت بود که هر عابری را از راه به در می‌کرد. می‌خواهم اینها را بگویم اما ملاحظات نمی‌گذارند! باز هم برایت نامه می‌نویسم، مثل گذشته... ■

تغییری باش که در جهان می‌خواهی. • گاندی

گفتگو: آیدا درخشانی

عکس: روژین گلستانی

از جهنم تا بهشت با کوروش برمک

برای عکس این مصاحبه به پارک طالقانی رفتیم. جایی که قبلا به آن تپه های داوودیه می گفتند. نگاهی به مترو و پارک انداخت و خندید: «به اینجا می گفتیم جهنم. پرویز کماسی آنقدر ما را روی این تپه ها که امروز به مترو تبدیل شده می دواند که حالمان به هم می خورد. سپس می گفت به بهشت برویم. بهشت همین پارک طالقانی است که آن زمان تنها چند درخت داشت. سر تمرین آب هم نداشتیم بخوریم. اینجوری بود که پرسپولیس نزدیک یک دهه بی رقیب بود.» با کوروش برمک همکلام شدیم. مهاجم سابق پرسپولیس که چند دوره آقای گل فوتبال ایران بود اما به خاطر نداشتن حاشیه و جنجال چه در دوران بازی و چه امروز به عنوان مربی، در سکوت خبری به سر می برد. همین سکوت بهانه ما بود تا بفهمیم در دلش حرفهای فراوانی برای زدن دارد اما گوشی برای شنیدن وجود ندارد!

چرا خیلی وقت است که از کوروش برمک خبری نیست؟

(باخنده) سرم در کار خودم است و خبری از من نیست! شاید به دلیل اینکه از آن دسته مربیانی نیستم که اهل جنجالند. بیشتر سعی دارم کار خودم را انجام دهم و وارد حواشی نشم. پس از هجده سال بازی کردن و هشت سال مربیگری زیاد هم مردم از من بی خبر نیستند اما قبول دارم که در چشم نبودم.

سال گذشته در دسته دوم مربیگری کردید...

بله. با باشگاه میناب طیور قرار داشتم و امسال به پایان رسید. البته امکان دارد که قراردادم را تمدید کنم.

زمانی که فوتبال حرفه ای تان به پایان رسید، چه کردید؟

مانند بسیاری از دوستان دیگر م سمت مربیگری رفتم. سال ۸۳ به عنوان دستیار با آقای مناجاتی کارم را در شهاب زنجان آغاز کردم. همان سال با آقای پیروانی در تیم ملی دانشجویان کار کردم. بعد به داماش رفتم و یک سال هم در تیم نوجوانان پرسپولیس بودم. همان زمان سرمربی تیم ملی نونهالان بودم. یک مدت هم با مرحوم حجازی در تیم ابومسلم کار کردم. دو سال هم در راه آهن بودم و بعد از آن یعنی در سال ۹۱ تصمیم گرفتم سرمربی شوم و تیم میناب طیور را هدایت کردم.

از حضور در میناب طیور راضی هستید؟

نتایج خوبی کسب کردیم. فصل پیش هدفمان کشف استعداد بود اما پس از چند هفته مدعی صعود بودیم و تا هفته های پایانی تیم دوم جدول بودیم اما در انتها پنجم شدیم. البته مشکلات مالی اذیتمان کرد. در بازیهای برگشت دو بازی متوالی در اهواز داشتیم. فاصله شهرمان تا اهواز نزدیک ۱۵۰ کیلومتر است و قرار بود با هواپیما به آنجا برویم اما پول نداشتیم و با اتوبوس رفتیم. این مشکلات مالی باعث شد تا صعود نکنیم.

چه شد به میناب رفتید؟

محمد مومنی، مهاجم سابق استقلال، به من پیشنهاد داد تا به آنجا بروم. به میناب رفتم و شرایط را سنجیدم و به نظرم برای کار خوب بود. مدیرعامل و اسپانسر آن زمان از من برنامه خواست. من هم برنامه و بودجه را دادم و گفتند می خواهیم جز نیمه بالای جدول باشیم. ما چهارصد تا پانصد میلیون برای یک فصل درخواست کردیم. یعنی پول یک بازیکن لیگ برتری برابر با هزینه یک فصل ما بود. مدیرعامل گفت مشکلی ندارد و حتی زمان قرارداد بستن هزینه را دو برابر کرد و هشتصد میلیون برای یک فصل در نظر گرفت. با حسین معمار، کاپیتان سابق پیکان، صحبت کردم. او هم قبول کرد. از شرایط راضی بودیم. تا هفته سوم نتایج خوبی گرفتیم اما پول تزریق نشد و جالب اینکه مدیرعامل به دنبال تغییر سرمربی بود.

چرا؟

به دلیل اینکه می خواست هزینه ها را کم کند! نیم فصل استعفانامه ام را تحویل دادم و گفتم با این شرایط نمی توانم. با نماینده مجلس جلسه ای گذاشتند و گفتند تا قبل از سال ۹۲ همه حسابها را صاف می کنیم. ما هم خوشحال شدیم و گفتیم خوب است. مدیرعامل هم عوض شد اما اتفاقی نیفتاد و با مشکلات فصل را به پایان رساندیم. جالب تر اینکه زمین مسابقه ما سکو برای تماشاگران نداشت و مردم ایستاده بازی تیم را نگاه می کردند و چمن ورزشگاه را خودم تا ۴ صبح آب می دادم. واقعا با این شرایط نمی توان کار را در میناب ادامه داد. در کل تجربه خوب اما سختی بود.



اگر پیشنهاد دستیاری در لیگ برتر داشته باشید؟

حتما قبول می کنم. اولویت برای من سرمربیگری لیگ یک است و اگر نشد دستیاری در لیگ برتر.

امروز با همدوره ای هایتان در تماس هستید؟

بله. در تمرین تیم پیشکسوتان هم شرکت می کنم. البته با بچه های استقلالی بیشتر در ارتباطم. سعی کردم ارتباطم را قطع نکنم و دورادور از آنها باخبر هستم.

نظرتان درباره ترافیک مهاجمان آن زمان پرسپولیس چیست؟ خوب بود یا بد؟

چند آقای گل بودیم که به پرسپولیس آمدیم. خیلی ها هم آن زمان به من گفتند اشتباه کردم. فکر هم نمی کردم ترافیک مهاجمان اینقدر زیاد باشد. به عنوان مثال فکر نمی کردیم پایان رافت مهاجم شود، او دفاع تیم ملوان بود. بهنام سراج و علی باغمیشه هم آقای گل بودند. علی کریمی هم شروع کارش بود و یک خط عقب کار می کرد. مهره چینی علی آقا کار را برای ما خراب کرد. علی کریمی و پایان رافت شدند مهاجمان تیم و من و ادموند بزیک و علی باغمیشه و بهنام سراج که همه آقای گل بودیم به نیمکت رفتیم! ما می شدیم هافبک که چپ و راستمان امامی فر و برزگر بودند.

چرا چند سال است در پرسپولیس مهاجم خوب نداریم؟

پرسپولیس خرید خوبی به اسم کریم انصاری فرد کرد اما چگونگی بازی گرفتن از او و پیدا کردن زوج خط حمله برایش هم مهم است. تغییرات در پستهای مختلف داشتیم، از دفاع تا مهاجم. این نبوده که چند سال با هم کار کنند و هماهنگ شوند. پرسپولیس باید این کار را برای موفقیت انجام دهد. زمان ما همینطور بود. جالب آنکه آن زمان با اینکه به من بازی نمی رسید، در پایان فصل دو پیشنهاد خارجی داشتم. اما امروز پرسپولیس اینطور نیست. کدام بازیکن در

پرسپولیس سـابقه چهار یا پنج ساله دارد؟ اگر علی دایی را حفظ کنیم، سه سال دیگر موفقیتهای فراوانی نصیب تیم می‌شود.

علـی دایـی در پرسـپولیس موفـق خواهد شد؟

به نظـرم علـی دایی باید به پرسـپولیس می‌آمـد، حتی زودتر از اینها. آقای رویانیان بهترین تصمیـم را گرفـت و به نظرم در حال حاضر تنها علی دایـی می‌تواند بحرانهای موجود در پرسـپولیس را پشت سر بگذارد. البته تنها نباید به حضور علی دایی دل بسـت. سیسـتم پایه باشگاه باید درست شود نه اینکه با هر تغییری، تیمهای پایه عوض شوند. زمانی که سـال ۶۶ در تیمهای پایه پرسـپولیس بودم و به بزرگسـالان رفتم، سـال قبلش حسین عبدی از این سیسـتم بیرون آمده بود. وظیفه آقای اسـتیلی در تیمهای پایه بسـیار سنگین اسـت. زمان ما نگاه به پایه‌ها بود و امروز نیست.

به نوعی همه تیمها آماده خور هستند...

این درسـت اسـت! همه مدیران به دنبال بازیکنانی هسـتند که حاضر و آماده و عالی باشـند و به سـازندگی فکر نمی‌کنند. در جلسـه‌ای با آقای رویانیـان گفتم که در یـک رده ۲۷ بازیکن حضور دارند و سال بعد مربی رده بالاتر هیچ یک از آن ۲۷ بازیکن را بـرای تیمش انتخاب نمی‌کند. این یعنی یک جای کار می‌لنگد و مورد دارد! مگر می‌شود تیم پرسپولیس از رده نونهالان تا امید یک خروجی برای رده دیگر نداشته باشد؟! مثلا وحید طالبلو و خسرو حیدری در رده‌های پرسپولیس کار را شروع کردند و بعد به استقلال رفتند.

دلیل جدایی شما از پرسپولیس چه بود؟

سـال ۶۸ باشگاه کشـاورز پیشنهاد مالی بسیار خوبی به من داد. من هم در خانواده‌ای با وضع مالـی ضعیف زندگی می‌کـردم. عده‌ای می‌گویند اگـر نمی‌رفتـی موفق‌تر بودی اما به نظرم اشـتباه نکـردم. اگـر قرار بـود اتفاق خوبی برایـم بیفتد در تیمهای دیگر هم می‌افتاد. پیشـنهاد خوبی بود و من هـم برای تامین مخارج خانـواده آن را قبول کردم. سال ۷۷ در تراکتور آقای گل شدم و با ساپیا قرارداد بستم. آقای علی دوستی سرمربی بود و مبلغی به من پول داد. مدیر عامل باشـگاه تراکتورسـازی گفت یا به پرسـپولیس می‌روی و یا اسـتقلال! یعنی انتخابی نداشتم و دلم می‌خواست به ساپیا بروم اما نشد. آقای عابدینـی پول رضایتنامه را داد و من با پرسـپولیس قـرارداد بسـتم. به هر حال خوشـحال بودم. پس از یکسـال از پرسـپولیس بیرون آمدم. پایان فصل به نمایشـگاه علی آقا رفتم و گفتم برای نیمکت نشینی نیامدم و اگر قرار است نیمکت بنشینم از پرسپولیس بروم. گفت پیشنهاد داری؟ گفتم پیکان و فولاد. آقای علی دوسـتی سـرمربی پیکان بود و قرار بود به آنجا بروم اما یحیی و نعیم سعداوی گفتند بیا فولاد و من هم به آنجا رفتم. هیچ وقت نخواسـتم به هر قیمتی روی نیمکت پرسـپولیس بنشـینم. پس از فولاد به پیکان رفتم و سپس مس کرمان و بعد هم شهاب زنجان که پایان کار بازیگری ام بود.

چند سالگی فوتبال را کنار گذاشتید؟

۳۳ سـالگی. البته می‌توانستم تا ۳۷ سالگی بـازی کنم اما علاقه‌ام به مربیگری باعث شـد این تصمیم را بگیرم. دوست نداشتم از لیگ برتر به لیگ یک و دو و سـه و.. بروم. در اوج کنار گذاشـتن بهتر بـود. برخی اوقات به خودم می‌گویم شـاید اشـتباه کردم. هنوز احمـد مومن زاده فوتبال بازی می‌کند. فصل گذشـته ۳ گل ۳ امتیازی برای پارسه زد و تیم را از انتهـای جدول بالا کشـید. یا فرهاد مجیدی در استقلال.

تفاوت شـما بـا فوتبالیسـتهای این دوره چیست؟



بازیکنان این دوره تمرکزشان روی فوتبال نیسـت و تنها به بیزینس فکر می‌کنند. کار ما فوتبال بـود اما امروزه فوتبالیسـتها کارشـان فوتبال بازی کردن نیسـت. همه دنبـال بیزینس و درآمدزایی و درآندزایی هستند. به نظرم عشق به فوتبال ندارند. من هجده سال زحمت کشیدم تا یک خانه بخرم که آن را هم از دست دادم. اما فوتبالیست امسال با یک قرارداد خانه و ماشین و ویلایش را می‌خرد و کلی هم پول برایش می‌ماند ولی بازده‌اش چیست؟

بیشترین مبلغ قرارداد شما چقدر بود؟

۱۲ میلیـون از پرسـپولیس در سـال ۷۷ کـه یک خانه خریدم. سـال ۷۶ ازدواج کردم و باید خـرج دو زندگی را مـی‌دادم. امروز یک بازیکن که بیسـت ساله نشده رقم سـقف را می‌خواهد. اشکال کار کجاسـت؟ مدیریت است چون مدیران دنبال آماده خوری هستند.

مقصر بالا رفتن تورم در فوتبال را چه افرادی می‌بینید؟

مدیران. شما امروز اگر بخواهید دو بازیکن بخرید، مدیر باشگاه ۲ میلیارد از شما پول می‌خواهد. به این صورت است که بین طبقات فوتبالی اختلافات فراوانی به وجود می‌آید. آن زمان که من ۱۲ میلیون گرفتم، یک دکتر درآمدش بیشتر از من بود اما امروز معادلات به هم خورده اسـت. مدیـران باید متحد شوند و همدیگر را دور نزنند.

اینجا داستان دلالی است...

بلـه. دلالـی باعث شـده مدیـر و مربی و کمـک و بازیکن همه با هم دنبال پول باشـند. اواخر بازی‌ام بود که فردی آمد و گفت به تیمی می‌خواهم ببرمـت و مبلغ زیادی هم قرارداد ببندی. گفتم نون بازویـم را می‌خورم و خودم بلـدم چه کنم اما امروز این شکلی نیست. همه دنبال پول میلیاردی هستند. در تیـم پایه‌هـای پیکان گفتم باید سیسـتم عوض شود. اتفاقاتی در آنجا افتاده بود که متعجب شدم... امروز شـرایط بدی پیش آمده، متأسفانه در برخی تیمها پدری پولدار پسـرش را بـه تیم پایه می‌برد و به مربی پول می‌دهد تا پسـرش در تیم باشـد. به این ترتیب جلوی ورود بازیکن بااستعدادی که پدر پولدار ندارد، گرفته می‌شـود. اینگونه است که همه چیز عوض می‌شود.

شما عضو تیم ملی هم بودید؟

بـودم و نبـودم! (باخنده) در اکثر اردوها بـودم اما بازی به من نمی‌رسـید. مهاجم اصلی تیم علی دایی بود و رقابت بینمان زیاد بود. اصغر مدیر روستا، گروسی، بزیک، اختر، مومنی، خداد عزیزی، سـراج و.. همه رقیب من بودند. قسمت این بود که من در تیم ملی باشم اما بازی نکنم.

چرا بازی نمی‌کردید؟

برخـی اوقات به خودم می‌گویم کوروش ادعایت هم زیاد بود. بین آنهمه بازیکان آس و طراز اول دعوت شـدن به اردو هم کار دشـواری بود چه برسد به بازی کردن.

بـه خود نمی‌گویی کاش ده سـال دیرتر به دنیا می‌آمدی؟

نه! درگیر کاش نمی‌شـوم. سـعی می‌کنم چرایی و جواب این کاش‌ها را به پسـرم انتقال دهم. سـعی می‌کنـم تجاربم را بـه او منتقـل کنم تا در طی کردن مسیرش دچار مشکل نشود.

بـه نظرت مبلغ قراردادت اگر امروز بازی می‌کردی، چقدر بود؟

با پیشکسوتهای پرسپولیس جمع بودیم و صحبت می‌کردیم که ضعیفترین بازیکن پرسپولیس من بودم که آقای گل لیگ بودم. اگر امروز سقف یک میلیارد باشـد من زیر پنج میلیارد نمی‌گرفتم. مدیر آقای گل می‌خواست و بودم. اگر امروز آن نسل بازی می‌کرد، مدیران ورشکست می‌شدند!

منبع درآمد شما امروز چیست؟

همین فوتبال و برخی مواقع هم معلم ورزش هستم. در مدرسه فوتبال هم هستم.

■

در عالم دو چیز از همه زیباتر است: آسمانی پر ستاره و وجدانی آسوده. ● کانت

گزارشی درباره صحت یک ادعا؛ آزادی ۱۰۰ هزار نفری است؟

این گزارش می‌تواند برای گزارشگران بازی‌ها و رسانه‌ها منبع خوبی باشد تا تعداد تماشاگران ورزشگاه آزادی را درست تخمین بزنند

همیشه این سوال وجود داشته که ورزشگاه آزادی چقدر گنجایش دارد و چند نفر را در خودش جامی دهد؛ سوالی که گزارشگران، روزنامه‌نگاران و کسانی که به ورزشگاه می‌روند همیشه می‌پرسند اما تا این لحظه به صورت دقیق به این سوال پاسخ داده نشده است. در گزارشی تحقیقی حاضر که تهیه آن یک ماه هم طول کشیده است، به نتایج جالبی رسیده و به تفکیک توانسته بر اساس نقشه‌ها و پلان‌های ساخت‌وساز این ورزشگاه در گذشته (از زمان ساخت) و پس از دورانی که طبقه اول این ورزشگاه صندلی‌دار شد به عدد واقعی گنجایش این ورزشگاه برسد.

ورزشگاه آزادی ۱۰۰ هزار نفری نیست و شاید در روزهایی که طبقه اول ورزشگاه صندلی نداشت و تماشاگران بین جایگاه‌ها و روی پله‌ها می‌نشستند و طبقه دوم ورزشگاه هم، همه به صورت فشرده می‌نشستند به عدد ۹۰ هزار نفر می‌رسیده است البته شمردن جمعیتی که در حالت فشرده روی سکوها می‌نشینند احتیاج به یک گروه آماری دارد که در روزهای بازی‌های حساس مثل دار بی یا بازی‌های حساس ملی در همه ورودی‌های ورزشگاه جمعیت حاضر را شمارش کنند تا شاید به عدد ۱۰۰ هزار،



۱۱۰ هزار یا ۱۲۰ هزار نفر برسیم در هر حال ملاک ما برای شمارش ورزشگاه کیسه‌های سیمانی بوده که در روزهای ساخت ورزشگاه در طبقه‌های اول و دوم توسط عبدالعزیز فرمانفرماییان، طراح ورزشگاه نصب شده است. این مهندس خوش‌فکر برای سنجش مقاومت ورزشگاه و همچنین سنجش نفرات در دو طبقه ورزشگاه به جای هر نفر کیسه‌های سیمانی ۸۰ کیلویی می‌گذارد تا مقاومت ورزشگاه را بسنجد. کیسه‌های سیمانی که توسط وی روی سکوها گذاشته شد، متوسط وزن افرادی بوده که به ورزشگاه می‌آمده‌اند و در طبقه اول حدود ۳۵ هزار و در طبقه دوم ۴۲ هزار کیسه سیمانی بوده است. شکل طراحی سازه بتونی طوری بوده است که بتواند دو برابر این جمعیت را تحمل کند به همین دلیل است که در روزهایی که ۱۲۰ هزار نفر (به زعم تماشاگران و رسانه‌ها) به ورزشگاه رفته‌اند هم، آب از آب تکان نخورده و این ورزشگاه پیر از سال ۱۳۵۳ تا امروز جور فوتبال دیگر ورزش‌های ایران را کشیده است البته در روزهایی که صندلی‌ها هنوز در طبقه اول نبودند عدد ۸۴/۴۱۲ نفر محاسبه شده بود و می‌بینید که حتی از عدد ۹۰ هزار نفر هم خبری نیست.

شناسنامه ورزشگاه

ورزشگاه آزادی تهران، ورزشگاه ملی ایران، بزرگ‌ترین ورزشگاه ایران است این ورزشگاه برای میزبانی بازی‌های آسیایی سال ۱۹۷۴ ساخته شده و در حقیقت بخشی از مجموعه ورزشی آزادی است و بازی‌های تیم ملی فوتبال ایران و تیم‌های استقلال و پرسپولیس در این ورزشگاه برگزار می‌شود همان‌طور که گفتیم ساخت ورزشگاه آزادی در تاریخ ۲۶ مهرماه ۱۳۵۰ آغاز شد و در ۱۰ شهریورماه ۵۳ و همزمان با بازی‌های آسیایی سال ۱۹۷۴ تهران افتتاح شد. این ورزشگاه پیش از انقلاب «آریامهر» خوانده می‌شد و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به پاس رهایی مردم از بند رژیم پهلوی «آزادی» نام گرفت. **مجموعه ورزشی آزادی تهران هم اکنون با دارا بودن سالن‌های چند منظوره، سالن ۱۲ هزار نفری و دریاچه مصنوعی یکی از بی‌نظیرترین مجموعه‌های ورزشی آسیاست.** در تاریخ ۲۴ مهرماه ۱۳۸۶ هم کلنگ ساخت استادیوم ۴۰ هزار نفری فوتبال سرپوشیده ویژه بانوان در ضلع شمال غربی دریاچه توسط علی آبادی، معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی به زمین زده شد که البته فعلا از افتتاح آن خبری نیست. مساحت ورزشگاه آزادی ۴۵۰ هکتار است و همه می‌دانیم که در غرب تهران قرار دارد. مالک این ورزشگاه وزارت ورزش و جوانان است و از لحاظ گنجایش، استادیوم آزادی بزرگ‌ترین ورزشگاه فوتبال در خاورمیانه، چهارمین در آسیا و یازدهمین در جهان است. چند وقت پیش بهروان، سرپرست سابق سازمان لیگ اعلام کرد که گنجایش ورزشگاه کمتر از ۸۵ هزار نفر هم هست و پس از نصب صندلی‌ها گنجایش به زیر ۸۰ هزار نفر هم رسیده که البته گنجایش دقیقش را اعلام نکرد. اما معماران این ورزشگاه محل پارک برای ۴۰۰ وسیله نقلیه به صورت سرپوشیده و هفت هزار جای پارک در بیرون از ورزشگاه را طراحی کرده است. ایستگاه مترو ورزشگاه آزادی یکی دو سالی است که افتتاح شده و در کنار این ورزشگاه قرار دارد اما به دلیل اینکه تاکسی‌ها و وسایل نقلیه زیادی برای انتقال مردم از ایستگاه به ورزشگاه وجود ندارد هنوز به آن صورت مورد استفاده قرار نمی‌گیرد.

گنجایش واقعی

ملاک برای کسانی که بلیت می‌فروشند، اعدادی است که در پایان گزارش می‌خوانید. طبقه بالا بر اساس همان تئوری‌های کیسه‌های سیمانی ۴۲ هزار نفر است. به این صورت که بالای جایگاه ۱۰ هزار نفر، بلوک‌های کناری هر کدام ۵ هزار نفر (دو بلوک) و روبه‌روی جایگاه هم ۱۲ هزار نفر جا می‌گیرند. در کل شامل شش جایگاه پنج هزار نفری و دو جایگاه شش هزار نفری است که مجموعش ۴۲ هزار نفر می‌شود اما در طبقه اول اوضاع متفاوت است. در جایگاه VIP ۶۵۰ نفر، جایگاه به اصطلاح بغل جایگاه که بلیت ۱۰ هزار تومانی را برای نشستن در آن باید بخرید، ۵۶۶۶ نفر، در جایگاه‌های ۵۰۰۰ هزار تومانی که شامل همه جای طبقه اول به غیر از VIP و CIP و جایگاه ۱۰ هزار نفری است، ۲۶/۵۸۱ نفر می‌نشینند. صندلی‌های VIP و CIP هر کدام ۵۰ و ۶۰ نفر جا می‌گیرند و تعداد صندلی‌های جایگاه خبرنگاران یا همان مدیا سنتر ۸۴ نفر است که جمعا ۳۳۰۹۱ نفر می‌شود که در جمع با ۴۲ هزار نفر طبقه دوم به عدد ۷۵۰۹۱ نفر می‌رسیم. اعدادی که در تصویر وجود دارد به تفکیک ۳۶ جایگاه طبقه اول را نشان می‌دهد که هر جایگاه طبقه اول عدد متفاوتی دارد و همه جایگاه ۱۰۰۰ نفری نیست.

در پایان گزارش اعداد جایگاه‌های طبقه اول ورزشگاه آزادی را به تفکیک بخوانید تا اگر به ورزشگاه رفتید بدانید که هر جایگاه چقدر گنجایش دارد:

جایگاه یک VIP ۶۵۰ نفر، جایگاه دو: ۸۹۰ نفر، جایگاه سه: ۸۳۹ نفر، جایگاه چهار: ۸۲۳ نفر، جایگاه پنج: ۸۵۹ نفر، جایگاه شش: ۸۶۵ نفر، جایگاه هفت: ۸۷۶ نفر، جایگاه هشت: ۸۹۰ نفر، جایگاه نه: ۸۸۶ نفر، جایگاه ۱۰: ۱۳۲ نفر، جایگاه ۱۱: ۸۸۲ نفر، جایگاه ۱۲: ۸۹۰ نفر، جایگاه ۱۳: ۸۸۷ نفر، جایگاه ۱۴: ۸۹۳ نفر، جایگاه ۱۵: ۸۹۲ نفر، جایگاه ۱۶: ۱۰۲۷ نفر، جایگاه ۱۷: ۱۱۸۱ نفر، جایگاه ۱۸: ۱۱۵۱ نفر، جایگاه ۱۹: ۱۱۵۵ نفر، جایگاه ۲۰: ۱۱۶۲ نفر، جایگاه ۲۱: ۱۱۸۳ نفر، جایگاه ۲۲: ۱۰۲۴ نفر، جایگاه ۲۳: ۸۹۱ نفر، جایگاه ۲۴: ۸۹۰ نفر، جایگاه ۲۵: ۸۹۰ نفر، جایگاه ۲۶: ۸۹۴ نفر، جایگاه ۲۷: ۸۹۵ نفر، جایگاه ۲۸: ۸۹۲ نفر، جایگاه ۲۹: ۸۹۱ نفر، جایگاه ۳۰: ۸۸۴ نفر، جایگاه ۳۱: ۸۸۸ نفر، جایگاه ۳۲: ۸۹۲ نفر، جایگاه ۳۳: ۸۴۶ نفر، جایگاه ۳۴: ۹۷۴ نفر، جایگاه ۳۵: ۱۱۷۴ نفر و جایگاه ۳۶: ۹۶۶ نفر. ■

حدادی باز هم دوم شد

نایب قهرمان ایرانی پرتاب دیسک لندن در مرحله ششم لیگ الماس به مقام دوم دست یافت و باز هم به سهمیه A مسابقات جهانی نرسید.
ششمین مرحله از لیگ دوومیدانی الماس در حالی در شهر اسلو نروژ برگزار شد که احسان حدادی، ملی پوش ایرانی و نایب قهرمان پرتاب دیسک لندن نیز در این مرحله حضور داشت.



حدادی در ۶ پرتاب خود چهار بار دچار خطا شد و در پایان با رکورد ۶۴ متر و ۶۳ سانتی متر در مکان دوم ایستاد.
وی در پرتاب های دوم، سوم و چهارم خود نیز مرتکب خطا شد اما در بار پنجم رکورد ۶۴ متر و ۱۲ سانتی متر را ثبت کرد و پرتاب ششم او نیز با خطا همراه بود.
گرد کانتر استونیایی در این رقابت دیسک را ۶۵ متر و ۵۲ سانتی متر پرتاب کرد و در مکان نخست قرار گرفت. همچنین پیتر مالاخوفسکی لهستانی و نفر اول لیگ الماس در این مرحله پس از انجام ۳ خطا از دور رقابتها انصراف داد.
حدادی در حالی در این مرحله با رکورد ۶۴ متر و ۶۳ سانتی متر دوم شد که وی در مرحله چهارم این لیگ که در آمریکا برگزار شد با پرتابی به طول ۶۵ متر و ۶۳ سانتی متر سوم شده بود و هیچ خطایی نداشت.
نایب قهرمان پرتاب دیسک المپیک لندن تا پایان مرحله ششم با کسب ۳ امتیاز در مکان چهارم مسابقات قرار گرفت.

پدیده لیگ برتر در هلند



علیرضا جهانبخش هافبک ۲۰ ساله تیم ملی جوانان ایران و باشگاه داماش گیلان بطور رسمی به تیم ان.ای.سی نایمخن هلند پیوست. مراسم معارفه این هافبک جوان ایرانی هم برگزار شد و او به عنوان جدیدترین لژیونر ایرانی کار خود را در فوتبال اروپا آغاز کرد. باشگاه NEC یکی از قدیمی ترین باشگاههای فوتبال هلند است که ۱۱۳ سال قدمت دارد و در شهر نایمخن واقع شده است. این شهر در شرق هلند و در نزدیکی مرز آلمان واقع شده و حدود ۷۰۰ هزار نفر جمعیت دارد. تیم NEC فصل گذشته در لیگ هلند در رتبه پانزدهم قرار گرفت و با اختلاف ۳ امتیازی از سقوط نجات یافت.

مسابقات دوچرخه سواری ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش اقدام به برگزاری مسابقات دوچرخه سواری قهرمانی ارتش کرد. در این دوره از مسابقات که با حضور ۸ تیم از دوچرخه سواران زبده و منتخب ارتش به صورت حذفی در رشته تام تریل به میزبانی نیروی هوایی برگزار شد، با هم به رقابت پرداختند که در مجموع تیم عقاب با ۴۰۰ امتیاز به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافت و تیمهای پدافند و دانشگاه شهید ستاری به ترتیب با ۲۸۴ و ۲۰۵ امتیاز دوم و سوم شدند.

نتایج انفرادی تایم تریل:

اول: بهنام آرین (باشگاه عقاب)
دوم: ناصر رضاوی (باشگاه عقاب)
سوم: محمد لشنی (پدافند)

نتایج انفرادی حذفی:

اول: آروین معظمی گودرزی (باشگاه عقاب)
دوم: بهنام آرین (باشگاه عقاب)
سوم: ناصر رضاوی (باشگاه عقاب)

نرخ جدید بازیکنان و مربیان لیگ برتر

از دو سال قبل برخی انتقالات فوتبال ایران صدای خیلی ها را در آورد و بطور مثال حضور یک مربی مطرح در یک تیم شهرستانی و بستن قرارداد یک میلیاردی با وی انتقاداتی را به همراه داشت اما در همان مقطع به رغم دخالت سازمان لیگ و تهدیدهایی مبنی بر مقابله با باشگاههای بی توجه به سقف قراردادها اتفاق خاصی رخ نداد.
سال قبل نیز یکی از بازیکنان مطرح و ملی پوش تیم بزرگ تهرانی با بستن قراردادی در حدود یک میلیارد تومان رکورد تازه ای را در بین بازیکنان داخلی از خود بر جا گذاشت و شروط دیگر این بازیکن بعنوان متمم بیش از پیش تعجب آور بود.
امسال نیز گرچه بازار نقل و انتقالات فوتبال در سکوت خبری کار خود را آغاز کرد اما خبرهای واصله از نرخ بازیکنان و مربیان گویای این حقیقت تلخ است که با وجود مشکلات مالی باشگاهها و در سالی که بحث اقتصاد مقاومتی مطرح است قیمت های نجومی بازیکنان و مربیان نجومی تر شده است.
طبق آخرین خبرها قیمت های بازیکنان و مربیان فوتبال کشور نسبت به سال گذشته رشد ۷۰ درصدی و در برخی باشگاهها رشد ۱۰۰ درصدی داشته اند و بر این اساس یک مربی تیم شهرستانی که سال قبل در حدود ۴۰۰ میلیون تومان قرارداد بسته بود این فصل با مبلغی در حدود ۹۰۰ میلیون تومان با باشگاهش به توافق رسید.
از سوی دیگر مربی موفق فصل گذشته این فصل با قراردادی نزدیک به یک میلیارد تومان سر از تیم دیگری در آورد.
این اتفاقات در حالی رخ می دهد که ۹۵ درصد باشگاههای کشور و بویژه باشگاههای مطرح گرفتار بدهی های کلان هستند و برای برون رفت از وضع موجود راهکاری پیش روی خود نمی بینند!
رقابت خطرناکی که این روزها بین چند باشگاه صنعتی برای جذب بازیکنان به راه افتاده نشان از عدم نظارت کافی و درست بر روند فوتبال کشور دارد.
نگاهی به رفت و آمدهای بازیکنان به باشگاهها و تلاش افرادی تحت عنوان مدیر برنامه برای بازار گرمی کردن نشان می دهد که قیمت فوتبالیستها با آنکه اغلب کارشناسان به بی کیفیتی لیگ گذشته صحه گذاشتند به شکل عجیبی بالا رفته است.



امروز بر اساس اخبار رسیده یک بازیکن درجه سه لیگ برتر کمتر از ۲۰۰ میلیون قیمت ندارد و بازیکنان درجه ۲ نیز زیر ۴۰۰ میلیون نمی خواهند و درجه اولی ها نیز بین ۵۰۰ میلیون تا ۸۰۰ میلیون برای یکسال طلب می کنند و در این بین بازیکنانی موسوم به ستاره بالای یک میلیارد قیمت دارند.
از سوی دیگر برخی مربیان لیگی به جز چند نفر بالای ۶۰۰ میلیون قیمت دارند و چند مربی نیز بالای یک میلیارد قرارداد بسته اند. تمام این اتفاقات در حالی رخ می دهد که فوتبال ایران بار فنی بالایی ندارد و کسی هم نمی داند که این قیمت گذاری ها بر اساس چه مبنایی صورت می گیرد و چه کسانی این بازار آشفته را آشفته تر می کنند!

هیچ کس به اندازه ابلهی که زبانش را نگه می دارد به یک مرد عاقل شباهت ندارد. ● سنت فرانسیس

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعاراست و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

بنویس یَهُوَه!

زهرا شیری، ۳۶ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم چند سوزن پیدا کردم. آنها را در دهانم گذاشتم تا به پای کسی نرود. مادرم گفت آنها را توی جعبه نخ و سوزن بگذار برای روز مبادا. بعد دیدم یک نفر به من الهام کرد که بنویس یَهُوَه. این خواب مرا خیلی نگران کرده. اطلاعات هفتگی همیشه باعث آرامش من و خانواده من است. لطفاً این خواب را زودتر تعبیر کنید و آرامشم را به من برگردانید.

تعبیر

سوزن نشانه خوبی است. نماد پیوند است. در آیین‌های عروسی دیده‌اید که قیچی پلید است و نخ و سوزن خوب و حتی واجب زیرا قیچی پیوندها را پاره می‌کند و نخ و سوزن پیوندها را محکم می‌کند بنابراین سوزن‌هایی که پیدا کرده‌اید، نوید پیوند است اما شما سوزن‌ها را پیدا کردید نه یک سوزن به همین علت است که نگران بودید مباد به پای کسی برود یعنی مزاحمت. اگر فقط یک سوزن بود، مزاحمتی نداشت اما انگار شما بین چند عاطفه سرگردانید و باید یکی را انتخاب کنید. مادر هم می‌گوید: بذار شون تو نخ و سوزن تا واسه روز مبادا. یعنی به همه جواب رد نده. صبر کن و همه را بسنج، هر کس که بهتر بود، بگو بله و بقیه را رد کن. قسمت بعدی خواب شما، «بنویس یَهُوَه» است. یهوه، خدای قوم یهود است همان‌طور که الله، خدای مسلمانان و اهورامزدا خدای زرتشتیان است. یَهوه خدایی انتقام‌گیر است و به بندگان خطاکارش خشمی نابخشودنی می‌گیرد. رود نیل و بوزینه شدن اصحاب سِبت و سرگردان شدن بنی‌اسرائیل و... نمونه منتقم بودنِ یهوه است. خدایی که جناب مسیح(ع) معرفی کرده، خدایی است که کلاً بخشنده است. الله، بینابین است. هم رحمت دارد و حکمت، هم مجازات و عذاب. جناب ختمی مرتبت درود زمین و آسمان بر او باد، فرمود: اسلام دین میانه است. اینها را گفتم تا بدانید چرا به شما گفتند یهوه و نگفتند الله یا گاد یا خدا و مزدا. زیرا حس می‌کنید کارهایی کرده‌اید که به مجازات نیاز دارید. مجازاتی سنگین. پیشنهاد می‌کنم بنویسید الله تا کمتر احساس گناه کنید. نگفتم گاد زیرا اگر فکر کنید رحمتش مطلق و عام است و بازخواست و عذاب هم ندارد، شاید سمند آرزوهایتان سرکشی کند و گودال‌هایی سر راه باشد. آن وقت دست و پای اسب می‌شکند. و دل شما نیز.

کتانی من آتش گرفت!

زری فرهودی، ۱۵ ساله، دانش آموز، گرمسار

در خواب انگار قبلاً کفش کتانی قبلی من آتش گرفته بود و خاموشش نکرده بودم. این موضوع وقتی یادم آمد که در خواب با مادرم می‌رفتم و دیدم کتانی جدیدم که پایم بود، شعله کوچکی داشت. خودِ آتش را نمی‌دیدم. نورش را می‌دیدم. یاد کتانی قبلی افتادم و این بار خواستم آتش را خاموش کنم. با شیلنگ رویش آب ریختم. حس کردم هنوز خاموش نشده. فشار آب زیاد بود و عقب عقب رفتم و بیدار شدم.

تعبیر

هیچ شکی ندارم که این خواب دارد از رابطه‌ای حرف می‌زند که باید آن را بسوزاند. یعنی رهایش کرد. بار اول کتانی شما آتش گرفت. یعنی رابطه‌ای بوده که آخرش خراب شد. بار دوم باز هم آتش گرفت. سعی کردید خاموشش کنید ولی موفق نشدید. یعنی باز هم خراب خواهد شد. وقتی در سن شما رابطه‌ای به سوی خراب شدن رفت، کوشش نکنید آن را درست کنید. رابطه خوب، رابطه‌ای است که تنش و سرزنش و مشکل و مشاجره و قهر و آشتی‌های زیاد نداشته باشد و اگر قرار باشد درست شود، خودش درست شود نه با زور و نیرنگ و این حرف‌ها. به این نیز توجه کنید که آتش گرفتن کفش شما، هنوز اتفاق نیفتاده زیرا آتش را نمی‌دیدید. این یعنی در آینده‌ای که خیلی دور نیست، کتانی خواهد سوخت و کوشش شما برای خاموش کردنش سودی ندارد ضمناً شما را از زندگی عقب می‌اندازد. پیشنهاد می‌کنم به پیامی که خواب شما داده، توجه کنید تا از کار و زندگی عقب نیفتید. رهایش کنید و برای چنین رابطه‌هایی هیچ مایه‌ای از خودتان نگذارید زیرا همان‌طور که فصل‌ها می‌آیند و می‌روند، عواطف نیز می‌آیند و می‌روند تا این که سرانجام به فصل مناسب انتخاب جفت برسید. اگر دخترها در انتخاب دوست و جفت عجله نکنند و دستپاچه نشوند، تک تک‌شان بهترین و مناسب‌ترین جفت خود را پیدا خواهند کرد.

هوا پر از سیب و انار بود

رضا حامی، ۲۸ ساله، متأهل، شاغل، همدان

من خیلی کم خواب می‌بینم. به تعبیر هم عقیده ندارم. یک نفر توصیه کرد خوابم را برای شما تعریف کنم. فقط همین. خواب دیدم متأهل هستم. با همسرم قدم می‌زدم. همه جا پر از درخت و گل و شکوفه بود. هوا پر از انار و سیب بود. مثل باران می‌باریدند ولی نرم پایین می‌آمدند. به همسرم گفتم: دیدی اشتباه می‌کردی و ازدواج ما چه خوب از آب درآمد؟ بیدار شدم. تعبیری دارد؟

تعبیر

قبلاً نیز گفته‌ام که همه خواب می‌بینند. بعضی‌ها یادشان می‌رود. هر خوابی، حتی اگر یک ثانیه باشد، تعبیر دارد. خواب شما می‌گوید محبوبی دارید که برای ازدواج کردن با شما، چندان مطمئن نیست و فکر می‌کند پس از ازدواج، محبت شما کم می‌شود و شاید محبت شما کم شود. شما برایش چشم‌اندازهایی تصویر می‌کنید تا قانع شود که با شما خوشبخت خواهد شد. انار و سیب نماد عشق و لذت‌های زناشویی است. در خواب به آنها استناد می‌کنید تا همسرتان یعنی دختری که در بیداری دوستش دارید، به ازدواج قانع شود. چرا باید قانع شود که دوستش دارید و فقط او را می‌خواهید؟ چون در بیداری به پایدار بودن احساس شما زیاد اطمینان ندارد.

رضا حامی پس از شنیدن تعبیر خوابش همه را تأیید کرد و گفت درباره عقیده‌اش نسبت به تعبیر خواب تجدید نظر خواهد کرد.

ماهی پولک طلایی

مجید موسوی، ۴۸ ساله، مجرد، شاغل، اراک

خواب دیدم در روستای پدرم داشتم نهال گردو می‌کاشتم. یکی از آنها خیلی زود رشد کرد و گردو داد. مقداری گردو چیدم و از فکرم گذشت ببرم برای رفیق‌هایم. ناگهان پدربزرگ مرحومم را دیدم که از آن دنیا آمد و گفت: اینو من کاشته بودم و تو داری گردوهاشو می‌بری؟ بدش به من... و گردوهایی را که چیده بودم، گرفت. چند تایش را کاشت و گفت اینم مال بچه‌هات باشه. خیلی ترسیدم و از فکرم گذشت که اگر میت چیزی از زنده بگیرد، معنی آن مرگ است و میت آمده او را ببرد. از ترس بیدار شدم. هنوز هم می‌ترسم.

تعبیر

این‌طور نیست که شنیده‌اید. خواب شما تعبیری ساده و جالب دارد. ناخودآگاه شما شنیده است که می‌گویند:

دیگران کاشتند و ما خوردیم
ما بکاریم و دیگران بخورند

منظور پدربزرگ این بوده که ارثی که به شما رسیده، دسترنج اوست و شما دارید آن را به باد می‌دهید و به فکر این نیستید که برای فرزندان و نوه‌های آینده خودتان چیزی باقی بگذارید. شما می‌خواستید گردوها را برای رفیق‌ها ببرید. درست است؟ نه. زیرا گردویی که به خانه رواست، به رفیق نارواست. ریخت و پاش نکنید و بکارید تا آیندگان بخورند.

از: دکتر نوید خدادوست



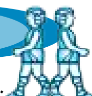
فروردین

ذهنتان در دو جهت به شدت مشغول شده، بخشی مربوط به تصمیم جدیدتان است که ابتدا محکم و قاطع جلو رفتید اما به محض روبرویی با اولین مخالفت گویی قصد عقب‌نشینی دارید و طوری رفتار می‌کنید که انگار تمام نقشه‌های ذهنی‌تان نقش بر آب شده است در حالی که واقعاً اینچنین نیست و با موفقیت فاصله طولانی ندارید. نکته بعدی مربوط یکی از نزدیکان است که به شدت به ذهنتان فشار آورده است و از رفتارتان اینگونه به نظر می‌رسد که انگار خداوند را فراموش کرده‌اید و اعتقاد ندارید که او همه بندگانش را زیر نظر دارد، پس آرام بگیرید، در تندروی‌تان تجدیدنظر کنید و قدرت کلماتتان را بالا ببرید نه صدایتان را!



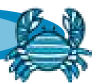
اردیبهشت

ذهنتان شلوغ است شلوغ و درهم و شما طوری رفتار می‌کنید که گویی در بین این همه حرکت دلتان بیشتر یک دلگرمی می‌خواهد و نه سرگرمی چون برخلاف بسیاری که از بیکاری حوصله‌شان سر رفته شما به لطف حضرت دوست از کار زیاد به خود می‌پیچید و گویی به خاطر ندارید که این ماجرا بزرگترین لطف حضرت حق نسبت به شماست و باید همزمان که از تمام هوشتان کمک می‌گیرید، قدردان باشید و توجه کنید که خطایی عمیق و نابخشودنی را مرتکب نشوید، البته خطاهای کوچک برای هر انسانی امری طبیعی است.



خرداد

شکر که بعد از مدتها درگیری ذهنی و خستگی جسمی بالاخره لبخندی هرچند ظاهری روی لبهای شما نشست و کمی قلب مهربانتان آرام گرفت وامیدارم متوجه شده باشید که تکیه بر این شکل رفتاری کارها را بسیار ساده‌تر می‌کند و انرژی منفی را به سرعت از شما و اطرافیانتان دور می‌سازد. در ضمن یقین بدانید که شما بیش از این که انجام می‌دهید، کاری از دستتان برنمی‌آمد که انجام دهید و همین حالا هم خیلی بیشتر از قدرت‌های درونی‌تان پیشرفت کرده‌اید و با وجود قلب مهربانتان من هم برایتان آرزوی موفقیت بیشتر دارم.



تیر

قصد آغاز حرکتی جدید را دارید و این به خوبی از رفتار و حتی گفتارتان پیداست و من هم برای اینکه خیالتان را راحت کنم به شما یقین می‌دهم که برای کشتی‌های بی‌حرکت موج‌ها تصمیم می‌گیرند و حالا که با تکیه بر داشته‌هایتان بر پا ایستاده‌اید هیچ موجی در زندگی نمی‌تواند باعث نشستن دوباره شما شود، مگر اینکه خودتان بخواهید. در مورد نزدیک‌ترین فرد به خود هم دقت کنید چون یک سوءتفاهم می‌تواند او را در راهی بی‌بازگشت قرار دهد، احتیاط کنید!



مرداد

شاد شاد و گاهی غمگین و شکسته و ویران این گویی سرنوشتی عجیب برای شماست، اما واقعیت ندارد، چون خودتان هم بارها دیده‌اید و اعتقاد یافته‌اید که باید به دنبال شادی‌ها گشت اما غم‌ها خودشان ما را پیدا می‌کنند. پس سعی نکنید برای به دست آوردن چیزی که شناخت کافی نسبت به تمام وجوه آن ندارید همه چیزهایی را که می‌شناسید و دارید از دست بدهید مگر اینکه آن چیز حضرت عشق باشد و البته که شناختن او یعنی پیدا کردن راز زیبای زندگی!



شهریور

تلاش و کوشش و جنگ و از دست دادن روزهای طلایی عمر در قبال به دست آوردن چیزی که آن هم باید برای به دست آوردن سلامتی و یا شادی باید هزینه شود پس حالا که شادی و سلامتی را به لطف حضرت حق در کنار خود دارید سعی کنید از آن نهایت استفاده را ببرید و این اعتماد به نفس و اقتدار درخشنده خود را به دیگران هم منتقل کنید، دیگرانی که بر پایه غرورشان وانمود می‌کنند از کسی چیزی یاد نمی‌گیرند ولی اصلاً اینگونه نیست.



مهر

باز هم ذهنتان به یک موضوع کم‌اهمیت اما از نظر شما حیاتی گره خورده است، باز هم روح و جسمتان را ثانیه به ثانیه در رویای موضوعی نه چندان بااهمیت غرق کرده‌اید و در عین حال از موارد مهم و تعیین کننده زندگیتان غافل شده‌اید و البته اگر بخواهیم قضاوت عادلانه داشته باشم تلاش می‌کنید که از موضوع دور شوید اما گویی نمی‌توانید و حالا وقت آن رسیده که توکل خودتان به خداوند مهربان را محک بزنید و به اطرافیان ثابت کنید که چه انسان عاشقی هستید!



آبان

انسانی با گذشت مهربان و البته با دنیایی از مشکلات هستید مشکلاتی که نوعش با نوع مشکل دیگران بسیار تفاوت می‌کند چون همیشه دلتنگی به خاطر نبودن کسی نیست، بلکه گاهی به خاطر بودن کسی است که حواسش به تو نیست، البته از حق نگذریم که در کنار این مشکل مسایل دیگری هم هست مسایلی که می‌تواند به هر انسان ناامیدی امید به زندگی دوباره ببخشد. نکته دیگر اینکه ثابت کرده‌اید انسانی سرسخت هستید و خدا را شکر که این سرسختی بر روحتان تاثیر عمیقی نگذاشته اما همین حالا هم باید حواستان جمع باشد تا از یک سوراخ دوبار گزیده نشوید!



آذر

در شور و حالی عجیب افتاده‌اید، شور و حالی که قبلاً هم سابقه‌اش را داشتید اما موفق نبودید و به خود امید می‌دهید که این دفعه مثل گذشته نیست و البته رفتن به محیط جدید هم می‌تواند به گرفتن تصمیم‌های طلایی ذهنی‌تان کمک کند، به شرط آنکه یک بار برای همیشه تکلیف را با خودتان روشن کنید و نگذارید مسایل حاشیه‌ایی روی بخش طلایی دلتان تاثیر گذار باشد. دوست خوبم حالا که فرد نزدیک به شما در شور و حال خودش غرق است شما وظایف اصلی‌تان را از یاد نبرید.



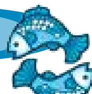
دی

در نقطه آغازین یک حرکت انقلابی و بزرگ هستید، اما امیدوارم توجه داشته باشید که وجدان در این مقوله باید دخیل باشد و به زبان دیگر نمی‌شود پلک‌ها را بست و گفت به من ارتباطی ندارد. در مورد بحث بیرون از خانه هم، قبول دارم که مساله تا حدودی تحت کنترل شما قرار گرفت اما اگر انتظار حل شدن ریشه‌ایی ماجرا را دارید، ابتدا کنترل کاملی بر روی زبان خود داشته باشید و بعد موضوع را به نحوی پیش نبرید که گویی یک مساله یک طرفه است چون هر دو طرف به یک اندازه در این باره موثر هستند.



بهمن

یک انسان ساده و دوستداشتنی هستید و یک بحث فلسفی تا مدتها ذهنتان را به خود مشغول می‌کند. اخیراً یک وسیله را از خود دور کرده‌اید که اگر بی‌توجهی در کار می‌شد تا مدتها خود را نمی‌بخشیدید. در مورد عضوی که هنوز نیازمند، مراقبت شما است توجه کنید که درد کهنه‌ایی را برای خودتان ماندگار نسازید. در مورد دوستتان هم تاکید می‌کنم که عقل و عرف را در کنار هم مراعات سازید تا کار به جایی ختم نشود که امکان جمع آوری ماجرا ناممکن شود.



اسفند

شما که جزو افراد حسابگر و سختگیر نبودید که حالا در یک مورد خاصی اینقدر از خودتان سرسختی و توجه زیادی بروز می‌دهید در حالی که اگر کمی فقط کمی کوتاه بیایید یقیناً مشکل زودتر از این حرف‌ها حل خواهد شد. در مورد شخصی که می‌گویید هرگز نمی‌بخشیدش هم من اطمینان می‌دهم وقتی تا به اینجای کار را به لطف و رحمت پیش رفته‌اید، پس ادامه راه هم چندان مشکل نخواهد بود به شرط آنکه خدا را دلشاد کنید تا او هم شما را دلشاد کند!

اگر هر یک از ما کارهایی را که قابلیت انجام آن را داریم انجام می‌دادیم جداً شگفت‌زده می‌شدیم.

● ادیسون

گوشت قلقلی



سرآشپز: محمدمهدی حسینی

سلام
امیدوارم با دستورهایی که براتون در نظر می‌گیریم توانسته باشیم کمی تنوع به سبد غذایی شما اضافه کنیم.
همانطور که مطلع هستید بسیاری از مواد اولیه غذایی در فرهنگ‌های مختلف شبیه هم هستند. اما آنچه که باعث تفاوت در مزه و شکل آن‌ها می‌شود روش آماده‌سازی و استفاده از چاشنی‌ها و ادویه‌ها در غذاست.
حتما کوفته قلقلی آشپزی ایرانی را می‌شناسید. کوفته‌های قلقلی که هم به عنوان یک غذای کامل به نام سر گنجشکی استفاده می‌شوند و هم قلقلی‌های گوشت آن در غذاهایی مانند فسنجان کاربردی هستند.
اما در این صفحه اینبار گوشت قلقلی به سبک ایتالیایی‌ها را برای شما در نظر گرفته‌ایم.

مواد لازم:
گوشت چرخ شده: ۵۰۰ گرم
پودر سوخاری: نصف پیمانه
پودر آویشن: نصف قاشق چایخوری
پیاز: ۱ عدد متوسط
پنیر رنده شده پارمسان: ۱ قاشق غذا خوری
سیر: ۲ حبه
نمک و فلفل: به میزان لازم
تخم مرغ: ۲ عدد
مواد لازم برای آماده سازی سس غذا:
گوجه فرنگی: ۴ عدد
فلفل قرمز: نصف قاشق چایخوری
ریحان تازه: مقداری باری تزیین

طرز تهیه:

سیر را ریز خرد می کنیم. پیاز را پوست گرفته و آن را کاملا ریز خرد کرده و با سیر مخلوط می کنیم.

گوشت را در ظرفی ریخته و به آن مخلوط سیر و پیاز، پودر سوخاری، آویشن، پنیر رنده شده، تخم مرغ و نمک و فلفل را اضافه کرده و خوب مخلوط می کنیم.

این مخلوط باید کاملا ورز داده شود تا مواد به خوبی مزه بگیرند. در صورت تمایل می توانید از سیر تا ۴ حبه هم استفاده کنید.

گوشت را به شکل گلوله های گرد یکدستی به اندازه یک گردو در می آوریم و در ظرفی می چینیم. این کار را تا تمام شدن مخلوط انجام می‌دهیم.

به این گلوله ها کمی استراحت می‌دهیم. در این زمان باید سس لازم برای کوفته قلقلی ایتالیایی را آماده کنیم. گوجه فرنگی‌ها را ریز خرد کرده و درون تابه می‌ریزیم. حرارت تابه را زیاد می کنیم تا گوجه ها آب بیندازد. فلفل قرمز و نمک را به گوجه اضافه کرده و با هم مخلوط می کنیم.

حالا باید حرارت زیر تابه را کم کرد. گوجه باید کاملا پخته شود. در این روش امکان دارد کمی آب گوجه تبخیر شود. شما می‌توانید کمی روغن به این مخلوط اضافه کنید البته به همراه آب و یا اینکه فقط سس شما کمی آبدار باشد کافی است.

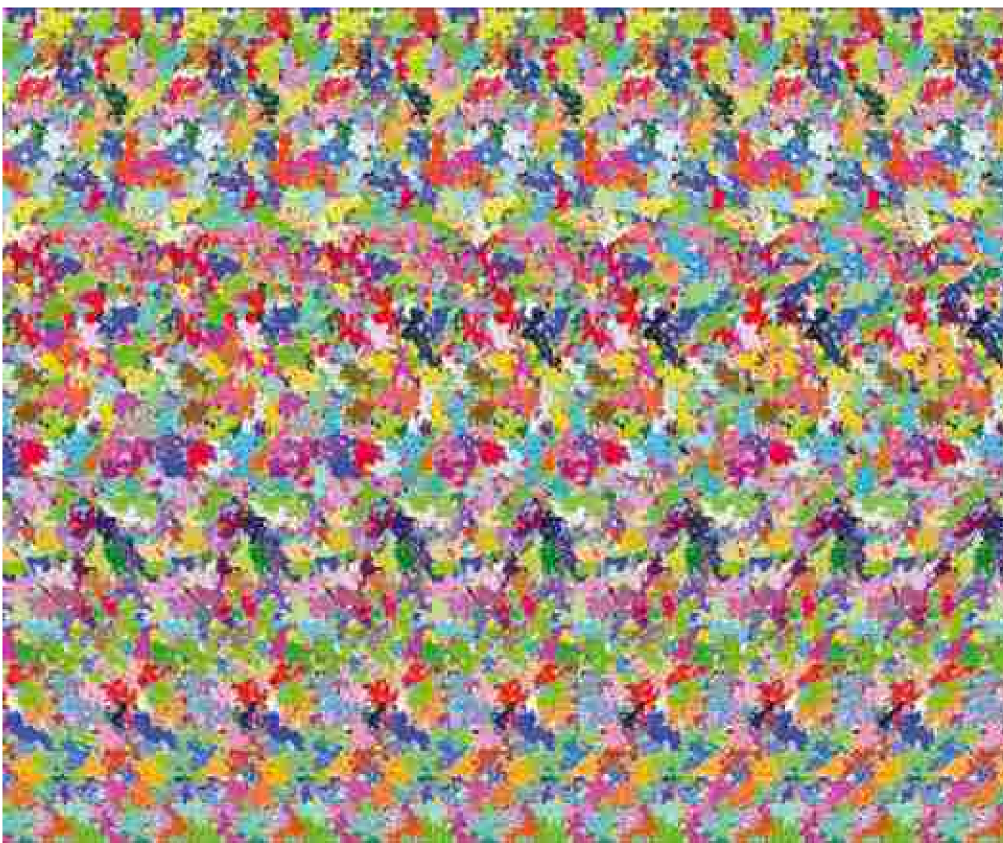
گوشت‌ها را در تابه بچینید و کمی در سس بغلطانید و درب تابه را بگذارید تا به مدت ۳۰ دقیقه گوشتها در سس کاملا بپزند. سس باید آب کافی برای پختن گوشت را داشته باشد.

در این زمان شما میتوانید یکی دوبار درب تابه را برداشته و گلوله‌های گوشت را در سس جابجا کنید. حرارت زیر تابه باید ملایم باشد.

حالا کوفته‌های قلقلی را در ظرف سرو ریخته و با سس داخل تابه و مقداری ریحان آن را تزیین کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

حمیده جان، خواهر عزیزم، همیشه به یادت هستم میلادت مبارک، دوستت دارم
برادرت جواد شایسته ـ مشهد

ابراهیم جان، همسر عزیزم، هفتمین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر خوب تبریک می گویم و تنها آرزویم سلامتی وجود نازنین توست، دوستت دارم
همسرت آسیه کافی ـ اسلامشهر

جناب آقای محمد فخر عطار، بازگشت سلامتی همسر مهربانت را به شما تبریک گفته و بقای عمر و خوشبختی را برای شما و همسرتان از خداوند مسئلت دارم
نورعلی آل مردان ـ دزفول

به این وسیله از زحمات و تلاش و کوشش معلمان مدرسه غیر دولتی امام موسی کاظم (ع) لوشان نهایت تشکر و قدردانی را داریم
جمعی از اولیای دانش آموزان لوشان

عبدالـه جان، امروز ثانیه ها نام تو را فریاد می زنند و من در اوج عشق خود را در پستوی زمان تنها حس نمی کنم، تولدت مبارک عزیزم
یاسمین رمضانی ـ کرج

نیما و امیر رضای گلمان، قبولیتان در سال تحصیلی ۹۲ ـ ۹۱ را به شما تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه موفق و سلامت باشید
پدربزرگ محمدجواد و مادربزرگت فوزیه تبرائیان و عموها ـ تهران

شهره و شهرزادجان، ۲۹ خرداد دومین سالروز تولدتان مبارک، دوستتان می داریم
پدر و مادر و برادرت شاهین کوه بر ـ کرمان

شبنم مهربان و دوست داشتنی من، ۳۰ خرداد هجدهمین سالروز میلادت فرخنده باد عزیزم دوستت داریم
برادرت محمدرضا و خواهرت شیلا جعفری ـ گرگان

عموی مهربان حاج حسین، از لطف و محبت بی پایانت کمال تشکر و سپاسگزاری را داریم
برادرزاده هایت احمد و اصغر کوثری ـ تبریز

خواهر عزیزم، اعظم کارگر، پیوندتان مبارک امیدوارم در تمام شئونات زندگی موفق و سلامت باشید
دایی و زن دایی ـ مجید و زهرا پورعلی ـ گناباد

همسر عزیزم زهرا جان، دوستت دارم به خاطر لحظه لحظه های نفس کشیدنت و زحماتت در زندگی و بابت لطف و عنایت تو به من و بچه هایمان بی نهایت سپاسگزارم
همسرت مجید کاظمی

پسر خاله عزیزم، محمدرضا نورکی، قبولیت را در آزمون تیزهوشان کلاس ششم را تبریک عرض می کنیم، امیدواریم همیشه موفق باشید
پسر خاله ات محمد و مسعود کاظمی ـ گناباد

محمدرضا جان، قبولیت را در آزمون تیزهوشان تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدر و مادرت، عباس و معصومه پورعلی و خاله هایت زهرا و زهره و عفت پورعلی

تیناد دختر مهربان، قدم نورسیده ات مبارک، از خدای بزرگ می خواهیم قدمش همراه بروز خیر و برکت در زندگیتان باشد
پدر و مادرت ـ علی و مارال شوریده ـ تبریز

دایی و زن دایی مهربان، شکفتن گل وجودتان (سولماز کوچولو) مبارک، از خدای متعال خوشبختی و سعادت شما زوج مهربان را خواهانم
خواهرزاده ات شهره رسولی ـ تبریز

امیر عباس دوست داشتنی ما، از اینکه یک سال دیگر با شوق و شادی در کنار ما زندگی ات را گذراندی خدا را شکر می کنیم، تولد ۴ سالگی ات مبارک عزیزم
خاله ات زهره کوه بر ـ قم

مریم و فاطمه کوچولوهای من، ۳۰ خرداد چهارمین سالروز تولدتان فرخنده و مبارک باشد
پدر و مادرت حمیدرضا و سمیرا صفایی ـ سمنان

قشنگترینم نرگس جان، دوم تیر ماه شانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۶ هزار شاخه گل نرگس به تو مبارک باد می گوییم
پدر جان و مادربزرگت محمد شبستانی و ام البنین گلی ـ همدان

پدر و مادر مهربان، اول تیر سالروز پیوندتان مبارک ـ دوستتان می دارم گلهای من
دخترت زهره کشکول ـ تهران

محمود جان، ای قشنگ ترین هدیه آفرینش، بر خود می بالم که تو همسفر زندگیم شدی و از اینکه در کنارم هستی از تو سپاسگزارم و تا ابد دوستت دارم
دنیا بهلکه ـ گنبد کاووس

رحمان خوبم همسر عزیزم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی تمام زندگی کسی می شوی که با تو بودن برایش زیباتر از همه چیز است، دوم تیر ماه سالروز تولدت مبارک
همسرت سمانه شعبانی ـ اصفهان

دختر قشنگ و نازم فاطمه جان، توی یک تابستان گرم، توی یک نقطه قشنگ ایران، دختری با قلبی پر از صفا به دنیا آمد، آن روز قشنگترین روز سال ما شد، گل قشنگم با تقدیم یک دنیا گل رز اول تیر تولدت مبارک
پدر و مادر و برادرت فرشید

احمد نازنینم، ۲۸ خرداد روز تولدت را با تقدیم ۲۸ هزار گل مریم تبریک می گوییم و از محبتهایت قدردانی می کنیم
پدر و مادر و برادر و زن داداشت خانم نیکبخت ـ شهرری

برادرزاده عزیزمان، مهرزاد جان، ۳۱ خرداد قشنگ ترین و خوش آوازترین صدایی که گوشمان را نوازش داد صدای تو بود، تولدت مبارک
عمه هایت اشرف و سمیه حسینی ـ تهران

ابو الفضل خوبم، دوم تیر نوزدهمین سالروز تولدت و همچنین اولین سال ورودت به دانشگاه در رشته حقوق را تبریک می گوییم
پدر و مادرت ـ رضا و مریم قبادی ـ چالوس

راضیه همسر خوبم، اول تیر دومین سالروز یکی شدنمان مبارک، دوستت دارم عزیزم
همسرت محمود بهجت ـ شیراز

فرهاد عزیزم، زندگی کن و لبخند بزن به خاطر من که با نفست آرام می گیرم و زنده هستم عشقم، نفسم، تولدت مبارک
همسرت فاطمه همتی ـ اراک

پدر عزیزم، ۳ تیر اتفاق مهمی در زندگیمان رقم خورد، میلاد مهربانترین و ماندگارترین قهرمان خدا در قلبمان، تولدت مبارک، دوستت داریم
فرزندانت فواد ـ فروزان و درخشانفر ـ اراک

علی من، وجود تو هدیه ای است که خداوند ما را لایق آن دانست ۱۸ تیر بیست و سومین سالروز تولدت مبارک
مادرت طیبه و پدرت احمد حیدر ـ تهران

رضای گلم، تو زیباترین هدیه خداوند هستی، ۱۹ تیر چهاردهمین سالروز تولدت مبارک
مادر و پدر و داداشت علی حیدر و امیر محمد حیدر ـ تهران

پسر گلم میثم جان، نامت را بر ماندگارترین ستون خوبیها می نگارم تا بدانی که همیشه برایم عزیز بودی و عزیز خواهی ماند اول تیر تولدت مبارک
مادر و پدرت اسماعیل یاری ـ رباط کریم

نو گل زندگی مان زینب کوچولو، آسمان نبود که می بارید، بلکه فرشته ها بودند که اشک می ریختند چون یکی از آنها کم شده بود، سالروز تولد ۲ سالگی ات مبارک
خاله ات زهره کوه بر ـ قم

بختیار عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که مال من شدی، با من بمان که عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
پگاه بارانی ـ خرم آباد

آریا داود پور جلیلیان، نوه عزیزم، آمدنت در ماه خرداد طلیعه عشق و زندگی است که خداوند به ما اعطا نموده است، گرمای وجودت خانه را لبریز نموده، تولدت مبارک
از طرف مادربزرگ و پدربزرگت شهاب داودپور جلیلیان

کینه را نه با کینه بلکه با عشق و جوانمردی باید مغلوب ساخت. ● دکارت


بیتا محمدی
۱۱ ساله


دریاپور حبیب وجودی
۴ساله-تبریز


علی واعظ قراملکی
۶ساله-تبریز


امیرمحمد دهقان جوزدر بلوچستان


باربد نظری ۴ساله


سیدامیریحیی برقعی
۵ساله-تهران


محمد جواد گلیوری
۶ساله-آرادان


زهرا حیدری
پیش دبستانی
گچساران


امیرحسین اسماعیلیان
۶ساله بابلسر


آنوشا برقعی
۵ساله


فاطمه محمودزاده
۹ساله-شاهین‌دژ


کیانا طالبی


سهیل طالبی


نرگس یوسفیان کلاس دوم-ماهشهر